

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نام کتاب : مرگ ماہی
نویسنده : فاطمه حیدری
موضوع : عاشقانه ، اجتماعی
ناشر : رمانسرا
تعداد صفحات : ۲۸۰
خلاصه ی کتاب :

ازدواج سنتی ماهدخت و معین که به یک ازدواج پیچیده و پر از سکوت تبدیل شده. و حضور برادر معین که باعث می شود دهان بسته این پیوند بالاخره به اعتراض باز شود. همه چیز بستگی به نگاه آدمها دارد ما به غرق شدنی می گوئیم مرگ که برای ماهی زندگی است.

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

در هر خانه‌ای يك مستطیل سبز وجود دارد، که عشق‌ها و لذت‌ها و تعلقات آنجا درهم می‌آمیزد!

تخت خواب مستطیل سبز هر خانه‌ای است. ماهم داشتیم، اما من هر روز صبح کلی شاخ و برگ زرد و طوفان زده از رویش جمع می‌کردم. من این سر تخت او هم آن سرش. مستطیل بقای ما، پر از فاصله بود! شب است و ما باهم شام خوردیم، سریال تماشا کردیم و او زودتر شب بخیر گفت.

ظرف‌ها را در ماشین چیدم، مسواک زدم و لباس خواب ساتن زمان تجردم را تن کردم و انتهایی‌ترین نقطه‌ی تخت را برای خزیدن انتخاب کردم. دستم را می‌گذارم زیر گونهام و با انگشت اشاره ضربه‌های بی‌جانی به آویز کریستالی شب‌خواب می‌زنم.

خوابم نمی‌آمد، مثل هرشب. چهار ماه از ازدواج‌مان می‌گذشت. روز عروسی از صبحش کلی استرس و شوق داشتم، قرار بود اتفاقات بزرگی بیفتد و قرار بود انشب نیمه دخترانه زندگی ام به اتمام برسد. ازش خواستم در باز کردن زیپ لباسم کمک کند. کرد، حتی سنجاق‌های مشکی درگیر موهایم را ازاد کرد؛ اما در آخر دستی به شانهام کشید و وقتی ارایشم را پاک کردم و به اتاق برگشتم سمت چپ تخت رو به دیوار خوابیده بود! این جور بود که برای همیشه جایمان را در زندگی هم پیدا کردیم. او سمت چپ می‌راند، من هم ذاتا سمت مخالف. نه مخالف نه! من هم پشت سرش می‌راندم اما با کلی فاصله. می‌دانی این "فاصله" واژه کلیدی زندگی ما بود؛ حتی مسواکمان هم دور از هم بودند در جا مسواکی و حتی لباس‌هایمان و حتی لیفمان در حمام! روزهای اول غریبه بودیم با کلی رودربایستی. بعد کم کم رفیق و حالا او برای من مثل بیتا بود و من برای او شاید مهران!

ازدواج ما نه اجباری بود نه عاشقانه و هیچ برنامه و نقش‌های پشتش نخوابیده بود!

معین به پیشنهاد پدر بزرگش به خواستگاری آمد و من داشتم به این فکر می‌کردم که بیست و هشت سال کم نیست، و بیشتر که فکر کردم فهمیدم معین شاید آخرین فرصت من باشد.

بله من از ترس آن کلمه وحشتناک و سرد و ترسناک ازدواج کردم. همان کلمه احمقانه و بی‌ریشه که افتاده به ریشه دختران. من از ترس ترشیدگی ازدواج کردم و تمام امیدم را بستم به عشق بعد از ازدواج. که اصلا نمی‌دانم این ازدواج حساب

می‌شود یانه. نمی‌دانم خیلی تاسف بار بود که من در تمام عمر ۲۸ ساله‌ام جز یکی دوتا خواستگار نداشته‌ام؟ یا معمولی و قابل هضم است؟ برای من نبود؛ چون من چیزی برای خانوم کسی بودن کم نداشتم، اینجور برخورد روزگار با من برایم مبهم می‌آمد. معین از کودکی پیش پدر بزرگش زندگی می‌کرد. در هشت سالگی پدرش فوت شد و مادر و برادرش مهاجرت کردند؛ اما محمودخان معین را می‌خواست و بزرگ کردنش را هم! تقریباً تمام ثروتش زیر دست معین رشد می‌کرد. این تمام چیزی بود که من از همسر می‌دانستم، انهم به واسطه آدم‌های دیگر. مبادی اداب، دیسپلینی، قانونمند و البته جذاب. خیلی جذابتر از من! این‌ها هم چیزی بود که از همسر می‌دانستم اما اینبار به واسطه زندگی کنارش! ما بین زمین و آسمان بودیم و معین خوده آسمان. خانواده کاملاً متوسط و فرهنگی من و.

از معین چیزی نمی‌گویم. پدرم یار غار محمودخان بود. بعد از بازنشستگی از آموزش پرورش مدیریت یکی از سوله‌های نجاری‌اش را به بابا سپرد. و این خیلی بد بود که پدرم زیر نظر همسر کار می‌کرد! این برای منی که همه سوراخ سمبه‌های زندگیم از شعار عزت نفس پر بود، ناراحت کننده می‌آمد. من از آن دخترهای بی‌نهایت آرام، به قول بابا مظلوم و به قول مامان شکننده بودم! هم فیزیکی و هم روحی. مامان پسته و اجیل و انواع تنقلات مقوی روی می‌زم می‌چید و به خوردم می‌داد اما کاش چیزی به روحم تزریق می‌کردند. و وقتی می‌دید نمی‌خورم داد می‌کشید "دختره زبون نفهم آخریه روز از لاغری می‌شکنی" بابا هم می‌خندید و می‌گفت "فوقش می‌شکنه نصفشو من می‌گیرم نصفشو تو" لابد نصفم را می‌گذاشت در کیف پولش. می‌دانی بابا عاشق یادگاری‌ست، یادگاری از آدم‌ها. و همه چیز را در کیف پول چرم قهوه‌ای‌اش نگه می‌دارد. مادر بزرگم فوت کرد و همکاران پدرم برایش در روزنامه آگهی تسلیت چاپ کردند. با دست آن قسمت را جدا کرد و از همان هجده سال پیش تا الان تکه کاغذ پر افتخار در کیف پول باباست. کارنامه اول دبستان مرا هم دارد. عکس‌ها و همه چیز.. بابا می‌گوید "هیچ چیز نمی‌مونه جز خاطره" اما من فکر می‌کنم بابا بیشتر سعی می‌کند با یادگاری، آن‌ها را زنده نگه‌دارد و گرنه من معتقدم خاطرات هم مثل ما عمر می‌کنند و مثل مواد غذایی منقضی می‌شوند! حیف که نمی‌توانستم به بابا بگویم، چون من عادت ندارم دلخوشی آدم‌ها را زیر سوال ببرم! کیف پول قهوه‌ای هم دلخوشی بابا بود. مادر هم قطعاً نصف دیگرم را می‌گذاشت در بوفه اشیاء شیشه‌ای‌اش. مادرم يك کلکسیونر بود، مجسمه‌های کوچک شیشه‌ای

جمع می‌کرد! همه چیز را در حد زیادش جمع می‌کرد. قطعا مرا هم می‌گذاشت کنار مجسمه‌ها.
 -ماهدخت!
 آرام برمی‌گردم سمتش:
 -نخوابیدی؟
 دستش را به پیشانی می‌گیرد و من که نیمخیز می‌شوم سمتش:
 -چی شده؟
 -می‌شه یه قرص بهم بدی؟
 -میگرنته؟
 سری به معنای آره تکان می‌دهد. به آشپزخانه می‌روم و با دو مسکن قوی برمی‌گردم. همان‌طور که آب را می‌دهم دستش زمزمه می‌کنم:
 -امروز چیزی شد؟ عصبی شدی؟
 سرش را می‌اندازد بالا و من یکی از شال‌های نخ‌ام را برمی‌دارم و می‌روم سمتش:
 -چیکار می‌خوای بکنی؟
 -سرتو بیار جلو!
 مچم را می‌گیرد:
 -می‌خوای شال سرم کنی؟
 کوتاه می‌خندم:
 نه
 و شال را دور سرش دقیقاً روی چشمانش می‌بندم و محکم گره می‌زنم. کمکش می‌کنم دراز بکشد و همه اتاق را تاریک می‌کنم! کنارش با فاصله دراز می‌کشم:
 -این‌طوری راحت‌تر می‌خوابی.
 -بیخشید بد خوابت کردم.
 پتو را تا زیر گلویم بالا می‌کشم:
 -خواب نبودم.
 ما يك جوری خنثی بودیم نسبت بهم. نه او خنثی‌تر بود و این واقعیت همه روح مرا می‌خورد. اینکه شاید به اندازه کافی برای معین جذاب نیستم! شب ازدواجمان مثل يك مسئله روتین و معمولی بدون هیچ سوال و حرف دیگری تمام شد، اما فراموش نه! ما همه چیز را به روی هم نمی‌آوردیم. این مسئله زیر سقف همین اتاق مدفون شده و کسی ازش خبر نداشت.

در خانه پدریم کسی از ما نمی‌خواست که ناگهانی همدیگر را ببوسیم و یا حتماً همدیگر را عزیزم خطاب کنیم و در يك بشقاب غذا بخوریم و ازمان بخواهند زودتر بچه‌دار شویم و از این قبیل لوس‌بازی‌ها برای اثبات عشق! ما مثل دو تا رفیق نقشی بازی نمی‌کردیم و همان بودیم که در خانه، همان بودیم که سر غذا، همان بودیم که در رخت خواب! گاهی دفترهای حسابرسی‌اش را می‌آورد و باهم تا صبح آن‌ها را پیش می‌بردیم، و گاهی او در کارهای پایان نامه‌ام کمک می‌کرد. او رفیق خیلی خوبی بود.. خیلی خوب! در پس آن نقاب پرجذبه، متکبر و قانونمند يك معین بسیار آرام، با معرفت و محکم خفته بود که من هر صبح با آن سر میز صبحانه می‌نشینم. انتهای این راه را بخواهی باید بگویم چون ابتدایی نداشته آخرش هم معلوم نخواهد بود، و من که خواب این‌جور شروع را نمی‌دیدم.

مستطیل خانه‌مان سرد است و بین ما يك دنیا فاصله؛ این فاصله با يك آغوش پر می‌شود ولی مشکل از جغرافیا نیست! این فاصله‌ها چیزی نیست. می‌دانی پر نشدن‌ترین فاصله دنیا بین آن چیزی‌ست که می‌خواستی باشی و آن چیزی‌ست که در آخر شدی! کسی روی بازویم دست می‌کشید. برمی‌گردم عقب و معین که زمزمه می‌کند:

-بیدارشو ماهدخت!

چشمانم را می‌مالم و روی تخت می‌نشینم. هندزفری را در گوشش می‌گذارد و کلاه سوئی‌شرت را سرش می‌کشد. هرروز صبح بعد از بیدار کردنم می‌رفت می‌دوید! صبحانه را آماده می‌کنم. لیوان آب کرفس معین را می‌گذارم سمت چپ میز و چای خودم را...

دیشب باز بیتا پیام داد که دفتر طلسم شده‌اش را پیدا کرده‌ام یا نه. کل خانه را زیر و رو کردم اما نشانی ازش نبود. گوشی را بین شانه و گوشم نگه می‌دارم:

-بیتا جان خسته کردی منو؛ خب پیدا کردم برات میارم دیگه!

-مثل اینکه تو نمی‌فهمی ماهدخت این مسئله خیلی مهمه! نمی‌خوام اون دفتر دست کسی بیفته، اونوقت من بیچاره می‌شم!

کاسه عسل و مربای گل سرخ را روی میز می‌گذارم و انگشت عسلی ام را می‌مکم:

-بیچاره چیه عزیز من؟ اون برا سال‌های پیشه، بعدشم دست کسی بیفته متوجه

نمی‌شه که اونارو تو نوشتی؛ یه سری جملات احساسی که فقط خودت

می‌فهمی شون.

نفسش را سخت فوت می‌کند و معین که با تن عرق کرده روبه‌رویم می‌ایستد، پشت

لبش را پاك می‌کند، هندزفری و موبایلش را می‌گذارد روی کانترو و لیوان آب

کرفس‌اش را برمی‌دارد و می‌نوشد. بیتا همین‌طور داشت حرف می‌زد، نه.. حرف نمی‌زد فقط بلد بود گله کند همین! دستم را روی دهنی تلفن می‌گذارم و روبه معین می‌گویم:

-می‌خواهی آب سیب یا هویج‌هاش بریزم؟ خیلی بدمزه‌ست حداقل قابل تحمل شه!

لیوان را می‌گذارد روی میز، همان‌طور که سمت حمام می‌رود می‌گوید:
-نه عالی‌ه!

و با دست اشاره می‌کند که لباس‌هایش را برایش ببرم؛ سر تکان می‌دهم و به بدبختی بیتا را می‌پیچانم. مقداری از آب کرفس‌اش می‌خورم و قیافه‌ام جمع می‌شود. چای را دم می‌کنم و لباس‌های بیرونم را می‌پوشم.
-ماهی!

فقط معین به من می‌گفت ماهی، و من خیلی خوشم می‌آمد ماهی گلی این تنگ باشم!

می‌دوم سمت اتاق و تا کمر در کمدش دولا می‌شوم:

-بیخشید پاك تورو یادم رفت!

صدایش از لای در می‌آمد:

-تو همیشه منو یادت می‌ره.

حوله را مقابلش نگه می‌دارم و پشت می‌کنم بهش تا خودش را خشک کند:
-معین لطفاً سر راحت منو بذار کتابخونه!

دلم می‌خواست برگردم و آن هیکل درست حسابی و رو فرمش را تماشا کنم! اما به‌جایش ادامه دادم:

-داری برمی‌گردی خونه باهام تماس بگیر یه چیزایی لازم دارم می‌گم بخری. از کنارم عبور می‌کند و به عمد شانه‌ی لختش را به شانه لاغرم می‌کشد. می‌خواهم لبخندم را پنهان کنم و او که با پایین تنه‌ی حوله پیچش نگاهم می‌کند:
-همین؟

همان‌طور که جغرافیای تنش را رصد می‌کنم و خال‌های ریز زیر سینه‌اش را می‌شمارم بی‌حواس می‌گویم:

-نه!

لبخند نامحسوس و کجی دارد، کاملاً روبه‌رویم می‌ایستد:
-دیگه چی؟

به چشمانش نگاه می‌کنم و با تاخیر می‌گویم:

-همین.

و اتاق را ترك می‌کنم. بدون اینکه منتظرش بمانم چایم را شیرین می‌کنم و او لباس پوشیده

همان‌طور که پشت میز می‌نشیند می‌گوید:

-کتاب خاصی رو می‌خوای؟ بگو برات بخرم چرا بری کتابخونه؟

-نه مرسی فقط یه قسمت کوتاهی‌اش رو می‌خوام برای پایان نامه، نمی‌ارزه بخرمش!

چیزی نمی‌گوید و من همه چای سرد شده‌ام را خالی سر می‌کشم، به اتاق می‌روم و بعد از آرایش مختصر حاضر می‌شوم، از اتاق داد می‌زنم:

-راسی سرت بهتر شد؟

همان‌طور که دکمه‌ی مانتوam را می‌بندم کله‌ام را از در می‌آورم بیرون. داشت ظروف را از روی میز جمع می‌کرد:

-آره اون راهکار سنتی‌ت عالی بود.

می‌خندم و شال آبی را سر می‌کنم و به آشپزخانه می‌روم، و همان‌طور که لیوان و سبد نان را از دستش می‌گیرم می‌گویم:

-من همه راهکارهام عالی‌ه.

آره همیشه من راهکارهای عالی‌ای داشتم؛ مثل مادرهای پرتجربه برای هر دردی درمانی سراغ داشتم و برای هر درزی يك نخ و سوزن دستم. معین می‌گفت بعضی کارهایم او را یاد مادرش می‌اندازد! من يك زن سنتی با يك پوسته‌ی مدرن بودم.

من راهکارهای خوبی داشتم اما این کافی نبود چون همیشه هم تصمیم‌های درست نمی‌گرفتم! به سينك تکیه می‌دهم و به ته مانده چایم نگاه می‌کنم و فنجان قهوه‌اش

که ته ندارد. می‌دانی، چای همیشه دهان زده می‌ماند؛ اما فکر کردی چرا قهوه هیچ‌وقت سرد نمی‌ماند؟ چون شیک‌تر است. خارجی‌ست؛ اما چای تکراری شده.

تکراری هم نباشد از بس بوده، از بس هرروز صبح در خانه‌ها دم شده جذابیتی ندارد. تازه دیگر صبحانه‌های سرپایی هم يك ماگ قهوه دستشان می‌گیرند و شهر را

متر می‌کنند. من هم شدم همان چای بیچاره. هنوز در همان دنیای سنتی خودم زندگی می‌کنم. بگذار مرا يك زن فناتیك قدیمی ببینند چه فرقی می‌کند؟ می‌دانی ما

زن‌های قدیمی يك میراثیم که در گوشت و خون این سرزمین مانده‌ایم. ما را

نمی‌توان از زندگی حذف کرد. مثل احتیاج خون به رگ و رگ به قلب. يك چیزهایی ربط به اصالت دارد و حتی عادت. اول و آخر اسم صبحانه که می‌آید همه چه

می‌گویند؟

می‌گویند: نان و پنیر و "چای" شیرین.
 بیتا و مهران امشب مهمان ما هستند. شویدباقالی با ماهیچه درست کردم و
 کرب‌های کالباسی که می‌دانستم معین دوست دارد. بیتا نشسته روی صندلی
 آشپزخانه و کلم سفیدها را خرد می‌کند:
 -باز دعوا کردین؟
 با حرص کلم را زخمی می‌کند:
 -این عزرائیل فقط اومده جون منو بگیره! آگه به خاطر پارسا نبود يك دقیقه‌ام
 تحملش نمی‌کردم.
 دروغ می‌گفت با همه این غرغرها دوستش داشت، من می‌فهمیدم! به خاطر خودش
 بود که تا الان پای مهران مانده.
 -می‌دونی مهران منو یه آدم الکی خوشه خل می‌دونه منم اونو.. منم اونو یه.. اه
 و با چاقو ضربه محکمی روی تخته می‌زند و ادامه می‌دهد:
 -سال اول عاشق و سینه چاک بود، سال دوم ازدواج‌مون اون یه مرد مسئولیت‌پذیر و
 آروم بود، نمی‌دونم چرا سال سوم همه چیز عوض می‌شه. سال چهارم بدتر.. بدتر..
 بدتر! شبا میاد خونه غذا می‌خوره تلویزیون می‌بینه از همه شکایت می‌کنه، زمین و
 زمانو بی‌سواد و احمق می‌دونه، از آسفالت و رئیس‌جمهور و نانوائی سر کوچه هم
 ناراضیه. چایی آخر شبش رو می‌خوره و قبل از اینکه بخوابه می‌گه "یادت نره درو
 قفل کنی". می‌دونی همون‌طوری که منو یه زنه خجسته و رویایی می‌دونه منم اونو
 فقط یه پاسبون می‌دونم؛ کاملاً نقش یه پاسبونو بازی می‌کنه تو خونه! منم خودمو با
 خیالای کودکانه‌م خام می‌کنم مثلاً اینکه جلوی تلویزیون می‌خوابه تا از خونه‌ای که
 هیچ دوستش نداره محافظت کنه.
 بیتا نویسنده بود، از آن کمال گراها و يك آرامان‌شهر ساخته بود که مهران دربان‌اش
 بود! قشنگ حرف می‌زد همان‌طور که قشنگ می‌نوشت، اما اصلاً بلد نبود خودش را
 به شوهرش قشنگ نشان بدهد! تمام زندگی‌اش را سمینارهای چگونه جذاب و
 موفق باشیم پر کرده بود؛ ولی نمی‌فهمید فارق از همه‌ی این‌ها وقتی این‌طور بچگانه
 و بی‌وقفه پشت هم حرف می‌زد چقدر جذاب می‌شد. بی‌آموزش، بی‌سمینار! داشت
 کلم‌ها را خراب می‌کرد از زیر دستش می‌کشم:
 -بذار خرد می‌کنم.
 -مرسی خسته می‌شی، خودم بقیه‌شو انجام می‌دم!
 -به‌نظرت چیکار کنم ماهدخت؟
 دستی به پیشانی می‌کشم:

-چيو چيكار كنى بيتا؟ چيو؟
 -مهرانو.
 ظرف سالاد را سلفون مى‌كشم:
 -به‌نظر من مهران اون هيولايى كه تو ازش ساختى نيست. حداقل نه انقدر
 وحشتناك كه نشه باهاش كارى كرد.
 -دلت خوشه! معينو دارى، فكر مى‌كنى همه مثل اونن!
 معين چطور بود؟ بيتا جز پول و آرامش و لبخند متينش چه چيز ديگر را مى‌ديد؟
 خدا نكند همه مثل معين تا اين حد سرد باشند؛ به حدى كه آغوش زنش را
 نخواهد.
 مى‌دانى هميشه آن چيزى كه نداريم بهتر است. هرچيزى كه دورتر است. هرچه در
 دسترس نيست!
 -ماهم مشكلات خودمونو داريم.
 -حداقل به‌زور ازدواج نكردى.
 آره خب، پدر مادرش مجبورش كردند تا با مهران ازدواج كند، پدر مادرم نه! من
 خودم خودم را مجبور كردم.
 -من كه مى‌دونم الان دوستش دارى.
 چيزى نمى‌گويد و معين با آن تى‌شرت سفيد و موهاى براق ژل زده‌اش به آشپزخانه
 سر ك مى‌كشد:
 -ماهى شام آماده نيست؟
 بشقاب‌ها را مى‌دهم دستش:
 -چرا اين بشقابارم بذار رو ميز!
 و مهران كه داد مى‌زند:
 -ماهدخت از اين كارا يه كم به بيتا ياد بده، كه ما تو خونه از گرسنگى نمى‌ريم!
 با معين ميز را مى‌چينيم:
 -محض اطلاعات كرپارو بيتا بهم ياد داده!
 -قطعاً اينارو خودش بلد بود تو سمينار راز و رمز جذابيت‌هاى بانوان بهش ياد
 ندادن.
 بيتا يك تاي ابرويش را مى‌دهد بالا:
 -چقدرم اين راز و رمزا رو تو اثر كرده! متأسفانه تغيير ناپذيرى؛ در ضمن توام از معين
 ياد بگير؛ فقط تو خونه رو تخت سلطنتات مى‌شيني و دستور ميدى.
 معين مى‌خندد:

- بیخیال بیتا. بیاین شام!

و پارسا که ایکس باکس را رها نمی‌کرد. بیتا داشت دعوایش می‌کرد و من که دل دیدن قیافه‌ی تحقیر شده بچه را نداشتم و خودم با همان زبان نرم کودک پسندم راضی‌اش می‌کنم.

دو دقیقه بعد پنج نفره پشت میز هشت نفره نشستیم! مهران و بیتا دخترعمو پسرعمو بودند و هشت سال پیش به اجبار دو خانواده با هم ازدواج کردند. بیتا عاشق و شیفته‌ی یکی از استادان دانشگاهش بود، کلی بدبختی کشید و آخرش هم مال هم نشدند. حالا هر لحظه در حال دعوا و گله و کنایه بودند! پارسا روی دستان بیتا به خواب رفته. مهران زودتر خداحافظی می‌کند که بیتا می‌زند به شانه‌اش:

-کجا؟ حتماً من پارسارو باید بیارم، نه؟

مهران همان‌طور که پارسا را ازش می‌گیرد رو به من زمزمه می‌کند:

- این یه نفر پدر منو درآورد!

در ورودی را می‌بندم و شالم را درمی‌آورم و به سمت اتاق می‌روم. معین تی‌شرتش را درمی‌آورد و من که جلو آینه خم می‌شوم و با مژه‌های که در چشمم رفته درگیرم، همان‌طور می‌گویم:

-مهران چی می‌گفت؟

-هیچی همون گله‌های همیشگی. این دوتا فکر می‌کنن ما پدر مادرشونیم؟ یا ما

مجبورشون کردیم ازدواج کنن؟

لبخند می‌زنم و او می‌آید پشت سرم:

-چیکار می‌کنی؟

کاش زودتر می‌رفت لباسش را می‌پوشید!

-مژه رفته تو چشمم!

برمی‌گرداندم و مچم را می‌گیرد:

-انقدر نمالش بدتر می‌شه.

خم می‌شود روی صورتم و سعی می‌کند با فوت کردن مژه‌ی بی‌خاصیت را دریاورد. تابه‌حال صورتش را در این فاصله ندیده بودم و حتی آن لك ریز زیر چانه‌اش را که لابه‌لای ته ریش گم شده بود.

-کدوم شامپو رو زدی؟

و من هم دلم می‌خواست بپرسم چطور انقدر سینه‌ات کم پوست؛ اما به‌جای آن در چشمانش نگاه کردم و مارکش را گفتم و او که دست بردار نبود، دم عمیقی گرفت:

-بوی شکلات میدی.

بوی نخواستن هم می‌دادم، این بو همیشه زیر دماغم بود. آب دهانم را قورت می‌دهم و نمی‌گویم که شامپو بدنم شکلاتی‌ست و حتماً باز تو می‌گفتی هلو خوشبوتر است و من نمی‌خواستم انقدر نزدیک به هم بایستیم و فکر کنم فقط خودم تحریک می‌شوم و تو مثل فولاد بی‌حس، فقط از بوی تنم سوال می‌کنی. انگار نه انگار که من زنت هستم!
خودم را می‌کشم عقب:
-مرسی خوب شد.

فکر می‌کنم جدیداً از قصد انقدر جلوی من لخت راه می‌رود! با این کارش حرصم می‌داد. کنارم روبه‌روی آینه‌ی حمام می‌ایستد و من مسواکم را می‌آورم جلو تا برایم خمیر دندان بزند. خمیر دندان توت‌فرنگی بچگانه؛ تاسف برانگیز بود ولی نمی‌توانستم طعم دردناک و تند نعنائی خمیر دندان‌ها را تحمل کنم و روزهای اول این موضوع خیلی برای معین خنده‌دار می‌آمد! دیگر می‌دانست از هرچیزی که درش نعنا داشته باشد بدم می‌آید و من می‌دانستم او دیگر آدامس نعنائی نمی‌خورد. در آینه به هم نگاه می‌کنیم، عین هرشب، حرفی نبود اما من حس می‌کردم بود! دهانت را می‌شویی:
-راستی غذا خیلی عالی بود!
همان‌طور که رو تختی را کنار می‌زنم زمزمه می‌کنم:
-مرسی!

چراغ را خاموش می‌کنی. دستت را زیر سرت می‌گذاری و به لوستر زیبای اتاقمان خیره می‌شوی و من که برمی‌گردم رو به شب خواب، بازی شبانه‌ام را پیش می‌گیرم، ضربه‌های آهسته به کریستالش می‌زنم:
-ماهی!

یک‌جوری صدا زد و من هم یک‌جوری جوابش را دادم:
-بله؟

حرفی نمی‌زند برمی‌گردم سمتش و منتظر نگاهش می‌کنم. زمزمه می‌کند:
-ما خوشبختیم!

دلم می‌ریزد و قلبم. ما خوشبخت بودیم، به عنوان دو رفیق و همخانه خیلی خوشبخت بودیم؛ اما.. اصلاً مشخص نبود برای یکدیگر چه هستیم.
-مهم نیست چپو می‌خواستیم و الان به‌جاش چپو داریم؛ ما الان خوبیم!

به جای جواب بهش لبخند می‌زنم. من چیزی نمی‌خواستم، کسی را خاص‌تر از تو نمی‌خواستم من فقط عشق می‌خواستم که انگار قسمت ما نیست. چند لحظه نگاه می‌کنی و قبل از اینکه پشتت را به من بکنی لب می‌زنی:
-این از هلویی‌یه خوشبوتره.

لبخند بی‌جانی می‌زنم و به گردنش خیره می‌شوم و خط صاف موهای پس سرش! من چه کم داشتم که مرا نمی‌خواست؟ می‌خواست زندگی‌مان همین‌طور پیش برود؟ این بد نبود اما؛ پس نیازهایمان چه می‌شد؟ و عشق و آمیزش لبخند و بوسه؟ همه‌اش مال فیلم‌ها بود؟

چرا می‌گویند شب‌ها درد به سراغ آدم‌های عاشق می‌رود؟ و سراغ آدم‌های پر از یادگاری؟

باور کنید بی‌خاطرگی هم می‌آید سراغ ما، سراغ ما که کسی را نداریم لااقل يك شب دوستان داشته باشد. و این مخصوص شب‌ها نیست. ما که هر لحظه تنهاییمان مامان استاد حرف‌های الکی‌ست. روی هوا يك چیزهایی می‌گفت که يك درصد از صدش به درد می‌خورد. تقصیر خودش نیست آقا جان، پدر بزرگم تا زنده بود دهانش را كوك زده بود. از بس که نمی‌توانست چیزی بگوید، بعد مرگ آقا جان يك بشکاف برداشت و حرف‌های ناگفته‌اش را بالا آورد. آقا جان سخنان خوبی بود اما برای در و همسایه و اهل بازار. دعواهای خانوادگی را فیصله می‌داد اما همیشه موقع اختلاف‌های فامیلی دیر می‌رسید. بنگاه شادمانی راه می‌انداخت اما دایی بیچاره‌ام تا سی‌وسه‌سالگی همچنان عذب مانده. فکر می‌کنم آدم‌ها هیچ‌وقت آنجایی که باید باشند نیستند.

حالا مامان از همان روزهای اول دهان باز کرد و چیزی پراند که ما را مجبور کرد آخر هر هفته اینجا باشیم. پنجشنبه‌ها همیشه تایم خانگی ما بود و جمعه‌ها خانگی محمودخان. معین هنوز نیامده و دایی سهیل نشسته روی مبل و راه‌به‌راه از معین می‌پرسد و منی که خیلی اطلاعات چندانی از کار و بارش ندارم. با مامان سفره‌ی شام را می‌چینیم! صدای خنده‌ی سهیل می‌آمد و این یعنی معین آمده. سهیل آدم تلخ و رك و دیرجوشی بود اما از معین خوشش می‌آمد غیر از آن چون هم سن و سال بودند این صمیمیت را دو چندان می‌کرد.

باهم دست می‌دهیم و به اتاق من می‌رویم تا بهش لباس راحت بدهم.
-خوبی؟

تیشرت طوسی‌اش را از ساك کاغذی بیرون می‌کشم:
-اوهوم.

و تیشرت را به دستش می‌دهم! می‌خواهم بروم بیرون که با سوالش نگاه می‌دارد:
 -چه خبر؟
 رو می‌گیرم به بهانه‌ی مرتب کردن میز تحریرم تا پیراهنش را عوض کند:
 -خبر خیر.
 -از صبح اینجا تنهایی؟
 -اوهوم؛ البته یه سر نسیم و شوهرش اومدن اینجا. راستی نسیم بارداره!
 می‌آید روبه‌رویم می‌ایستد و همان‌طور که مارک تیشرت را می‌کند در چشمانم نگاه
 می‌کند:
 -چقدر زود!
 سعی می‌کنم به چشمانش نگاه کنم:
 -خب سنشون بالاست!
 -از تو کوچیکتره.
 آب دهانم را قورت می‌دهم و موهایم را پشت گوشم می‌زنم و باز می‌افتد:
 -چرا تیشرت تو نمی‌پوشی؟
 -ماهدخت!
 لبم را تر می‌کنم و به پاهایمان خیره می‌شوم هر وقت این‌طور صدایم می‌زد توقع
 داشتم بعدش بگوید بیا همه چیزو درست کنیم و یا حتی منتظر یک دوستت دارم
 بودم، چنان زیبا اسمم را صدا می‌زد:
 -هوم؟
 -می‌دونستی پیراهنمو امروز صبح سوزوندی؟
 بادم خالی می‌شود، چه انتظار احمقانه‌ای! پس فهمیده بود. پلکم را روی هم
 می‌فشارم و با انگشتم بازی می‌کنم:
 -فکر می‌کردم زیر جلیقه‌ت مشخص نمی‌شه!
 موهایم را پشت گوشم می‌زنم و لبخند کجی که کنج لبش بود:
 -دقیقاً همین امروز جلیقه نپوشیدم!
 دستش که به لاله‌ی گوشم خورد، و چقدر داغ بود و چقدر من زمستانی‌ام در
 مقابلش.
 -فکر می‌کنم بهتره لباساتو بدی خشک‌شویی.
 ازش ممنون بودم که مجبورم نکرد معذرت خواهی کنم. لبخند می‌زند و قبل از اینکه
 بروم بیرون دستم را می‌کشد و می‌گوید بایستم. از کیف قهوه‌ای‌اش بسته‌ی روزنامه

پیچ شده‌ای را درمی‌آورد و می‌دهد دستم. من عاشق هدیه و بیشتر از آن سورپرایز شدن بودم. همان‌طور که با ذوق روزنامه را پاره می‌کنم می‌گویم:

-جایزه‌ی اینکه لباس تو سوزونده؟

-یا شایدم تنبیه!

دفتر بلند حسابرسی بود، با دیدن جلد سرمه‌ای‌اش چشم بستم و زدم زیر خنده:

-ریلی؟

دستش را می‌گذارد پشت شانهام و هلم می‌دهد سمت در و خم می‌شود روی موهایم و زمزمه می‌کند:

-اوهوم. امشب تا صبح در خدمتتم.

لبم را گاز می‌گیرم و در دلم لعنتش می‌کنم به خاطر حرف دو پهلویش و ناخودآگاه زمزمه می‌کنم:

-آخه جَنَمش م نداری؛ همه‌ش لاف.

سر جاییت می‌ایستی و من می‌بینم که لبخند از روی لب ت پریده، خودم هم.. و من که باید يك نیشگون محکم از خودم می‌گرفتم تا سریع پسرخاله نشوم. "معین کجا موندی؟ گر خریدیا."

و صدای تاس‌های تخته نرد می‌آمد! بدون اینکه چیزی بگویم از کنارم عبور می‌کند و تا آخر شب نگاه نمی‌کند! بین چطور گند زدم به همه چیز. داشتیم می‌خندیدیم و من مثل احمق‌ها از آن حرف‌های سرد زدم. سر شام کنارش نشستم و مدام برایش غذا می‌ریختم، نوشابه نمی‌خورد و برایش لیوان آب یخ گذاشتم. موقع تماشای فیلم میوه پوست می‌کندم و کاری می‌کردم با من حرف بزند. ازش نمی‌ترسیدم ولی از اینکه دوستی‌مان خراب شود چرا.. خیلی می‌ترسیدم! از او فقط برای من همین دوستی نم کشیده مانده و من نمی‌خواستم خرابش کنم.

-معین جان برات یه شیشه ترشی بادمجون کنار گذاشتم دادم ماهدخت. دیگه نرین از این بیرونیا بخرین.

معین عاشق ترشی بود و من اصلا از این هنرها نداشتم. چشمش برق می‌زند و تشکر می‌کند.

مادر هرچه سخنان خوبی نبود اما خانه‌دار قابلی بود؛ فکر می‌کنم اصلا به همین خاطر بابا، مامان را تحمل می‌کرد. می‌گویم تحمل چون به زور دوست داشتن و به زور نگهداشتن در خانواده‌ی ما ارثی بود. مثل معین که هر لحظه در نگاهش يك جمله دردناک را می‌خواندم "باید دوستت داشته باشم" یعنی تو دوست داشتنی نیستی اما

من باید به يك بدبختی تو را دوست داشته باشم دیگر چه می شود کرد. سهیل تخته را جمع می کند و معین که امشب بازی را باخت:

-برای شما ترشی ام می ذاره بعد برای ما یه زن کنار نمی ذاره.
معین لبخند بی جانی می زند:

-اشتباه نکن باید خودت بگردی.
سهیل می خندد و من دیگر الباقی حرف هایشان را نمی شنوم. پشیمان بود که پدر بزرگش مرا انتخاب کرده؟ خودش باید انتخاب می کرد. قطعا پشیمان بود و گرنه ماهم مثل همه ی زن و شوهرها زندگی می کردیم.

بدون اینکه ازم بپرسد، فرمان برگشت صادر می کند. بوی سرکه همه ی ماشین را گرفته بود و من که داشتم پشت حجم دردناک این جمله خفه می شدم:

-لازم نیست به زبون بیاری! دارم هرروز تو خونه مون می بینمش.
-چیو؟
ترشی را بین پاهایم می گذارم:
-پشیمونی تو.
برمی گردد سمتم:
-ماهدخت!

-عیبی نداره ما به غم نیاز داریم؛ به دردم نیاز داریم تا اونو به هدف به آینده تبدیل کنیم؛ اما این درد منو قوی تر نمی کنه آسیب پذیرتر می کنه.
-این حرفا چیه می زنی؟!
-درست می گی، سهیل باید خودش دنبال زن زندگی بش بگرده!
-بد برداشت کردی.
-مهم نیست.
-خیلی مهمه. بین منو...
نگاهش می کنم:
-تو پشیمونی؟
نمی دانم؛ فقط از این جور رفاقت های بی معنی خسته بودم! من چیزهای بیشتری از زندگی می خواستم!
-پس پشیمونی!
دهان بی صاحبم باز نمی شد. دستی دور دهانت می کشی و زمزمه می کنی:
-معلومه که پشیمونی.
-فقط خسته شدم از این وضعیت!

-تو این وضعیتو ساختی.

با تعجب برمی‌گردم سمتش:

-من؟

دستی پشت گردنش می‌کشد و شیشه را پایین می‌دهد:

-نمی‌خوام دعوا کنیم!

-این کاریه که دقیقاً الان داریم انجام می‌دیم.

-پس بهتره تمومش کنیم.

مشکل معین همین بود، از حل کردن مسائل می‌ترسید به همین خاطر تمام بحث را

پاک می‌کرد و من هم.. من هم می‌ترسیدم! خاک بر سر جفتمان که انقدر ترسو بودیم!

پشت چراغ قرمز به ماشین بغلی نگاه می‌کنم و صدای او که بی‌نهایت دلخور و آرام

بود:

-لاف ماهدخت؟

لبم را روی هم می‌فشارم. اه خدایا کاش به رویم نمی‌آورد! اما می‌دانم چقدر

ناراحتش کردم که به زبان آورده.

-معذرت می‌خوام

نفسش را فوت می‌کند و چراغ سبز می‌شود:

-هیچ وقت برای اینکه صداقت به خرج میدی معذرت خواهی نکن.

-قصه داری با این حرفات خجالت زده‌ام کنی؟ موفق شدی!

-فکر می‌کردم تو این چهار پنج ماه منو بهتر شناختی.

-فقط می‌دونم هرروز صبح آب کرفس می‌خوری، سمت چپ تخت می‌خوابی و از

قیمه بدت میاد! معین این تمام چیزیه که تو این چندماه ازت فهمیدم.

پوزخند می‌زند و چیزی زمزمه می‌کند مثل:

- پس یه کم بیشتر دقت کن.

چراغ‌های خانه را یکی یکی روشن می‌کند و من پشت سرش یکی یکی خاموش

می‌کنم.

مثل قرار هرشب، لباسمان را عوض می‌کنیم، مسواک می‌زنیم و او در دورترین سیاره

می‌خوابد و من به آن سر تخت تبعید می‌شوم. ساعت از سه بامداد هم گذشته و

من تمام مغزم درگیر است و خوابم نمی‌برد. غلت می‌خورم و پتو را از رویش

می‌کشم. کجای راه را اشتباه رفته بودم؟ ما ازدواج کردیم و بعد او هیچ وقت مرا در

آغوش نگرفت و قسمت احمقانه‌اش این بود که من اعتراضی نکردم. نمی‌دانم از

زن‌های لاغر خوشش نمی‌آید؟ یا فکر می‌کرد به اندازه کافی زیبا نیستم؟ خدایا این

سوال تمام شب‌های مرا در گیر خودش کرده! من چه ندارم؟ به من دست نمی‌زد تا راحت‌تر طلاقم بدهد؟

تکانی می‌خورد و بالشت را میان بازوهایش می‌گیرد. آدم‌ها به لباس تن هم حسودی می‌کنند، به خانه، ماشین به حتی خوشبختی‌های همدیگر. حسادت آدم‌ها درست به اندازه‌ی نداشته‌هایشان است، مثل من که گوشه‌ی این تخت عین یک تکه گوشت بی‌مصرف افتاده‌ام و از بالشتی که میان بازوهای توست کینه به دل می‌گیرم و فکر می‌کنم این زن از خیلی چیزها کمتر است. کمترینش یک بالشت سفید و نرم.

- ماهی!

قلبم می‌ریزد...

- خوابت نمی‌بره؟

تنش را می‌کشد سمتم. انگار که از کشوری به کشور دیگر رفته باشی، حضورش در این نزدیکی همین‌قدر غریب می‌آمد. موهام را از روی گوشم کنار می‌زند: - من واقعاً منظورم به زندگی خودمون نبود.

- مطمئن نیستی اسمش زندگی باشه!

صدایش آرام بود اما مطمئن:

- عادت می‌کنیم!

دلم می‌خواست فریاد بکشم که چرا باید عادت کنیم. به چه حقی مرا به آرامشی دعوت می‌کنی که تمام مرا طوفان کرده؟ اما زمزمه کردم:

- همه‌ی آدم‌ها عادت می‌کنن اما سوال من اینه، به چه قیمتی؟

چند لحظه واکنشی نشان نمی‌دهد. بعد می‌نشیند کنارم و آهسته پیراهنم را از روی کمرم می‌زند بالا.

- چیکار می‌کنی!

- یه راهکار سنتی دارم تا راحت‌تر بخوابی.

لبخند بی‌جانی می‌زنم و او که با سر انگشتانش شروع کرد به خط کشیدن روی کمرم. نمی‌دانم چقدر گذشت و نمی‌دانم اثر دلجویی‌اش بود یا دستانش اما خیلی زود خوابم گرفت.

بین دلم چه کم توقع است! به نوازش حتی از راه دور راضی‌ست. حالا تو هی دنبال بهانه‌های بزرگ باش برای دلخوشی‌های کوچک من. زندگی عجیب ما در آستانه‌ی شش ماهگی بود! نسبت زن و شوهری را که کاملاً از دست داده بودیم اما من داشتم با چنگ و دندان دوستی نم کشیده‌یمان را حفظ می‌کردم. نمی‌خواستم این

یکی از دستمان برود. برای ثانیه‌ای هم به ذهنم خطور نمی‌کرد که روزی بخوام برای داشتن چیزی که دارم این‌طور تلاش کنم. روز عروسی‌مان در آینه نگاه می‌کردم. زیبا شده بودم و همه متعجب از این‌همه تغییر. خودم را تصور می‌کردم وقتی او از پشت مرا در آغوش می‌کشد و چراغ‌ها جایشان را به شمع می‌دهند، بوی گل در هوا می‌پیچد و ما جوری در هم می‌آمیزیم که انگار آخرین لحظات ماست. حالا روبه‌روی آینه ایستاده‌ام تصور لازم نیست، گول رمان‌ها و فیلم‌های عاشقانه را نخورید. تنهایی از آنچه در آینه می‌بینید به شما نزدیک‌تر است! سهیل هم شده بود پیک مامان! قابلمه‌ی دلمه‌ها را می‌گذارد روی کانترو و گونه‌ام را می‌بوسد:

- ماشاءالله ازدواج بهت ساخته، چاق شدیا!

با تمسخر نگاهش می‌کنم:

- گاهی اوقات عین مامان از اون حرفای بی‌ربط می‌زنی!

از بس بیشعوری خب!

ازش ممنون بودم که مقابل معین با من این‌طور شوخی‌ها نمی‌کرد! خودش می‌فهمید که او زیادی پایبند به اصول اخلاقی‌ست و من نمی‌خواستم در نگاهش خود و خانواده‌ام بی‌اخلاق و بی‌ادب به نظر برسیم.

- می‌دونی بعد ازدواجت چقدر از هم دور شدیم؟

سبد میوه را می‌گذارم وسط میز و کنارش می‌نشینم:

- و می‌دونی کی تا حالا نیومدی رستوران؟

دست بزرگ و سنگینش را بلند می‌کنم و می‌گذارم دور شانهام و زمزمه می‌کنم:

- می‌دونی خیلی حالم ناخوشه؟ می‌دونی این اصلا تو ظاهرمشخص نیست؟

مرا از خودش دور می‌کند:

- مریض شدی؟

سر بالا می‌اندازم:

- معین اذیتت می‌کنه؟

آره با بی‌محل‌اش، با نادیده گرفتنم هرلحظه ناراحتم می‌کرد:

- نه!

- این نه با تاخیر یعنی آره.

- نه اون جوری که تو تصور می‌کنی!

- حرف بزنی ماهدخت.

با تمنا نگاهش می‌کنم:

- شش ماهه دارم با این حرفا دست و پنجه نرم می‌کنم. سهیل خیلی سخته!

-داری نگرانم می‌کنی!
 -دلم می‌خواد با کسی از خودم و زندگیم حرف بزنم اما جز تو که کسی رو ندارم.
 مشتتم را می‌بوسد:
 -بگو عشق دایی!
 این‌که می‌گفت عشق دایی دروغ نمی‌گفت، می‌دانستم مرا از همه‌ی خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایش بیشتر دوست می‌دارد.
 -بین خودمون می‌مونه.
 -می‌مونه!
 -و این نباید رو رفتارت با معین تاثیر بذاره!
 -قول نمی‌دم.
 -پس هیچی
 -ولی سعی مو می‌کنم!
 چند لحظه نگاهش می‌کنم، من و سهیل خیلی باهم راحت بودیم، باهم بزرگ شده بودیم از هر مسئله‌ای حرف می‌زدیم اما این یکی. جان می‌کنم:
 -یه‌کم رابطه‌ی من و معین گیج می‌زنه.
 -یعنی چی؟
 -یعنی... یعنی مثلاً... مثل همه‌ی زن و شوهرها نیستیم!
 -همه‌ی زن و شوهرها چه جوری‌ان؟
 -سعی می‌کنن به هم نزدیک بشن!
 -و شما از هم دورین؟
 -دقیقاً
 -خب اینکه خیلی عجیب نیست. شماها سنتی ازدواج کردین خیلی راه برای کشف همدیگه دارین.
 -آره اما کاش تو این راه تلاشی هم می‌شد!
 -ماهدخت یا نباید اصلاً بهم می‌گفتی یا حالام که گفتمی انقدر مبهم و مزخرف حرف نزن. یک کلامش کن!
 نفس عمیقی می‌کشم، چشم می‌بندم و یک کلامش می‌کنم:
 -ما باهم رابطه نداریم!
 صورتم سرخ شده و دلم آتش است. رو ندارم چشم باز کنم و سهیل که انگاری خشک شده. زمزمه می‌کنم:
 -توروخدا نپرس یعنی چی!

-یعنی چی؟

کلافه نفسم را فوت می‌کنم:

- انقدر برام سختش نکن.

چهارزانو روبه‌رویم می‌نشیند و چندین بار پلک می‌زند:

-ببین من هنگم، بذاریه بار دیگه لود شم. شما دوتا شش ماهه ازدواج کردین، بعد

عملاً دوتا فقط دوستین درسته؟

سر تکان می‌دهم:

-و تو همی شش ماه اعتراض نکردی؟ یا شاید تو نخواستی اصلاً..

دستم را به حالت تسلیم باز می‌کنم:

-نه این‌طور نیست! اما من همه‌ش فکر می‌کنم. خب ببین سهیل من نمی‌تونم برم

جلو وقتی منو نمی‌خواد. نمی‌خوام خودمو بهش تحمیل کنم!

-تحمیل؟ این چه مزخرفیه؟ مگه چته که نخوادت؟ پس اصلاً چرا زندگی می‌کنید؟

اگر همدیگرو اون‌جوری نمی‌خواین خب تمومش کنید.

وحشت زده عقب می‌روم:

-چی داری می‌گی؟ نه نه اصلاً. من نمی‌خوام آخرش بشم یه زن مطلقه و برگردم

خونه‌ی پدرم!

از وحشت کلمه‌ی "ترشیدگی" تن به ازدواج می‌دهیم و خود را در خیابان‌های رابطه

رها می‌کنیم، بعد، از ترس کلمه‌ی "مطلقه" جدا نمی‌شویم و در خیابان‌های رابطه

این‌بار خودمان را گم می‌کنیم. این کاری بود که ازدواج به سر آدم‌های ترسویی مثل

من می‌آورد. زنجیر و تعلق به کلمات. لعنت به کلمات که به جای عقل تصمیم‌گیری

می‌کردند.

-منظورم حتماً به طلاق نبود. خیلی خوبه که نمی‌خوای این‌طور بشه پس حداقل

نقش مترسکو تو این خونه بازی نکن. یا باهات دراین باره حرف بزن یا اصلاً..

نمی‌دونم تو زنی بهتر می‌دونی. برو جلو! شاید اصلاً معین مشکلی داره و به کمک تو

احتیاج داشته باشه. ماهدخت طلاق آخرین و آخرین و آخرین راهه. الان خیلی

زوده! تو عاقلی، می‌فهمی، بلدی شرایطو دستت بگیره! اگه معین کاری نمی‌کنه تو

تلاش بکن. بعد تا آخر عمر این زندگی مدیون تو می‌شه. فکر نکن قهرمانا فقط

مردن، تو قهرمان زندگی‌تون شو!

لبم را روی هم می‌فشارم. به دستانش خیره می‌شوم و یاد دستان همیشه داغ معین

می‌افتم. سعی می‌کنم خودم را جمع‌وجور کنم، برایش پرتقال پوست می‌گیرم و

زمزمه می‌کنم:

-کار و بار چگونه؟ دلم برا اون روزایی که دانشگاو خونه و همه عالم و آدمو می‌پیچوندم میومدم رستوران یه ذره شده.
لبخند می‌زند و به دستانم خیره مانده:
-حالا معینو ببیچون بیا پیشم! دل بچه‌ها برات یه ذره شده.
-معین که به این کارا کاری نداره.
-پس حداقل خوش اخلاقه؟
بشقاب را می‌دهم دستش:
-معلومه که خوش اخلاقه و جداً مهربونه.
می‌خندد:
-مهربونه؟ بهش نمیاد.
-آره اصلاً نمیاد؛ فقط بگم در نقش یه دوست بهترینه. هرکاری از دستش بریاد انجام می‌ده! فقط..
-فقط نقش شو داره اشتباه بازی می‌کنه.
پاهایم را روی هم می‌کشم و لب می‌زنم:
-همه چی یه جوریه! می‌ترسم حرفی بزنی غرورم شکسته بشه، من از پس زده شدن می‌ترسم از غرورم بیشتر می‌ترسم! و نمی‌خوام همین دو قرون رفاقت مون رو هم از دست بدیم، اونجوری دیگه نمی‌شه زندگی کرد. همین حضور کم از دست می‌دیم.
حلقه‌ی خیاری نگه می‌دارد جلوی دهانم و می‌گوید:
-هی تو هیچی نمی‌گی. هی اون هیچی نمی‌گه، همین طوری ازهم دورتر می‌شین!
بعد فکر می‌کنی ریسک و یا شکستن غرورت نمی‌ارزه برای ساختن یه زندگی؟
خیار را از سر کارد برمی‌دارم:
-و یا شاید خراب‌تر شدنش.
-این حرفا از تو بعیده‌ها. انرژی منفی نبودی ماهدخت!
لبخند می‌زنم:
-هنوزم نیستم، بالاخره یه کاری می‌کنم. من آدم شکست خوردن نیستم! حداقل الکی شکست خوردن نه.
-می‌دونم! اینم می‌دونم که چقدر برش داری و می‌تونی شرایطو دستت بگیری.
شقیقه‌ام را می‌بوسد:
-همه چی درست می‌شه؛ تو درستش می‌کنی.
قبل از اینکه برود دستش را می‌گیرم و بعد به آغوشش می‌روم:
-تورو نداشتم چیکار می‌کردم دایی؟

-زهرمار و دایی!

می‌خندم. از این دایی گفتنها بدش می‌آمد!

من هم حسی فراتر از يك خواهرزاده‌ی کم سن و سال نسبت به او داشتم. با تمام سلیقه و توانم نهار درست می‌کنم. دلمه‌های مامان را هم در ظرف در دار می‌گذارم. اولین بار بود می‌خواستم به محل کارش بروم. بوی مرغ و دلمه از در خانه تا آژانس تا لابی و تا همین جا روبه‌روی منشی خوشگلش بامن همراه بود، بوی زنانگی، بوی تلاش، بوی من دارم می‌جنگم، من دارم فتح می‌کنم! این بوی خانم خانه با من بود. لبخند نرمی می‌زنم و با همان صدای همیشه آرامم می‌گویم:

-آقای متین هستن؟

-بله قبلا هماهنگ کردین؟

-نه.

- لطفاً منتظر بمونید مهمان دارن.

سر تکان می‌دهم و روی مبل خردلی روبه‌رویش می‌نشینم! موهای بلوندش را با موی لخت و مشکوام مقایسه می‌کنم و صورت خوش آرایش‌اش با چهره‌ی بی‌روحم در خانه؛ شاید حق داشت مرا نخواهد! نه حق نداشت. من زنش بودم، حق نداشت! ساعت دو با بیتا قرار داشتم و مهمانش چهل و پنج دقیقه مرا منتظر نگهداشته بود. پاکت را می‌گذارم روی میز:

-من نمی‌تونم بیشتر از این منتظر بمونم؛ اگه می‌شه مهمانش رفت این پاکتو بدین به معین!

ابرو بالا می‌اندازد:

-دوستشون هستین؟

بله کاملاً دوستش بودم:

-همسرشون هستم.

شروع می‌کند به عذرخواهی:

-من واقعاً شرمنده‌ام.

-مشکلی نیست.

-نه شما بفرمایید، مهمانشون غریبه نیستن.

ضربه‌ی کوتاهی به در می‌زنم و منتظر جواب نمی‌مانم از لای در سرك می‌کشم. روی مبل چرمی نشسته بود و دختر هم روبه‌رویش. غریبه نبود؟ من برای معین و همه‌ی کسانی که می‌شناخت غریبه بودم. غریبه من بودم!

با دیدنم ابرو بالا می‌اندازد، بلند می‌شود و می‌آید سمتم:

- ماهی اینجا چیکار می‌کنی؟
 شاید بهتر بود می‌گفت عزیزم خوش آمدی. یا هرچیزی جز این! لبخند می‌زنم و پاکت را می‌گیرم بالا:
 -گفتم امروز برات غذا بیارم.
 دستش را روی کمرم می‌گذارد و دختر جلوی پایم بلند می‌شود. قدش خیلی بلند بود حتی بلندتر از معین و چشم‌های روشن و موهای قهوه‌ای اش.
 -مهسا دختر خاله‌م. دو سه روزی هست برگشته!
 نپرسیدم از کجا و باهاش دست دادم؛ امان از این دخترخاله‌ها که همیشه هم از جایی برگشته‌اند که خیلی به ما دور است. و معین که برای اولین بار مرا این‌طور به کسی معرفی می‌کرد. "خانومم" خانومش بودم واقعاً؟ لبخند مهسا تصنعی بود و معین که معین همیشه نبود.
 -متأسفانه نشد برای عروسی‌تون بیایم!
 -به‌جاش حتماً یه شب در خدمتتون هستیم.
 خوب بودم نه؟ طبیعی هم. معین پاکت را از دستم می‌گیرد:
 -چرا زحمت کشیدی آخه؟ اووممم چه خبره این تو!
 -من يك ساعتی هست بیرون نشستم، فکر می‌کردم قضیه کاریه داخل نیومدم. حالا دیر شده با بیتا قرار دارم.
 -چرا به منشیم نگفتی.
 سر تکان می‌دهم و عقب عقب می‌روم سمت در، حس می‌کردم اضافی‌ام و حس می‌کردم باعث و بانی بی‌محلای معین مهساست؛ حتی منشی‌اش؛ اصلاً همه زن‌های دنیا مرا مشکوک کرده بودند، به معین نه... به خودم، به کیفیتم نسب به دیگران!
 -ماهدخت وایسا می‌رسونمت!
 -نه خودم می‌رم. خدانگهدار!
 -ماهی.
 و بی‌معطلی فرار می‌کنم. نفس کشیدن یادم می‌آید و من که حس می‌کردم معین چقدر غریبه شده بود در آن لحظات. حرف‌هایش نه، لهجه‌ی نگاهش!
 حال عجیبی داشتم. حس می‌کردم سرم مثل يك جزیره از آب بیرون زده. از بس که بغض داشتم!
 ازش بدم می‌آمد، حرصم می‌داد و از خودم هم متنفر بودم که امید به ترمیم این رابطه داشتم. تا استارت زدم، او چرخم را پنچر کرد!
 حق نداشت بامن اینکار را بکند و من هم احمق بودم که نمی‌توانستم کاری بکنم!

از نداشته‌ها مان می‌گفتم حتماً همه‌ی دنیا هم عقیده می‌شدند که رابطه‌ی ج*ن*س*ی همه چیز نیست! همه چیز نبود اما مهم بود. خیلی مهم! حداقلش مارا از این همه غریبگی رها می‌کرد. از این همه رودربایستی. خسته‌ام از این سکوت شش ماهه. حرف نمی‌زدیم، اگر می‌زدیم پشت یک عالمه احترام اتو خورده و کنترل شده. رابطه‌ای مثل استاد و شاگرد. صمیمانه اما پر از مرز! من از مرز متنفر بودم، از دیوار، از سیم توری. من عاشق پل بودم، عاشق پنجره. چیزهایی که دلیل ارتباط‌اند. از این اسباب دل‌سردی متنفرم!

و بین ما یک مرز بود، یک دیوار شیشه‌ای که فقط پشتش خودمان را گول می‌زدیم. نمی‌گذارم حتی یک قطره اشک بچکد، نفس عمیق می‌کشم سرم را می‌گیرم بالا و لبم را می‌گزم. من به خودم قول دادم؛ و من خودم اشتباه کردم و پای اشتباهم می‌مانم! اگر قرار بر جدا نشدن است پس باید حداقل این ماندن را قابل تحمل کنم! مثل کودکی که در هر خانه را می‌کوبد در پی همبازی، من هم در هر خانه‌ای دنبال آن‌ام که مرا بخواهد.

بیتا از دور برایم دست تکان می‌دهد. پارسا را گذاشت خانه‌ی مادرش و گفت می‌خواهم یکروز برای خودم باشم! البته او هرروز برای خودش بود. سه طبقه پاساژ را زیر پا می‌گذاریم و بیتا یک شومیز ناقابل نتوانست بپسندد. نگاهش می‌کنم داشت با فروشنده می‌خندید. بیتا از من بهتر بود؟ حس می‌کنم بیتا هم بهتر بود. با اینکه چند سال از من بزرگ‌تر است اما... برمی‌گردم و در آینه روی در اتاق پرو خودم را نگاه می‌کنم، از بس ریز و لاغر بودم کنار بیتا مثل دخترش به چشم می‌آمدم. و قیافه‌ام که مثل دختر دبیرستانی‌ها بود؛ فقط از آن‌هاشان که بعد از کلی درس خواندن نمره‌ی قبولی را نیاوردند؛ شاید هم معین بیشتر از زن به چشم یک بچه نگاه می‌کرد و حس پدران بهم داشت. خیلی هم دور نمی‌آمد برایم هرکاری می‌کرد مثل یک پدر به دخترش می‌رسید اما همسر نبود. برای خودم روسری می‌خرم و بیتا هم. چشمم به کارت معین می‌افتد، حتی دیدن کارتش هم عصبی‌ام می‌کرد. معلوم نبود هر هفته چقدر پول می‌ریخت، حتماً می‌خواست دهانم بسته بماند. آه خدایا داشتم توهم می‌زدم! داشتم داستان می‌ساختم برای خودم. کارت خودم را برمی‌دارم و پول روسری بیتا را هم حساب می‌کنم. باهم در کافه پاساژ می‌نشینیم. -معینه.

به صفحه گوش‌اش نگاه می‌کنم:

-می‌شه خودت جوابشو بدی؟ امروز زیاد رو فرم نیستم.

فقط سر تکان می‌دهد و گوشی را می‌گذارد بین گوش و شانه‌اش و منو را سمت هل می‌دهد و می‌گوید انتخاب کنم؛ اما من همه‌ی حواسم پشت آن شیء کوچک در دست بیتا بود و مثل احمق‌ها دست گذاشتم روی بشقاب صبحانه‌ی سرد. می‌گفت گوشی‌اش خاموش است راست می‌گفت و سراغم را گرفت. نگران دخترش شده بود یا نگران همسرش؟

موبایل را می‌اندازد روی میز و سفارش دو تا قهوه و کیک می‌دهد:
-دعواتون شده؟
-نه.

پوزخند می‌زند:

-معلومه که نه.

دستم را می‌گذارم زیر چانه‌ام و به مهسا فکر می‌کنم و به قد و قواره و چهره‌ی زنانه‌اش. زمزمه می‌کنم:

-به نظرت باشگاه جوابه؟

داشت با ناخن ورآمده‌اش بازی بازی می‌کرد:

-بی‌صاحب باید برم ترمیم. جوابه چی؟

-می‌خوام برم یه کم هیکلم رو فرم بیاد

-مگه چشمه الان؟

-یه کم توپرت‌ترشم. می‌دونی خیلی کنار معین ریزه میزه‌ام!

-شر و ورتر از این نشنیده بودم!

قهوه‌ها را می‌آوردند و من که شیرین شیرین می‌خوردم.

-بیتا!

-هوم؟

دو دل بودم:

-تو دخترخاله‌ی معینو می‌شناسی؟

-کدومشونو؟

-چندتا داره مگه؟

-ماهدخت! شوخی‌ت گرفته؟ دخترخاله‌های معینو نمی‌شناسی؟

-چرا می‌شناسم.

-خب؟

شانه افتاده زمزمه می‌کنم:

-نه نمی‌شناسم.

ضربه‌ای می‌زند روی میز و می‌خندد:

-بابا تو خیلی تباهی!

چیزی نمی‌گویم و برشی از کیک را در دهان زهرمارم می‌گذارم:

-مهسا و روژین. مهسا روسیه‌ست روژینم متاهله شیراز زندگی می‌کنه.

-اوهوم. می‌دونی تو خیلی ساله معینو می‌شناسی.

-نه خیلی.

-فکر می‌کنی به همین دخترخاله‌ش علاقه داشته؟

-مهسا؟

سر تکان می‌دهم و چانه‌هاش را جمع می‌کند. از این مکث متنفر بودم. متنفر!

-نمی‌دونم.

-یعنی چی؟

-یعنی نمی‌دونم مهسا بوده یانه؛ اما آره قبلا به کسی علاقه داشته؛ البته این حرفا

الان معنی نداره. شما واقعاً به هم می‌این.

به نظرش به هم می‌آمدیم؟ واقعاً؟

-مشکوک می‌زنی ماهدخت. مشکلی دارین باهم؟

-تو فقط منتظری باهم مشکلی داشته باشیم.

می‌خندد:

-نه خنگه می‌خوام تجربیاتمو در اختیار بذارم.

امکان نداشت از تجربه‌ی او و یا هرکس دیگری در زندگی‌ام استفاده کنم. آنچه که در

خانه‌ی ما اتفاق می‌افتاد بی‌مانند بود. همان‌طور که مشکلات بیتا و مهران فقط برای

خودشان بود و قطعاً راه حل‌هایشان به درد آدم‌های دیگر نمی‌خورد.

-خلاصه که دعوا و اختلاف نظر بخوای نخواست هست. حالا یه کم زودتر یا دیرتر.

ما دعوا نمی‌کردیم؛ فقط با صدای فوق آرام باهم مخالفت می‌کردیم و همیشه آخرش

بی‌نتیجه صورت مسئله را پاک می‌کردیم.

-می‌دونی اولین چیزی که باید بدونی اینه که مردا خوششون نیاد تو هرچیزی از

اونا بالاتر باشی. مهران مثل یه عقاب بالا سر من بال می‌زنه. منو محدود می‌کنه؛

اصلاً خوشش نیاد بیشتر از اون بدونم، بیشتر از اون بفهمم، بیشتر از اون بخونم.

به خاطر همین نداشت برای دکتر شرکت کنم. گاهی اوقات فکر می‌کنم اون چهارتا

بال داره. بال‌های منم گنده مال خودش کرده! کتفم می‌سوزه.

-نه معین این‌طوری نیست. مطمئناً دوست نداره یه زن خنگ و سطحی داشته باشه

-حالا هرچی. بخوای نخوای به جایی می‌رسید که فقط باید همدیگرو تحمل کنید.
فکر می‌کنی چی منو برای مهران قابل تحمل کرده؟ این که مثل گاوآهن تو خونه‌ش
کار می‌کنم، وقتی دستور می‌ده مته بز نگاش می‌کنم و وقتی بالشت می‌خواد منم
می‌تونم بین بازوهاشو پر کنم.

نه این‌طور نبود، او خیلی وحشتناک به زندگی زناشویی نگاه می‌کرد. ما در آن باغ
وحشی که بی‌تا می‌گفت زندگی نمی‌کردیم! اما فقط ساکت شدم و گذاشتم حرف بزند
با آنکه يك کلمه هم از آن جملات بی‌رحمانه نسبت به زندگی دو نفره را قبول
نداشتم.

دوست داشتم هرچه سریع‌تر به خانه برگردم. رخت‌های چرك را در ماشین بیندازم.
شام درست کنم و خانه را گرم نگهدارم اما یاد مهسا نمی‌گذاشتم. به‌جایش به محض
رسیدن دوش گرفتم موهایم را همان‌طور خیس بافتم و خزیدم زیر پتو و نگذاشتم
بغض مرا تسلیم خودش کند.

دست‌های ظریف و زنانه‌ی من... دست‌های مظلوم من... دست‌های من دوست
دارند کسی را در آغوش بگیرند؛ اما ظرف می‌شویند؛ شیشه پاک می‌کنند؛ جارو
می‌کشند. دست‌های من باید کارهای بزرگتری انجام بدهند؛ اما معین نمی‌فهمید که!
صدای چرخش کلید در قفل می‌آمد و من ناخودآگاه ملحفه را می‌کشم روی صورتم.
صدایم می‌کرد و بوی عطرش تا اتاق می‌آمد.

-ماهی خوابی؟

تخت سنگین می‌شود و ملحفه را که با احتیاط از روی صورتم کنار می‌زند. موهایم را
از روی پیشانی‌ام بالا می‌زند و اسمم را زمزمه می‌کند:

-تو که خواب نیستی ماهی!

-می‌خواستم بخوابم.

و بعد چشم باز می‌کنم. لبخند می‌زند:

-این موقع؟ تازه ساعت هفته.

-خسته‌ام!

خدایا چرا این‌طور می‌شد؟ نمی‌خواستم سرد باشم اما دست خودم نبود.

-فقط خسته‌ای؟

چند لحظه نگاهش می‌کنم و او هم درست در چشمانم. لب می‌زند:

-می‌دونم امروز نباید معطل می‌شدی.

واقعاً فکر می‌کرد برای معطلی دلخورم؟

-مهم نیست!

بازویم را می‌کشد سمت خودش. با کت و شلوار مارکشآن طورزانو زده بود روی تخت:
 -ببینمت!
 نگاهش می‌کنم:
 -ازم ناراحتی؟
 مثل بی‌تا، مثل بز نگاهش می‌کنم:
 -وقتی ازم ناراحتی بهم بگو، دلیلشم بگو. من از سکوت متنفرم ماهی!
 -منم متنفرم!
 -پس باهام حرف بزن.
 می‌نشینم، نگاهش می‌کنم. اولین بار بود مرا با این تاپ نازکه بی‌در و پیکر می‌دید و
 موهایم که هنوز کمی نم داشت.
 -زندگی مون خیلی مسخره‌ست.
 لبخند می‌زنی:
 -بابتش ازت معذرت بخوام؟
 چشم روی هم می‌گذارم. نه بابت حضور مهسا کمی توضیح بده، من این را
 می‌خواهم!
 -معین. منو چه جوری شناختی تو این چندماه؟
 انگشت اشاره‌اش را روی بافت موهایم می‌کشد و به سینه‌ام خیره می‌شود:
 -تو؟ آروم، مظلوم، حساس، خوش سلیقه.
 به چشم‌هایم نگاه می‌کند:
 -از تغییر وزنم هم خودت بین آشپزیت چه فاجعه‌ایه!
 این آن چیزی نبود که دلم می‌خواست بشنوم؛ فقط نگاهش کردم و او که نم نم
 لبخندش ریخت و لب زد:
 -تو چت شده؟
 آب دهان و مقداری بغض و چند تکه جمله را با هم قورت می‌دهم:
 -من حتی دخترخاله‌تو نمی‌شناسم!
 چندلحظه پلک روی هم می‌گذارد:
 -زیاد نمی‌بینمشون!
 سر تکان می‌دهم و با نخ بلند کنار متکا ور می‌روم. دلم پر بود اما زبان بی‌صاحبم فلج
 شده. از دست دادن این آرامش می‌ترسیدم.
 کتش را درمی‌آورد و همان‌طور زمزمه می‌کند:
 -غذاهات بی‌نظیر بود! خودت می‌دونی.

شلوارکش را پا می‌کند و تیشرت نازک سفیدش را... روبه‌رویم می‌نشیند:
-تو که ناراحتی خونه سرده.

-بیا اینجا بیینم.

و دستم را می‌کشد و مجبورم می‌کند پشت بهش بنشینم. موهایم را دست می‌گیرد
و بافت نمودارم را آرام آرام باز می‌کند. انگشتانش که می‌کشید به شانهایم مورمورم
می‌شد! انگار که پری را برداری و زیر بینی بکشی. قلبم عطسه می‌کرد و هی صبر
می‌آمد و هی من زبان در دهان نگهداشتم. صدایش از حوالی گوشم می‌آمد و
نفسش هم:

-معذرت می‌خوام.

با صدای گرفته لب می‌زنم:

-برای چی؟

-برای همه‌ی چیزایی که باعث شده الان این‌طوری باشی.

-فکر می‌کنی تقصیر توئه؟

-یه بخشی‌ش آره.

من فکر می‌کنم همه‌اش تقصیر توست.

-همیشه فقط معذرت می‌خوای.

-دیگه چی ازت بخوام؟

چیزی نمی‌گویم. موهایم را بو می‌کند و زمزمه می‌کند:

-فکر نکن وقتی عذرخواهی می‌کنم حقو بهت دادم. اینو باید درک کنی که حفظ

رابطه‌مون برام مهم‌تر از اثبات حقانیت منه.

-و تو فکر می‌کنی حقی؟

-تا وقتی تو حرف نمی‌زنی آره!

چه جالب! نفسم را پلکانی می‌دهم بیرون و او که داشت موهایم را رشته‌رشته

می‌کرد. به خاطر بافت و نم‌اش فر شده بود.

-چرا موهاتو خشک نکردی جوجه؟

قلبم لرزید، لغزید!

-تو از جوجه‌ها بدت میاد؟

نفس خنده‌ای‌ات در گوشم پیچید اما چیزی نگفتی. نفس گرم‌ت تا گردنم رسیده و

تو لب می‌زنی:

-دیدن مهسا تورو ناراحت کرد؟

قلبم کفی ام لیز خورد. نباید می‌فهمید اینقدر ناشیانه از او و دیدن دخترخاله‌اش ناراحتم.

-نه!

نفسش را فوت کرد و عقب رفت. به عبارت دیگر مرا از ادامه‌ی این لحظات نفس‌گیر محروم کرد.

اگر مردی به خودت اجازه بده که به من بگویی دوستم داری. مرد نیستی که! کنارش يك جور تشویش همراه آرامش داشتم. می‌دانی يك نفر می‌توانست تو را با سکوتش آرام کند، يك نفر با آغوش و حرف و بوسه هم نمی‌توانست. معین آدم این جور معجزه‌ها بود.

مسواکت را زدی و آمدی کنارم دراز کشیدی اما من هنوز نشسته بودم. دستت را گذاشتی زیر سرت و بهم نگاه می‌کردی. شبیه دو غریبه بودیم که در خیابانی تاریک از کنار هم عبور می‌کنند و به هم لبخند می‌زنند. ناخودآگاه زمزمه کردم "هروقت خسته شدی برو" آه خدایا! کدام زن عاقلی کجای زندگی‌اش چنین حرف احمقانه‌ای می‌زد که من زدم! این بود جنگیدنم؟ برای خودم متاسف بودم. این آن چیزی نبود که از خودم انتظار داشتم. به طرز ناشیانه‌ای داشتم خراب می‌کردم و این دست خودم نبود. مثل يك برادر بی‌غیرت که خواهرش را به نامحرم می‌فروشد. تو را حراج کردم. کسی نمی‌توانست بفهمد چقدر کم بودن سخت است. اینکه کنارم باشد و نخواهد. این‌ها داشت مرا له می‌کرد. مقایسه‌ی زن‌های بیرون این اتاق و موقعیت عالی معین. همه چیز دست به دست هم داده‌اند تا اعتماد به نفس و آن‌همه ادعا را از من بگیرند. این هم نشانه‌اش بود، اینکه خودم را خسته کننده بدانم و معین را آن کسی نشان دهم که دارد با من مدارا می‌کند. خاک بر سر این زندگی که مرا مسخره‌ی خودش کرده بود؛ باید در این دنیا را گل گرفت اگر نخواهد من خوشبخت باشم. افسرده شده بودم و دلم شانه می‌خواست. دلم قربان صدقه می‌خواست. می‌دانی من نه آبی‌ام نه دوزیست و نه پستاندار، من يك جانور بغل‌زی‌ام؛ و تو نمی‌فهمی که باید بساط حیات مرا با يك سینه فراهم کنی؟ یحتمل نمی‌فهمی دیگر. سرت را برگرداندی... نگاهم کردی؛ دستم را کشیدی و گفتی:

-بیا بغلم دیوونه.

مرا در آغوش گرفتی و من فهمیدم بی‌راه نمی‌گویند که هیچ‌جا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود.

آدم‌ها هرروز صبح با اتفاق متفاوتی احساس لذت می‌کنند. مادری که کودکش را روانه مدرسه می‌کند. زنی که با نوازش همسرش از خواب بیدار می‌شود. پیرمردی که به جای بچه‌های بی‌وفا به عشق گنجشک‌هایش روز را شروع می‌کند اما برای آدم‌هایی تنهایی مثل من هیچ چیز از يك اتوبوس خلوت و جایی برای نشستن و کمی باران لذتبخش نیست. بنشینم کنار باران و از لذت در آغوش کسی به خواب رفتن بگویم. رستوران مثل همیشه شلوغ بود و سهیل بازداشت سر آشپزهای بیچاره داد می‌زد. کنار در ورودی آشپزخانه می‌ایستم. هرم آشپزخانه می‌خورد به صورتم. دست به سینه و با آن لبخندی که نمی‌توانم از صبح پنهانش کنم. گوشت‌های داغ را با دستش این‌ور آن‌ور می‌کرد و داد می‌زد. می‌دانستم وقتی عصبی بود چقدر ترسناک می‌شد. با گذاشتن انگشت اشاره روی بینی‌ام از اهالی آشپزخانه می‌خواهم ساکت باشند.

-با شما دارم صحبت می‌کنم. به چی می‌خندین؟
و برمی‌گردد عقب. می‌خندم و احساس می‌کنم چقدر امروز همه چیز زیباست؛ حتی دعوای سهیل؛ حتی مظلوم شدن آشپزها.

-به تو دارن می‌خندن خان دایی!

روبه‌رویم می‌ایستی دستم را می‌گیری:

-خان دایی آره؟

-آره. حق نداری سرشون داد بزنی. برو سالنو ببین مثل همیشه پره! به جای اینکارا یه دوبار ازشون تشکر کن، انرژی بده. اینام خسته می‌شن یه روزیا!

بینی‌ام را بین دو انگشت می‌گیرد:

-فضولی‌ش به شما نیومده.

مرا می‌کشد سمت اتاقش و من که دست تکان می‌دهم و داد می‌زنم "زود

برمی‌گردم"

-چه خبره؟ خوشحالی.

پا روی پا می‌اندازم و همه چیز را برایش تعریف می‌کنم. روبه‌رویم می‌نشیند و چای

را مقابلم روی میز می‌گذارد

-دیوونه‌ای تو ماهدخت.

-اوهوم خیلی.

-اینو در نظر گرفتی که تو کاری انجام ندادی؟ تو فقط ناز کردی، مظلوم شدی و اون

دست جنبوند. یادت باشه قدرت دست مرده!

وا می‌روم. اگر او نمی‌خواست که مرا به مهمانی آغوش‌اش دعوت نمی‌کرد. اگر او نمی‌خواست که ما تا فردا صبح همان‌طور قهر بودیم؛ یعنی معین داشت خرم می‌کرد؟

-اینارو نگفتم بری تو خودت و به هر اتفاقی که تا الان افتاده شك کنی؛ فقط می‌گم اینی که تو می‌گی تلاش نیست؛ اما کاری که معین می‌کنه چرا!

با پوست بی‌جان کنار ناخنم بازی می‌کنم و او می‌گوید:

-متأسفانه تو از اون آدمایی هستی که آخرین سنگرشون بی‌محلیم! اینو درست کنی تو خودت و اون دهننتو باز کنی و حرف بزنی نصف مسائلت حله.

به بخار چای خیره می‌شوم و زمزمه می‌کنم:

-واقعاً فکر می‌کنی ما زنا هیچ کاره‌ایم؟

-تو بعضی چیزا ره.

بلند می‌شوم و قبل از ترکش زمزمه می‌کنم:

-بهش نشون می‌دم قدرت دست کیه.

قبل از رفتنم دو پرس شیشلیک حسابی در پاکت می‌گذارد و مجبورم می‌کند با خودم ببرم.

به مامان سری می‌زنم. به صحافی هم و کارهای نهایی را برای پایان نامه‌ام راست و ریس می‌کنم. به خانه می‌ایم. پیراهن بلند پرتقالی‌ام را تن می‌کنم. به خودم می‌رسم و بیگودی‌های آبجوشی را باز می‌کنم. من نمی‌توانستم به بند انگشت آغوش همسرم قناعت کنم. اگر دیر می‌جنبیدم و مهسا و هر زن دیگری کار را تمام می‌کرد چه؟ خودم را نمی‌بخشیدم و قطعا از معین متنفر می‌شدم. بیتا باز داشت مخم را می‌خورد. گوشی را روی اسپیکر می‌گذارم و سالاد الویه را تزئین می‌کنم:

-آخرش شب یه سر بیاین اینجا.

ته خیارشور را دهانم می‌گذارم:

-حداقل تعارف کن از شام بیایم.

می‌خندد:

-ما شام نداریم به جاش بشقاب سبزیجات داریم امشب.

-اون مهران چه گناهی کرده آخه؟

-گناهو من کردم که گیر این افتادم. در ضمن تو نگران اون نباش همچین به خودش می‌رسه بعد میاد خونه.

-خو یه کاری کن تو خونه به خودش برسه.

-برو بابا دلت خوشه!

دلم خوش بود، واقعاً خوش بود. می‌خواستم قهرمان بازی دربیآورم. قرار بود خجالت و غرورم را کنار بگذارم. یادش می‌افتادم همه‌ی تنم می‌لرزید و عرق می‌کرد. يك استرس شیرین به جانم افتاده بود. خانه بوی گل یاس می‌داد و پیراهنم شانه‌های استخوانی‌ام را تیره‌تر نشان می‌داد. چه خوب که همه‌چیز همان‌طور که می‌خواستم پیش رفت. همان‌طور که در زد و من دستم را گذاشتم روی دستگیره... چشم بستم. نفس گرفتم و به قلبم تسلی دادم و وعده‌ی يك شب درست و حسابی را. لبخند می‌کارم روی لبم و در را باز می‌کنم. قلبم، نفسم، لبخندم و دستم روی دستگیره همه باهم می‌ایستند. همه باهم شوکه می‌شوند. همه باهم خجالت می‌کشند. معین بود و مرد دیگری که نمی‌شناختمش، من جلوی مرد دیگری که نمی‌شناختمش این‌طور ایستاده بودم و پاهایم خشک شده بود. معین آمد و دقیقاً روبه‌رویم ایستاد، انگار که بخواهد پنهانم کند. اخم کرد و اسمم را غرید و من تازه به خودم آمدم و پریدم سمت اتاق.

در را بستم دستم را گذاشتم روی سینه‌ام و روی تخت آوار شدم. صدای مرد می‌آمد، می‌خندید و معین که صدایش از حوالی اتاق به گوشم می‌رسید:
-زهرمار!

با آن چشم‌های لعنتی و لبخند کجش نگاهم می‌کرد و من مثل احمق‌ها چشم‌های ترسیده‌ام بین معین و او می‌گشت. داخل می‌آید و چند لحظه نگاهم می‌کند، حالا آن عصبانیت جایش را به يك لبخند معنی‌دار داده بود و چشم‌هایش سرگرمی داشت. تمسخر هم داشت؟ کنارم می‌نشیند و من مثل مجسمه به دست‌هایم خیره شده‌ام. با انگشت اشاره‌اش موهای دور گردنم را عقب می‌دهد. قلبم به پت پت می‌افتد.

-تا الان خودتو از کی قایم کرده بودی؟

لبم را گاز می‌گیرم و دلم می‌خواهد بگویم معین جان این حرف‌ها را به من نزن. می‌خواستم بگویم تو هستی اما بودند بدترین نوع بودن است. اینکه هستی و حواست به من نیست اما به جایش ساکت شدم و او باز می‌گوید:
-و حالا چه جوری رونمایی کردی خانوم.

خانومش را آن قدر کشید که دل و لب من هم ناخودآگاه کش آمد. نوك انگشت اشاره‌اش را روی استخوان ترقوه‌ام گذاشت. به چشم‌هایم نگاه کرد و انگشتش را کشید تا کف دستم. متأسفانه قدرت، دست معین بود و من پرچم سفیدم را بالا گرفته بودم! لب زدم:

-داری باهام بازی می‌کنی؟

باز موهایم را کنار زد و لبش را چسباند به گوشم. نفس خنده‌ای‌اش را فوت کرد و لب زد:

-بازی؟ هرچی می‌خوای بگیری بگو همین اول راهی خودم دو دستی تقدیم می‌کنم. باور کن مال‌باختن از دل باختن خیلی بهتره!

-تو فکر می‌کنی دنبال ثروت‌تم؟

-نه اما آغوش هم جزو اموال یه آدمه.

قلبم باز بچه بازی درآورد و در هم ماسید.

-ما باید درباره‌ی این قضایا باهم حرف بزنیم!

-کدوم قضایا؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و کاش به جای همه جایم فقط چند لحظه به چشمانم نگاه می‌کرد و من دلم را به دریا زدم:

-این‌که شش ماه گذشته و ما عملاً زن و شوهر نیستیم.

می‌خندی:

-عملاً.

لعنت بهت معین!

کسی به در می‌زد و صدایش "حالا بذارینش واسه شب" مردك بيشعور، چشم بستم و معین گفت:

-باید بهت خبر می‌دادم.

-چیو؟

-اینکه با برادرم میام خونه.

دهانم باز می‌ماند:

-برادرت؟

...

-معین! من با کی ازدواج کردم؟

- ماهی من هیچ چیز پنهانی ندارم. عکس مادرمو که دیدی؛ می‌دونی الانم آسایشگاهه. خیلی ساله؛ فقط کیا....

دستش را می‌گذارد روی رانم و می‌فشارد و بلند می‌شود:

-سه روزه برگشته؛ هنوز پیش محمودخان نرفته. این عتیقه رو هم بهتر که نشناختی. چیزی رو از دست ندادی.

و بعد رفت بیرون. رو نداشتم بروم. رژم را پاك می‌کنم. لباسم را عوض و شالی می‌اندازم روی سرم. مردك احمق با حضورش شبمان را خراب کرد، چقدر وقت صرف

خودم کرده بودم و حالا همه‌اش خراب شد. لم داده بود روی راحتی. لاقید و رها به نظر می‌آمد. سلام که می‌دهم بلند می‌شود. با همان لبخند مضحکش يك دستش را می‌گذارد پشتش و با يك دست دیگر تعظیم می‌کند:
-درود مادمازل!

مسخره‌ام می‌کرد مرتیکه‌ی لوده! گفت مادمازل. لبم را به دندان می‌گیرم و او که برعکس معین نگاهش بی‌پروا بود و پراز به رو آوردن.
-خوش اومدین!

-زودتر از اینا باید می‌دیدمتون.

-معین از شما برام گفته بود.

دستش را می‌گذارد پشت کمرم و به نیمرخم خیره می‌شود. کیا ابرو بالا می‌اندازد و دوری می‌زند:

-ولی از تو نگفته بود. درهرحال سورپرایز قشنگی بود.

اگر برادر معین نبود فحش‌اش می‌دادم. به آشپزخانه می‌روم. لیوان‌ها سه‌تا، قاشق‌ها

سه‌تا و بشقاب‌ها سه‌تا می‌شود. صدای قهقهه‌ی کیا و معین می‌آید. اولین بار بود

می‌دیدم این‌جور خوش است و با صدا می‌خندد. نگاهشان می‌کنم. چشمان روشن

امیرکیا و آن ترکیب عجیب و تیره‌ی مژه و ابروهایش. صورتش استخوانی و ته‌ریش

نامنظم. نگاه عجیب و غریب، قدش که از معین کمی کوتاه‌تر بود؛ اما چیزی در

معین او را جذاب‌تر کرده و من نمی‌دانم آن چه بود.

با لبخند نگاهشان می‌کنم و حسرت يك خواهر همیشه بر دلم مانده! معین

برمی‌گردد و غافلگیرم می‌کند:

-ماهی پیام کمک؟

کیا هم برمی‌گردد و اسمم را تکرار می‌کند نه صدا:

-ماهی! حالا معین تُنگه یا دریا؟

چه زود صمیمی می‌شد. معین انگشتش را تکان می‌دهد:

-فقط من بهش می‌گم ماهی.

فقط او مرا نمی‌بوسید و فقط او انقدر منتظرم می‌گذاشت. شانه بالا می‌اندازم:

-نمی‌دونم.

هر دو سمت آشپزخانه می‌آیند و کیا که به چشم‌هایم خیره شده:

-هیچ‌کدوم! معین کوسه‌ست. دور طعمه‌ش می‌گرده بعد کار می‌ده دستش.

چه داشت می‌گفت؟ قلبم ترسید، دست و پایش را جمع و گوشه‌ای کز کرد.

-پیش سهیل بودی؟

-اوهوم.
 -سهیل کیه؟
 معین همان طور که دنده‌های کبابی را در بشقاب کیا می‌گذارد می‌گوید:
 -دایی ماهی.
 -ماهی... ماهدخت.
 شانه بالا می‌اندازد و شروع می‌کند به خوردن. دیوانه بود. نبود؟ با اسمم مشکلی داشت؟
 -کی برمی‌گرددی کیا؟
 -بذار برسم! همیشه می‌خوای از شرم خلاص شی.
 معین چشم غره‌ای می‌رود و قاشقی برنج دهانش می‌گذارد:
 -اگر بمونی می‌ذارمت نمایندگیای اصفهان!
 کیا پوزخند می‌زند:
 -می‌ذاریم؟ ثروت محمودخان افتاده زیر دستت.
 -خودش این جووری خواست. وقتی التماس می‌کرد تا برگردی برای همین بود!
 -به دست آوردن این همه ثروت به از دست دادن آزادیم نمی‌ارزید.
 -آزادی؟ محمودخان چیو قرار بود ازت بگیره؟
 -گرفتن نه اتفاقاً اون جووری یه چیزایی رو می‌داشت تو دامنم و مجبورم می‌کرد به ازدواج. مثل تو.
 آب دهانم را به‌سختی قورت می‌دهم و اشتهایم کور می‌شود. معین اخم می‌کند:
 -کسی منو مجبور نکرده.
 -حالا هرچی. عجب کبابیه!
 پشت هم آب می‌خورم و معین که دستش را از زیر میز می‌گذارد روی رانم و ناخودآگاه در يك واکنش غیر ارادی دستش را پرت کردم کنار.
 -مهسارو دیدی؟
 معین نگاهم می‌کند و من که مثل سنگ شدم.
 -آره.
 -کلی برنامه داشت.
 از مهسا خوشش می‌آمد و قطعاً از قد و قامتش، از بوی عطرش که آنروز همه‌ی اتاق را برداشته بود؛ اما می‌دانی زن‌هایی مثل او همه‌جا هستند. مثل ریگ در خیابان ریخته‌اند. عین سردر مغازه‌اند، روبگردانی همه‌جا می‌بینی‌شان؛ اما مثل من دیده‌ای؟ انقدر احمق؟ انقدر شکننده؟ باور کن مراهم ندیده‌ای چه برسد به مثالم را.

-خاله چطوره؟

-اونا تورنتوئن یکسالی می شه ندیدمشون!

-مهسا پیش تو بود؟

چرا انقدر مهسا مهم بود؟ کجا بود؟ الان کجا هست؟

-آره.

مکت معین یعنی چرا پیش تو بود؟ یعنی روی مهسا حساس است؛ یعنی کسی را

جز همسرش دوست دارد. کسی را غیر از من دوست داری؟ ملالی نیست. کسی را

که به دست نیاوردم را از دست نخواهم داد. نفسم، دلم و لبم می لرزید! و من

چندین بار در خودم مردم و زنده نشدم.

به اتاق پناه می برم... بعد حمام و بعد در را قفل می کنم و بعد... بعدش می زنم زیر

گریه! چرا این کار را با من می کرد؟ چرا با من صادق نبود؟

-ماهی.

در این لحظات دلم می خواست با مشت می کوبیدم به صورتش که انقدر آرام بود

پشت آن همه راز! برای اولین بار بداخلاقی می کنم:

-به من نگو ماهی!

-من بابت حرفای کیا معذرت می خوام!

-برو... انقدرم این جمله ای احمقانه رو تکرار نکن! حالم ازش به هم می خوره.

زندگی مان پر شده بود از معذرت خواهی او و دل چرکینی من. پر از عذرهایی که در دلم

نپذیرفتم شان اما لبم لبخند می زد.

یه چیزایی هست که تو نمی دونی.

داد می زنم:

-بعد شش ماه تازه این جمله رو باید بهم بگی؟

-ماهی آروم باش. درو باز کن!

صدای کیا می آمد داشت می رفت. در را باز می کنم. اشکم را پاک می کنم، تمام صورتم

قرمز بود.

می خواهد دستم را بگیرد که دو دستم را عقب می برم و ازش دور می شوم:

-به من دست نزن!

و به سمت پذیرایی می روم تا برادر احمقش را راهی کنیم.

لبخند مرموزش را به صورت گریه کرده ام می دوزد و زمزمه می کند:

-مرسی به خاطر شام و البته استقبال خیلی خیلی گرمتون.

هرچه فحش بلد بودم در دلم نثارش کردم و امیدوارم دیگر نبینمش. معین تا دم در همراهی اش می‌کند و من منتظر نمی‌مانم. همه‌ی ظروف را سرازیر می‌کنم در سینک و آشپزخانه را همان‌طور به هم ریخته رها می‌کنم. لباس خوابم را می‌پوشم و روبه‌روی آینه بزرگ حمام می‌ایستم و همه‌ی دهانم مزه‌ی توت فرنگی می‌گیرد. دلم می‌خواست گریه کنم؛ اما نباید بیشتر از این ضعفم را می‌دید. سرم را بالا می‌آورم و پشت سرم در آینه می‌بینمش. نگاه می‌گیرم و محتویات دهانم را خالی می‌کنم.

- ماهی!

- برو اونور!

راهم را سد می‌کند:

- من نمی‌فهمم این‌همه عصبانیت برای چیه؟ کیا یه عوضی به تمام معناست، قبول دارم؛ فقط زخم می‌زنه! گفتم که من معذرت می‌خوام.

نگاهش می‌کنم نگاهم کلی حرف درش داشت:

- از اون توقعی ندارم.

دستم را می‌کشد:

- من چیکار کردم؟ خسته شدم انقدر باید از رو رفتارت بفهمم چی شده و از چی دلخوری. مگه پانتومیمه؟ حرف بزن!

چانه‌ام می‌لرزید و اگر دهان باز می‌کردم گریه بیرون می‌پرید:

- ماهی.

باز می‌خواست خرم کند؟ دست می‌کشد به شانهم، پشت گردنم و من که کنار

می‌زنمش:

- تو می‌دونی غرورم خیلی برام مهمه؛ اما نمی‌دونی اینکه همسرت اجبارا همسرت شده چقدر حالمو بد می‌کنه.

- ماهدخت کیا شرو و ر می‌گه. هیچ اجباری درکار نبوده!

دستش را می‌زنم کنار و به سمت تخت می‌روم. ملحفه را باز می‌کنم اما از دستم می‌کشد:

- نمی‌ذارم این‌جوری بخوابی.

- به اجازات احتیاجی ندارم.

ملحفه را می‌کشم و او تکان نمی‌خورد. رهایش می‌کنم و پشت به او دراز می‌کشم:

- نمی‌ذارم با دوتا جمله احمقانه‌ی کیا زندگی‌مون به هم بخوره.

حرصم می‌گیرد برمی‌گردم:

- کدوم زندگی معین؟ هان؟ مگه چیزی ساختیم که بخواد به هم بخوره؟

می‌خواهد چیزی بگوید که برمی‌گردم:
 -فعلا که من به هم زدم. اونم برنامه‌های دخترخاله‌تو!
 نفسش را فوت می‌کند. از سبک شدن تخت می‌فهمم رفته. تلویزیون و چراغ‌های
 بیرون را خاموش می‌کند. لباسش را عوض می‌کند و اتاق که تاریک تاریک شده.
 اشک از گوشه چشمم سر می‌خورد. از نوک بینی‌ام می‌افتد. به برق کریستال شبخواب
 خیره شده‌ام. و او که نفس‌های عمیق می‌کشید. عیبی ندارد این هم سرنوشت و
 البته خاصیت من است، هرکه آمد آدرس دیگری را از من گرفت و رفت و من خودم
 بی‌نشانی‌ترین آدم روی زمینم.
 قلبم رگ‌به‌رگ می‌شود وقتی یکدفعه از پشت بهم می‌چسبید. دستش را از زیر سینه‌ام
 رد می‌کند و می‌کشدم سمت خودش. پیراهن تنش نبود و من که هرلحظه بغضم
 سنگین‌تر می‌شد. صورت تیزش را بین گوش و گردنم جا می‌کند:
 -ماهی!

تنم غمگین است و تو یک تکه گوشت غمگین را این‌طور در آغوش گرفته‌ای:
 -اجباری در کار نبوده.

دروغ می‌گفت. لب می‌زنم:

-می‌دونی این زندگی کجاش درد داره؟ انکارش.

-به‌خدا انکار نیست!

-بذار بخوابم.

-ماهی!

...

-باید بهم گوش بدی.

...

-ماهی!

....

-مهسا فقط دخترخاله‌م نیست!

...

-مهسا همسر سابقمه.

امکان داشت من بمیرم؟ همین‌جا؟ همین لحظه! نفسم سرد بود و تمام تنم از

زمستان واقعیت منجمد شده؛ مثل آدم‌آهنی زمزمه می‌کنم:

-برو عقب.

-ماهی بذار درموردش حرف بزنیم.

خدای من! من چطور ازدواج کرده بودم؟ پدرم نمی دانست؟ خودش چه؟ خودش هم وجدان نداشت؟

-فقط ازم دورشو!

تمام زندگی ام دروغ بود، تمام شش ماهی که فکر می کردم همه کمبودمان رابطه ج*ن*س*ی*ست خالی بندی بود. چقدر برای خودم رویا ساختم و چقدر به خودم دروغ های زیبایی گفته بودم. چقدر از صبح تمرین کردم، می خواستم بگویم معین جان بین ما يك ديوار وحشتناك است. می خواستم ايثار كنم و بگویم ديوار منم، مرا خراب كن؛ اما حالا او چه کرده؟

-عزیزم.

دستش را از دور تنم باز می کنم و خودم را می کشم لبهی تخت. خدایا داشت چه بر سرم می آمد؟! چنان شوکی بهم وارد شد و چنان دردی در سرم که نمی توانستم چشم روی هم بگذارم.

با بی رحمی تمام مثل يك خانه ی ویلایی مرا کوبید و دیگر نساخت. آدم همیشه از پاسخ هایی که قبلا داده ناراضی و شاکی ست. مثل وقت هایی که دعوا می کنی اما بعدش فحش های بهتری یادت می آید؛ اما می دانی من از پاسخ هایی که قبلا دادم ناراضی نیستم از حرفایی که نزد پشیمانم؛ مثل مترسك ساکت ماندم و گذاشتم حرف های احمقانه اش دل و روده ی کله ی پوشالی مرا بیرون بریزد. تنها فرقمان این بود، مترسك به حماقت کلاغ ها لبخند می زند من به حماقت خودم.

-دیگه هیچ وقت حق نداری بهم نزدیک بشی.

می دانی بعضی دردها به شکستگی قلب اکتفا نمی کنند. مثل میکروب اند آمده اند برای خرابی، از ریشه، تا ته. این درد هم صبح جلوی آینه روی شقیقه ام بود. دسته ی کوچکی از موهای سفید شد و فکر می کنم این ها برف هایی ست که تا صبح در دلم می بارید، حالا کمی هم روی موهایم نشسته. وقتی هرروز به خودت وعده می دهی، وعده ها عملی نمی شوند، شکست می خوری و پیروزی خیلی دور به نظر می آید. دیگر همه ی آرزوها سراب اند و تو از خودت ناامید می شوی. این کاری ست که معین با من کرده بود.

از خودم و حماقتم، از خانواده ام، از معین و محمودخان. از همه ی دنیا شاکی ام. می دانی از هرکه شکست بخوری انقدر درد ندارد که به خودت ببازی و من به آن همه عجله و بی توجهی و ناآگاهی باختم. جمعه است. معین صبح خانه بود و من بی حرف آن جا را ترك کردم.

مادر دارد ماهی پاك می‌کند. بابا با تلفن حرف می‌زند و من که عین آدم‌های شوهر
 مرده نشسته‌ام آن سمت کانتر.
 -مادر اون کیسه آشغالارو بده این‌ور.
 کیسه را می‌کشم سمتش.
 -چته ماهدخت؟
 -هیچی
 -صبح جمع‌های اومدی اینجا. معین که خونه‌س. نیست؟
 خانه بود و الان دارد موبایلم را می‌سوزاند با زنگ‌هایش. بابا هنوز داشت حرف
 می‌زد:
 -دلم یه دفعه براتون تنگ شد!
 می‌رود سمت سینک و دستش را تا آرنج زیر شیر آب می‌گیرد. وسواس داشت! من
 هم داشتم، به آغوش، به همسر، به معین!
 -حالا بیا اینجا ببینم.
 و برایم آغوش باز می‌کند. دلم لرزید و گریه می‌خواست، لبم را روی هم می‌فشارم و
 مامان می‌گوید:
 -نکنه با معین دعوا کردین؟
 نکنه؟ این جور شروع جملات مرا می‌ترساند. چرا نکنند؟ مگر مامان بابا باهم دعوا
 نمی‌کردند؟ همه زن و شوهرها چه؟ مامان از دعوا می‌ترسید؛ یعنی از جدایی
 می‌ترسید، از طلاق، از اسم مطلقه. این‌ها میراث زنانگی خانواده ما بود! از آغوشش
 جدا می‌شوم و بابا که صحبت‌هایش تمام شده. ازش می‌خواهم باهم به حیاط
 برویم. روی تخت می‌نشینیم، دلم می‌خواست بی‌مقدمه چینی می‌پرسیدم،
 محمودخان چرا مرا برای معین انتخاب کرد؟ و اینکه شما بدهی‌ای داشتی؟ چه
 کردی و من گرو چه چیزی بودم؟ به جایش لبخند نرمی می‌زنم و زمزمه می‌کنم:
 -بابا یه سوالی ازتون داشتم.
 -خیره بابا جان. بپرس!
 -شما. اومم. شما چقدر درباره‌ی خانواده‌ی معین می‌دونید؟
 -چیزی شده؟
 -نه نه؛ فقط بهم بگین!
 پایش را می‌اندازد روی پای دیگرش:
 -تو که خودت می‌دونی بابا جان.
 نه من هیچ چیز نمی‌دانستم، هیچ چیز!

-درباره‌ی خانواده‌ی معین بابا. شما چی می‌دونید؟
 -می‌دونی که محمود می‌خواست معین پیشش بمونه تا خودش تربیتش کنه.
 خودش آماده‌ش کنه برای ثروتش. اون برادرشم هیچ‌وقت جنم معینو نداشت. فکر
 نکنم دیده باشیش. با مادرشون خارج زندگی می‌کنن.
 -خب؟

-تو هنوز ناراحتی که چرا برای مراسم ازدواجتون نیومدن؟
 دروغ خوبی بود:
 -آره.

-بابا جان مادرشون چندساله تو آسایشگاهه.
 -چرا تو آسایشگاهه؟

-بین خودمون باشه به روی معین نیار که می‌دونی، ولی قبل از مرگ یونس،
 مادرشون با پسرخاله‌ش در ارتباط بود. محمود می‌خواست کلا طلاقشو بگیره که
 یونس فوت می‌کنه و اینام از خدا خواسته مهاجرت می‌کنن. اونجا یه سری اتفاقات
 براشون می‌افته که خبر ندارم اما داداشه مادرشو می‌ذاره آسایشگاه! محمودم یه
 چیزی می‌دونست که معینو نگهداشت.
 صدایش را می‌آورد پایین:

-اون پسرهام اصلاً اهل نیست. دختر باز و بی‌بندوبار و استغفرالله...
 -بابا. چرا نیومدن عروسیمون؟

-محمودخان اصلاً نداشت متوجه بشن. خود معینم همینو می‌خواست! محمود که
 نمی‌گه ولی من فکر می‌کنم نخواست پسره و مادرش برگردن که نکنه مدعی ارث و
 میراث بشه! حالا داداشه می‌اومد مامانه که نمی‌تونست. دخترجان بعد این‌همه
 مدت حالا یاد چی افتادی. ولش کن بابا تو حاشیه زندگی نکن، این‌جوری خودت
 عذاب می‌کشی!
 -بابا!

منتظر نگاهم می‌کند:

-شما فکر می‌کنی محمودخان معینو مجبور کرد بیاد خواستگاریم؟
 -محمود تورو پیشنهاد داد اما اجبار، نه باباجان، گمان نکنم. محمود تورو چندبار دیده
 بود خوشش اومد گفت معینم بعد از دیدنت خواسته! ماهدخت جان دنبال چی
 هستی بابا؟

سرم را به دست می‌گیرم و زمزمه می‌کنم:
 -اینارو باید شش ماه پیش می‌پرسیدم. نه الان!

-ماهدخت تو که اینارو می‌دونستی.
می‌دانستم اما... خدا مرا لعنت کند که آمده بودم جای اشتباهی!
من همین‌طور نمی‌نشستم تا زندگی‌ام به باد برود و نمی‌خواستم دیگر مثل کبک سرم
را بکنم تو برف! مامان هرکاری کرد نهار را نماندم و خودم را به سرعت به خانه
رساندم؛ باید با خودش حرف می‌زدم. نشسته بود روی مبل و با دیدنم آمد سمتم:
-ماهی معلومه کجایی؟ اون گوشی لعنتی‌تو نگاه کن.
مانتو و شالم را روی مبل می‌اندازم و درست روبه‌رویش می‌ایستم:
-فکر کردم ترکم کردی.
همه‌ی اعتماد به نفس و قدرتم را جمع می‌کنم و می‌گویم:
-یکبار برای همیشه با من صادق باش!
-من هیچ‌وقت بهت دروغ نگفتم.
-همین‌که بخش مهمی از زندگی‌تو ازم مخفی کردی بزرگترین دروغه!
-اون بخش برام انقدر بی‌اهمیت و احمقانه‌ست که ترجیح دادم پاکش کنم!
-مثل اینه که هی بگی چاقو تیز نیست. به حرف تو نیست دستتو بکشی روش
زخمیت می‌کنه! پاک کردنم به حرف تو نیست، خواهی نخواهی اون گذشته وجود
داره فقط تو ترجیح دادی دیگه بهشون فکر نکنی!
چند لحظه نگاه می‌کند و چشم می‌بندد:
-باشه اما... از این قضیه هیچ‌کسی خبر نداره ماهی. محمودخان هم نمی‌دونه؛ فقط
من، مهسا و کیا!
ابرو می‌اندازم بالا:
-خوبه حداقل امیدوار شدم که فقط گول یه آدمو خوردم! می‌دونی تو خیلی زرنگی
معین، یه سیاستمدار فوق‌العاده؛ حتی بازیگر خوبی‌ام هستی و من یه احمق ساده
لوح! نمی‌دونم چرا این‌کارو با زندگی‌م کردم.
دستم را به کمرم می‌گیرم و دست دیگر جلوی دهانم:
-یعنی می‌دونم. اینو نمی‌فهمم که دلمو به چی خوش کردم؟
-تو فقط اینو باور کن که ازدواجمون اجباری نبوده.
باز دستم را می‌گذارم روی دهانم تا لرزش لبم را نبیند:
-باور اینم نمی‌تونه آروم کنه.
روی مبل می‌نشینم. به پاهایم خیره می‌شوم و تو هم روبه‌رویم.
-تمام این شش ماهی رو که کنارم بودی تو فکر زن سابق بودی.

-نه نبودم ماهی. نبودم! مهسا اونی نبود که می‌خواستم. باورکن از همون روز اول ازت خوشم میومد.

این جووری از چیزها خوشش می‌آمد؟ مثلاً لباسی که دوست داشت را نمی‌خرید؟ غذای مورد علاقه‌اش را نمی‌خورد؟ و با همسری که ازش خوشش می‌آمد نمی‌خوابید؟ پاهایم را تکان می‌دهم؛ قلبم در خودش مچاله شده بود.

-حالم از دروغ به هم می‌خوره.

سرش را با تاسف تکان می‌دهد:

-می‌دونی ماهی مشکلات اینه فقط اشتباهات منو می‌بینی. تقصیر توام نیست واسه من زیادی رو بوده؛ اما من تمام شش ماه ازت چیزی نخوایم. ملاحظه‌تو کردم. پوزخند می‌زنم:

-تازه ملاحظه‌تو کردی؟ ممنونم واقعاً.

چانه‌ام را با حالت تاسف تکان می‌دهم و با خودم زمزمه می‌کنم:

-چقدر از خودم ناامید بودم. فکر می‌کردم مشکلی دارم که هرشب پشتتو می‌کنی بهم و می‌خوابی. چقدر خودمو کنار زنای دیگه تحقیر می‌کردم و کم می‌دونستم. ناباورانه نگاهم می‌کند و صدایش بالا می‌رود:

-مشکل؟ معلومه که داشتی. همون طوری که تو از دروغ متنفری منم از رابطه‌ای که زنم فکرش جای دیگه باشه متنفرم! این مشکل تو بود.

داد می‌زد؟ منم دلم می‌خواست داد بزنم. خسته بودم از این سکوت وحشتناک شش ماهه:

-داری دست پیشو می‌گیری که پس نیفتی؟ فکرم پیش کی باشه؟ پیش مهسا حتماً و می‌خندم و ادامه می‌دهم:

-بهانه‌ت واقعاً مسخره بود. من تو عمر ۲۸ سالم با هیچ مردی غیر تو از رابطه نداشتم. حداقل بهانه‌های بهتری می‌آوردی. فکرم پیش کی باشه معین؟

و او که داد می‌زند:

-پیش اون استاد دانشگاه لعنتی‌ت! از دروغ متنفری؟ مثل اینکه فقط از شنیدنش متنفری! بس کن توروخدا! اون دفترچتو خوندم با همه‌ی اون خزعلاتی که توش نوشتی.

صدایش می‌رود بالاتر و می‌زند تخت سینه‌اش:

-حتی وقتی به من بله دادی فکرت پیش اون بود. متأسفانه دیر متوجهش شدم، چون شب عروسی‌مون اون شر و ورارو خوندم؛ وگرنه تمومش می‌کردم اما می‌ترسیدم

ضربه بخوری. نمی‌خواستم با نزدیک شدن بهت اذیتت کنم؛ اما تو واقعاً بی‌چشم و رویی ماهی!

ناباورانه بهش نگاه می‌کنم. به چشمانش که به شدت تاریک و تیره شده و سینه‌اش که بالا پایین می‌شد:

-معین!

-دیگه بابت چیزایی که تقصیر من نیست ازت معذرت خواهی نمی‌کنم. فکر می‌کردم می‌فهمی.

-اون دفترچه کجاست؟

نیشخند می‌زند:

-برات خیلی مهمه؟ متاسفم چون سوزوندمش! خوندن هرخطش حالمو به هم می‌زد.

-اون دفترچه مال من نبود!

-اه حداقل انقدر ناشیانه از زیرش در نرو ماهی. حس احمق بودن بهم دست می‌ده.

-برام مهم نیست باور کنی یا نه. همون طوری که خوب بلدی دروغ بگی، تو قضاوت کردنم ماهری! اون دفترچه مال بیتا بود؛ حتی اگر کسی رو دوست داشتی و با تو ازدواج کردم که نداشتم، این از گناه تو کم نمی‌کنه معین؛ پس بیخودی با این رفتار سعی نکن گناه نکرده‌ی منو بزرگ‌تر از خودت جلوه بدی.

-چرا باید اون دفترچه دست تو باشه؟

-فقط کافی بود بهم بگی. بیتا اونو داده بود من نگه دارم براش.

دو دستش را به کمر می‌گیرد و به جایی مثل پایه مبل خیره می‌شود. او فکرش پیش دفترچه بود و من تمام مغزم از زخمی به نام مهسا خونریزی داشت. انگار همه‌ی شش ماه نخواستم در نظرم بی‌اهمیت می‌آمد و معین، زن داشت. همسرم قبلاً زن داشت و مخفی کرده بود و حالا ملاقاتش می‌کرد. برادر شوهرم مثل یک آدم اضافه بامن برخورد می‌کرد و بودنم را اجباری می‌دانستند. این‌ها داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

زمزمه می‌کند:

-هیچ وقت رابطه‌مونو درک نمی‌کردم. بعضی وقتا دوست بودیم، بعضی وقتا بیشتر از یه دوست و بیشتر اوقات واسه ت یه غریبه.

-من هیچ وقت واسه غریبه‌ها انقدر اهمیت قائل نمی‌شم!

-کاش باهام حرف می‌زدی.

-کاش تو همون روز اول می‌گفتی که قبلاً زن داشتی.

-نگفتن بهتر از نصفه گفته.

-مگه دیگه چی وجود داره که باید بدونم؟

چند لحظه نگاهم می‌کند و چیزی نمی‌گوید. با تاخیر زمزمه می‌کند:
 - زمان همه چیزو درست می‌کنه.
 - اون چیزی که زمان درستش می‌کنه خراشه. نه زخم! زندگی ما زخمی شده، گمون
 نکنم حالا حالاها خوب بشه!
 او نمی‌فهمید تن من زخمی بود و تن این رابطه!
 - فراموش می‌کنی.
 نیشخند می‌زنم:
 - خوش باوری.
 - من باور نداشتم اما اتفاق افتاد و فراموش کردم.
 - دنیا به باورای ما اهمیتی نمی‌ده.
 می‌آید روبه‌رویم می‌ایستد. موهایم را پشت گوشم می‌زند.
 - ماهی!
 می‌خواهم ازش دور شوم که نمی‌گذارد و کمرم را محکم می‌گیرد. قلبم زنگ می‌زند
 اما من جوابش را نمی‌دهم:
 - هنوزم فکر می‌کنی جنم‌شو ندارم؟
 - دیگه به دردم نمی‌خوره!
 - من زندگی احساسی‌مو فدای ثروت کردم؛ اما الان ازش پشیمون نیستم.
 نفهمیدم منظورش چه بود؛ اما نمی‌خواستم دیگه خرس شوم. او که نمی‌دانست من
 چقدر پفکی و شلم و دلم با يك لمس ساده گند می‌زند به خودش. می‌خواستم ازش
 فاصله بگیرم اما نگذاشت:
 - دیگه چه دلیلی وجود داره برای اینکه بذارم بری؟
 مهسا... دلیل بزرگ‌تر از این؟ ولی زمزمه کردم:
 - عدم اعتماد!
 - هیچ چیز دیگه‌ای وجود نداره.
 بغض می‌کنم. از مطلقه شدن خودم می‌ترسیدم و آدم‌ها را به خاطر این دید بد
 سرزنش می‌کردم حالا خودم شده بودم جزئی از آن آدم‌ها. دیگه آن حس خوب را به
 معین نداشتم. یادآوری این قضیه ناراحت‌م می‌کرد و این دست خودم نبود.
 - حتی يك لحظه‌ام رهام نمی‌کنه.
 - من دیگه بهش علاقه ندارم ماهی.
 فکر می‌کرد از علاقه‌اش می‌ترسم؟ این فقط بخش کوچکی از دلخوری‌های من بود.
 کف دستش را می‌گذارد روی گردنم و توی صورتم زمزمه می‌کند:

-وقتی موهات می‌ریزه نمی‌تونی کلاه گیسارو تحمل کنی. تو یکبار موهای واقعی رو تجربه کردی! عشقم همینه وقتی یکبار عاشق می‌شی هوس بودن بقیه رو خیلی سریع تشخیص می‌دی!

نخواستم بفهمم من عشق بودم و مهسا هوس یا بالعکس. لبش را می‌گذارد جایی میان گونه و گوشم:

-فاصله بسه ماهی!

لباسش را چنگ می‌زنم و او لبش را می‌کشد روی صورتم: -نمی‌خوام تورم از دست بدم.

می‌نالم:

-بهم دروغ گفتی. حق انتخابو از من گرفتی. فکر می‌کنی اگر خبر داشتم زن داشتی باهات ازدواج می‌کردم؟

صورتش را می‌برد عقب و نگاه می‌کند:

-ما تو قرن بیست و یکیم. مگه مطلقه بودن مریضیه ماهی؟ این چه نگاه احمقانه‌ایه؟

من دروغ گفتم، مخفی کردم می‌خوام که ببخشیم اما. من نمی‌دونم باید چیکار کنم. -همین؛ فقط کافیه هیچ کاری نکنی.

-و تو بذاری بری. به همین راحتی؟

-نه حالا حالاها باید تحمل کنی. من از اون زنای احمق سنتی‌ام. از اونایی که از طلاق و جدایی و اسم مطلقه و برگشتن به خونه پدر مادر می‌ترسم! از اینکه فکر کنن تنها ثمره ازدواجشون مرجوعی شده می‌ترسم! ما از اولم از جنس هم نبودیم. تو تو قرن بیست و یکمی و من...

-همه چیزی که در لحظه رفع شده رو داری خراب می‌کنی.

-هیچ چیزی درست نشده. یه حس فوق العاده خوب بهت داشتم، تا جایی که قرار بود غرور و خجالت و همه اون چیزایی که متعلق به قرن تو نیست رو بذارم کنار و ازت بخوام که باهم رابطه داشته باشیم. همون روز که برادرتو با خودت آوردی؛ اما از همون لحظه‌ای که بهم گفتی مهسا همسر سابقت بود تمام احساسات مثبتم دود شد رفت هوا. حالا حس می‌کنم رودست خوردم.

-چقدر ساده احساسات از بین می‌رن.

-آره چون متأسفانه با منطقم تصمیم می‌گیرم.

معین، یه چیز یو یاد گرفتم اینکه اگر نمی‌توننی بعضی آدم‌ها رو عوض کنی به خاطر اینه که از جنس شون نیستی پس بهتره از شون فاصله بگیری؛ البته منم دروغ‌گوام مثل تو؛ من زیباترین دروغا رو به خودم گفتم.

ازش فاصله می‌گیرم و زمزمه می‌کنم:

-فقط یه مدت کاری به کارم نداشته باش!

می‌خواستم پروانه شوم، بمیرم و بعد پرواز کنم؛ اما مگس شدم. روی ته مانده‌ی آدم‌ها می‌نشینم و بعد می‌پریم. می‌خواستم عاشق شوم اما فقط ازدواج کردم. بیتا می‌گفت مردها پرستواند. همه‌شان بالاخره یک‌روز ی کوچ می‌کنند. راست می‌گوید مردها کوچ می‌کنند، یکسری با مرگ. یکسری هم از خانه‌ات. بی‌وفاترین‌شان هم کنارت می‌ماند اما از آغوش کوچ می‌کند. این آخری. آه کاش بمیرند اما از آغوش آدم کوچ نکنند؛ اما بیتا نگفت زن‌ها چه هستند؛ ولی من فکر می‌کنم زن‌ها آسمان‌اند؛ چون پرستوها کوچ را از آسمان شروع می‌کنند. چقدر می‌توانستم بهار باشم تا از من کوچ نکند؟ نشسته‌ام روبه‌روی پنجره‌ی آشپزخانه و به عبور ماشین‌ها نگاه می‌کنم. آدم‌ها، زن‌ها، مردها و... چشمم را روی جانوران عاشق می‌بندم. آفتاب مستقیم می‌زند در چشم کودک و عقلش نمی‌رسد که جایش را عوض کند به جایش یک چیز نامرئی را از جلوی چشمش کنار می‌زند. پدرش دستش را می‌گیرد و می‌آوردش در سایه. معین هم می‌توانست دست مرا بگیرد و ببرد زیر سایه‌ی خودش! اما من این سایه دوتایی را نمی‌خواستم. این سایه‌ای که قبلا خرج کسی شده بود. این معینی که فقط ازم خوشش می‌آید. بچه شده بودم و دلم بهانه می‌گرفت. دلم دوست داشته شدن می‌خواست و معین فقط از من خوشش می‌آمد. اگر حتی یک ماه پیش ازم خوشش می‌آمد با کله عاشقش می‌شدم اما... زن داشت، عاشقش بود و حالا فقط از من خوشش می‌آید. آب کرفس‌اش را می‌گذارم روی میز و چای سرد شده را می‌نوشم. من هم چای این خانه بودم اما، از دهن افتاده‌ام. سوئی‌شرتش را می‌اندازد روی مبل و روبه‌رویم می‌نشیند. امروز دوش نگرفت!

-صبح بخیر!

سر تکان می‌دهم. به خیابان نگاه می‌کنم و او که صدایم می‌زند:

-ماهی!

دستش را دراز کرده و نان تست آغشته به کره و مربا را سمتم نگه‌داشته. ازش می‌گیرم و می‌گذارم روی میز و با آن لحن زمستانی که دست خودم نبود می‌گویم "مرسی"

-دو هفته‌ست خونه‌ی محمودخان نرفتم.

به دستانش نگاه می‌کنم و حلقه‌ی ساده؛ چقدر به دستش می‌آمد.
-میای؟

فکر می‌کرد برای لجبازی با او خانه‌ی پدربزرگش نمی‌رفتم؟ فکر می‌کرد بچه‌ام؟ به دستش نگاه می‌کنم و با حلقه‌ام بازی می‌کنم و "میام" ام زیادی آهسته بود. دستش را می‌گذارم روی دستم:
-اینکارو نکن.

چه کاری؟ اینکه حلقه‌ام را درمی‌آورم و می‌گذارم سر جایش؟ ته چایم را می‌ریزم در سینک و بی‌آنکه فنجان را بشویم سمت اتاق می‌روم. از آن جمعه تا این جمعه صبح‌ها همین شکلی بود و حتی ساکت‌تر و او که می‌رفت تا غروب و شامش را روی میز می‌چیدم و خیلی زود خودم را به خواب می‌زدم. از جمعه‌ی هفته‌ی پیش فکر می‌کردم اگر اوضاع همین‌طور بماند دق می‌کنم. اوضاع همین‌طور ماند و من دق نکردم. زندگی همین است و ما همه، روزهایی داریم که تا مرز خودکشی می‌رویم اما لحظه‌ی آخر تیغ را می‌اندازیم. این‌روزها هم می‌گذرد. تخت را مرتب می‌کنم و می‌نشینم جلوی آینه و موهای خیسم را گیس می‌کنم. به چهارچوب تکیه داده و نگاهم می‌کند:
-سرما می‌خوری.

می‌آید کنارم می‌نشیند. به نیمرخم نگاه می‌کند و من که از رو نمی‌روم:
-ماهی من تا دو روز دیگه باید برم.

ناخودآگاه برمی‌گردم سمتش. و موی بافته شده‌ام از دستم خارج می‌شود. بدون اینکه پیرسم خودش جواب سوال نگاهم را می‌دهد:
-کیا می‌خواد بمونه. به هیچ‌کدومون نگفت کارشو کرده که برای همیشه بمونه. من باید برم و کارای مامانو سر و سامون بدم!
نگفتم چرا خود کیا نمی‌رود؛ فقط حس کردم با تمام دلخوری‌ها اگر برود دلم برایش تنگ می‌شود.

-می‌خوای تو این مدت بری خونه مامان اینا؟
دوباره از سر شروع می‌کنم بافتن:
-چه مدته؟

-مطمئننا بیشتر از يك ماه طول نمی‌کشه.
يك ماه یعنی سی روز... سی روز یعنی هفتصد و بیست ساعت. هفتصد و بیست ساعت یعنی چقدر تنهایی؟
-ماهی.

سر تکان می‌دهم:
 -اگه تو بخوای نمیرم.
 می‌خواستم برود اما نه هفتصد و بیست ساعت.
 -می‌خوای با من بیای؟
 - مثل اینکه اصلا متوجه نیستی معین.
 -قطعا خیلی خوب متوجهم که دیگه نمی‌تونم خونه‌مونو این شکلی تحمل کنم.
 بلند می‌شوم و می‌روم سمت کمد. مانتو طوسی‌ام را می‌کشم بیرون و معین که همان‌طور نشسته جلوی آینه و جم نمی‌خورد. ساعت نزدیک ده است.
 -کی می‌ریم؟
 -ماهی.
 -بله؟
 -مهسا و کیا هم اونجان.
 آب دهانم را قورت می‌دهم و پیراهنم را درمی‌آورم و پشت می‌کنم بهش:
 -باشن.
 -اگه اذیت می‌شی نریم!
 جوابش را نمی‌دهم و مانتو طوسی‌ام را برمی‌گردانم سر جایش و با وسواس شروع می‌کنم به لباس پوشیدن. جلوی آینه می‌نشینم و چشم‌های ساده قهوه‌ای‌ام را آرایش می‌کنم و بینی سربالایم که عضو زیبای صورتم بود. عطر می‌زنم و به خودم نگاه می‌کنم "ماهدخت تو خیلی بهتر از مهسایی" پلیور سرمه‌ای پوشیده و شلوار جین. بوی عطرش هم تا اینجا می‌آید، کاش انقدر خوشتیپ نبود!
 -باید اینو بپذیری که من خیلی جذابم!
 پذیرفتم که انقدر نگرانم. سرتاپایم را از نظر می‌گذرانند، کاش بهم می‌گفت از مهسا بهترم!
 پشت چراغ قرمز مانده‌ایم. در دلم می‌شمارم؛ اما هیچ زمانی دقیق‌تر از انتظار نیست.
 نگاهم می‌کند.
 -ماهی
 صدایش بی‌نهایت آرام بود. برمی‌گردم سمتش و او به چشمانم خیره شده.
 -نمی‌خوام از من متنفر باشی.
 دیوانه... دیوانه.
 -نیستم!
 -ولی بدت میاد.

کاش بدم می‌آمد.
 -من از گناهکار بدم نمی‌اد، از گناه بدم می‌اد.
 و گناه تو این است عزیزم که وجود داری. در آینه‌ی آسانسور شیشه‌ای که درست
 وسط خانه درمی‌آمد خودم را نگاه می‌کنم. خوب بودم... باور کن خوب بودم.
 محمودخان نشسته روی صندلی مثبت کاری شده‌اش و کیا روبه‌رویش؛ داشتند حرف
 می‌زدند. چشمم دنبال يك نفر بود.
 محمودخان با دیدن معین حرف کیا را قطع می‌کند؛ فقط برای معین بلند می‌شد
 فقط پیشانی زن معین را می‌بوسید.
 محمودخان بازویم را می‌فشارد:
 -چطوری ماهدخت جان؟
 لبخند نرمی می‌زنم و جوابش را می‌دهم. کیا با دیدنم ابرو بالا می‌اندازد تا کمر خم
 می‌شود:
 -مادمازل.
 دلم باهاش صاف نمی‌شد. سلام کردم او گفت:
 -ماهی رو می‌بینم بوی پرتقال می‌زنه زیر دماغم.
 اخم می‌کنم بهش و او می‌خندد. معین با کیا دست می‌دهد و مهسا... آه کاش اینجا
 نبودی! از پله‌ها پایین می‌آید و معین می‌گوید:
 -فقط من بهش می‌گم ماهی.
 این ماهی خیلی برای معین مهم نبود. اسمش مهم بود! حاضر بودم صدایم می‌کرد
 هوی اما بهم دروغ نمی‌گفت. مهسا تیشرت خردلی تنش کرده و جین جذب و يك
 بوت پشمی هم‌رنگ لباسش. موهایش از من کوتاه‌تر بود و خوش‌رنگ و با معین که
 دست می‌دهد و دستشان که خار می‌شود در چشمم. بهم لبخند می‌زند و فقط سر
 تکان می‌دهد. همین! کنار کیا می‌نشیند. همین اول راهی پیشیمان بودم. کاش
 برمی‌گشتیم! مهسا با آن چشمان زیبایش نگاهم می‌کرد. محمودخان حرف می‌زد و
 من همه‌ی تنم در يك غریبگی عجیب پیچیده شده بود.
 مهسا ایستاده بود روی من، دوپایی و من دلم می‌خواست داد بزنم منم هستم. منم
 اینجایم!
 اما نمی‌شد که، عشق را نمی‌شد مثل دوا به‌زور با قاشق چای‌خوری به خورد آدمیزاد
 داد.
 باید یکروز صبح می‌دید که چطور با چشم خواب آلود برایش آب کرفس می‌گیرم تا
 عاشقم شود.

-ماهدخت. محسن چگونه؟
 به سختی نگاه از مهسا می‌گیرم:
 -بابا هم خوبن. سلام دارن!
 -می‌دونی کی تا حالاس نیومده اینجا؟ این تخته نرد خاک خورده.
 لبخند می‌زنم و کلافه بودم از نگاه کیا. بدتر از مهسا خیره‌ام شده بود.
 -محمودخان می‌دونی عروسمون چه دستپختی داره؟
 عروسمون؟ مسخره. از حرف زدنش متنفر بودم! او که می‌دانست غذای آن‌روز را از
 رستوران آورده بودم. معین دستم را می‌گیرد و دلم می‌خواهد در این لحظه بزنمش!
 او کاری نکرده بود اما ازش حرص داشتم؛ باید می‌کشتمش به جرم داشتن این
 خانوادگی عجیب و غریب.
 -قسمت نشد دستپختشو بخوریم اما محسن از هنر آشپزی دخترش کلی تعریف
 کرده.
 مهسا پایش را می‌اندازد روی هم:
 -خب نهار امروز با ماهدخت خانوم. هوم؟ چگونه؟
 نمی‌دانم چه شد، همه با هم برای من تصمیم گرفتند که نهار امروزشان را درست
 کنم.
 و من که فقط می‌خواستم از این هوای آلوده به نگاه کیا و مهسا فرار کنم. به
 آشپزخانه می‌روم و معین از خانومی که در آنجا بود خواست بیرون برود. آستینم را
 می‌زنم بالا و دستم را می‌شویم. دستم و همه جایم می‌لرزید:
 -ماهی حوصله‌شو نداری ولش کن.
 -برو محمودخان باهات کار داشت.
 چند لحظه نگاهم می‌کند و بعد بی‌حرف ترکم می‌کند. منتظر بودم تنها شوم، به کانتر
 تکیه می‌دهم. صدای خنده‌ی مهسا می‌آید. لعنته لعنتی! پیازی پوست می‌کنم.
 دستم می‌لرزید و دلم می‌خواست فریاد بزنم. من مهمان این خانه بودم و به همین
 مسخرگی شدم کلفتشان. پشت دستم را می‌گذارم روی پیشانی‌ام. پیاز را پرت می‌کنم
 در سینک و اشکم که واقعاً دست خودم نبود. تحقیرم کرده بودند یا من زیادی
 حساسم؟ یک تعریف پوشیده در تحقیر نبود؟ بینی‌ام را با پشت دست پاک می‌کنم،
 تخته را پیدا نمی‌کنم و روی همان کانتر شروع می‌کنم به خرد کردن پیاز.
 -تخته پشت سرته.
 از جایم می‌پریم و چاقوی احمق که گوشتم را تا استخوان نشانه می‌گیرد. به سرعت
 سمت سینک می‌روم و زیر شیر می‌گیرم. از کشو جعبه چوبی کوچکی درمی‌آورد.

کنارم می‌ایستد. بوی عطرش به حدی تند بود که با يك نفس تا ته مغزم رسوخ کرد؛
 عطر آمیخته به بوی سیگار.
 -چیکار کردی مادمازل؟
 وقتی می‌گفت مادمازل دلم می‌خواست بزخم دهنش را سرویس کنم. بتادین را روی
 انگشت آتش و لاشم می‌ریزد. اشکم می‌چکد و کیا که سرش را بلند می‌کند. چه عجب
 یکبار آن لبخند احمقانه روی لب و در چشمانش نبود:
 -چرا گریه می‌کنی تو؟
 از دست شماها. از دست نگاهتان، از دست همه چی! هم گریه دارم هم خسته‌ام.
 باند را دور انگشتم می‌پیچد:
 -لاکشو.
 و لبخند می‌زند. لاک رنگ و رو رفته‌ی گلپه‌ام را مسخره می‌کرد. دستم را عقب
 می‌کشم. بی‌تشکر کارد را می‌شویم، تخته را برمی‌دارم و پیاز را خرد می‌کنم.
 -مادمازل.
 چاقو را محکم روی تخته می‌کوبم:
 -من اسم دارم.
 صدایش از بیخ گوشم می‌آمد:
 -از مادمازل بدت می‌اد؟ بگم مادام؟ آخه تو هنوز مادام نشدی.
 قلبم می‌ریزد. از کجا فهمیده بود. ای تف به رویت! آب دهانم را به سختی قورت
 می‌دهم و نگاهش می‌کنم. ابرو بالا می‌اندازد:
 -شدی؟
 -کی اینو بهت گفته؟
 از پشت به جزیره‌ی وسط آشپزخانه تکیه می‌دهد:
 -من از چشمای خانوما می‌فهمم.
 -مزخرفه!
 می‌خندد:
 -معلومه که مزخرفه روانی.
 -اون روز که اومدم خونه‌تون شنیدم. البته برای من عجیب نیست. مهسا که نمی‌ذاره
 به معین بد بگذره.
 این قلب چه گناهی داشت؟ یا می‌لرزید یا می‌لغزید یا می‌شکست یا می‌ریخت حالا
 هم که ایستاده بود. از قلبم معذرت می‌خواهم و از خودم.
 -مهسا مگه تازه برنگشته؟

-باهم برگشتیم ولی يك ماه بیشتر اونجا نبود!
 -چرا اینارو به من می‌گی.
 -خیاری از ظرف روی میز برمی‌دارد:
 -چون معین هیچ وقت آداب رفتار با یه بانو رو بلد نبود. با توام بلد نیست چطوری رفتار کنه.

شانه بالا می‌اندازد و خیار نصف شده را روبه‌روی صورتم تکان می‌دهد:
 -با کسی باش که لیاقتتو داشته باشه. لیاقتم نه حداقل قدر خرچمالیاتو بدونه.
 -ته تلخ خیار را پرت می‌کند داخل سینک و ترکم می‌کند. چه دلیلی داشت در این خانه بمانم؟ در این خانه که بوی کثافته مخفی‌کاری و رمز می‌داد. هوای این خانه خراب بود و من به آدم‌هایش سر سوزنی اعتماد نداشتم. آداب و اخلاق و همه چیز را می‌ریزم دور، کیفم را برمی‌دارم با محمودخان خداحافظی می‌کنم و می‌روم. معین دنبالم می‌دود:

-ماهی چی شد یکدفعه؟

جوابش را نمی‌دهم. بازویم را با خشم می‌کشد:
 -باتوام.

خودم را می‌کشم عقب:

-ولم کن می‌خوام برم خونه.

وسط حیاط می‌ایستد و داد می‌زند:

-دوباره چی شده؟

من هم داد می‌زنم:

-هیچی فقط داره این زندگی احمقانه‌ای که برای خودم ساختم خفهم می‌کنه.
 آسانسور باز می‌شود و او صدایم می‌کند، قبل از رسیدنش در بسته می‌شود. وقتی آمدم همه جایم سالم بود حالا که دارم می‌روم دستم زخمی‌ست و روحم دارد خونریزی می‌کند. خودم را پرت می‌کنم در خیابان و برای اولین ماشین دست تکان می‌دهم. می‌دانی دو چیز زمان نمی‌شناسد. یکی دلتنگی یکی بدبختی. یکهو می‌بینی وسطش ایستاده‌ای. ومن درست در دایره بدبختی ایستاده بودم. تا خود خانه برای خودم اشک ریختم و برای این‌همه طفیلی بودن. به محض رسیدن چمدانم را برداشتم و همه آشغال‌هایم را جمع کردم؛ حتماً مادرم از غصه دق می‌کرد و بابا که شاید کارش را از دست می‌داد! این‌ها واقعیت بود یا توهم؟ پیراهنم را مچاله می‌کنم آوار می‌شوم روی تخت، سرم را می‌گذارم روی لباس‌هایم در چمدان و های‌های گریه

می‌کنم. خاک بر سر ترسوی‌ات. باید همین‌جا بمانی و بیوسی. صدای چرخش کلید در قفل می‌آمد و من که اشکم را پاک می‌کنم. روبه‌رویم ظاهر می‌شود:
 -این چمدون چیه ماهدخت؟
 پیراهن را از دستم می‌کشد و پرت می‌کند گوشه اتاق.
 -اون‌جا چه اتفاقی افتاد؟
 اشکم را با آستینم پاک می‌کنم و روبه‌رویش می‌ایستم:
 -از همون موقعی که ازدواج کردیم با مهسا در ارتباط بودی نه؟
 دستی به ته ریشش می‌کشد:
 -وای خدا دوباره مهسا!
 ...

-بینم ماهی دقیقاً با چی مشکل داری؟ با اینکه قبلاً زن داشتم یا اینکه اون زن مهسا بوده؟ از کدومش شاکی‌ای؟
 -از اینکه انقدر وقیحی که راحت ازش حرف می‌زنی شاکی‌ام.
 دستش را می‌کوبد روی میز توالت و داد می‌زند:
 -بس کن دیگه توام.

تنم می‌پرد و تابه‌حال صدایش را این‌طور در این خانه نشنیده بودم. بالاخره یکروز همه چیز از یک درز کوچک و ناچیز می‌زند بیرون، غذا از قابلمه سر می‌رود من نباید سر می‌رفتم؟ داد می‌کشم:
 -شش ماهه کنار منی، به من هیچ اشتیاقی نداری. یه دلیل آبکی برای خودت و من ردیف کردی. یه دفترچه‌ی مزخرف. اینا چیه معین؟ این خزعبلات چیه؟ نیازاتو کجا برطرف می‌کردی که من برات حتی محض یه...
 -جنی شدی! داری چرت‌وپرت می‌گی.
 پا می‌کوبم:

-نشدم. انقدر بهم دروغ نگو معین. بگو که تمام این شش ماه با مهسا در ارتباط بودی، بگو...
 یقه‌اش را می‌گیرم:

-من نمی‌خوام اونی باشم که بین آدمای ایستاده، من از اضافی بودن متنفرم! من از دوم شدن بیزارم! حرف بزن!
 دستش را از هم باز می‌کند، وقتی داد می‌زد ترسناک‌ترین موجود روی کره‌ی زمین می‌شد، این را همین امروز فهمیدم:

-چی بگم؟ چی می‌خوای بشنوی؟ آره باهاش رابطه داشتم... دارم؛ مجبورم! تو نمی‌فهمی. یه آدم بی‌منطقی؛ فقط بلدی بری، تا کیش و کیشمیش می‌شه قهر می‌کنی، در و به تخته می‌کوبی، دستتو می‌ذاری رو گوشه‌ت تا نشنوی! صدایش می‌رود بالاتر:

-در مورد هیچی نمی‌تونم باهات حرف بزنم، هیچی موضوعی رو نمی‌تونم باهات در میون بذارم؛ چون شروع می‌کنی به گند زدن. انقدر سردی که هر شبی که عزم تغییر می‌کردم تصمیمو عوض می‌کردی. یه جوروی باهام رفتار می‌کردی که انگار متنفری؛ آره اون دفترچه بهترین بهانه بود. باهاش فقط خودمو گول می‌زدم و منو شش ماه پشت خودش کشوند.

-حق نداشتی منو بازیچه‌ی خودت بکنی. چرا باهاش ارتباط داشتی؟ چرا داری؟ چرا مجبوری؟

دستم را از پیراهنش می‌کند و پرت می‌کند کنار و فریاد می‌کشد:
-چون باید کاری می‌کردم دهنشو می‌بست.
من دقیقاً خودم را انداخته بودم وسط يك زندگی کامل. زندگی‌ای که زن داشت، همسر داشت مرد هم داشت. من دقیقاً چه بودم من که نه همسر بودم نه هیچی...
من همان هیچی بودم.

می‌نشید روی تخت. سرش را به دست می‌گیرد و زمزمه می‌کند:

-اون اوایل تو به اندازه‌ی مهسا برام عزیز نبودی اما محترم چرا.
من چه احمق بودم که دلم به احترام راضی شد.

-طلاق مهسا اجباری بود اما ازدواج با تو نه! نمی‌تونستم با کسی باشم که دنبال ثروت من بود و قلب برادرم. مهسا همه چیزو باهم می‌خواست!
مثل مرده‌ها لب می‌زنم:

- تو کی هستی معین؟!

-من اون هیولایی که فکر می‌کنی نیستم. من فقط بدشانسی آوردم.

چشم می‌بندم؛ باید ریکاوری می‌شدم؛ باید همه‌ی شش ماه را از همه گذشته‌ی گه گرفته‌اش تفکیک می‌کردم. دست می‌گذارم روی شقیقه‌ام و توی صورتش زمزمه می‌کنم:

-فقط بهم بگو تو این شش ماه رابطه‌تون. به تخت و این کوفت و زهرمارم کشید؟ فقط نگاه می‌کند و همین نگاه برایم کافی بود.

-معلومه که کشید. معلومه که راضیت می‌کرد. چرا من فکر می‌کردم شش ماه و این همه مدت نجیبانه کنارم زندگی کردی؟ واقعاً چرا اونقدر ساده‌ام؟

-تو فکر می‌کنی برای من آسون گذشت؟ من با خودم می‌جنگیدم، من از خودم شکست می‌خوردم. مهسا تهدیدم می‌کرد که همه چیزو به محمودخان می‌گه و اگر می‌گفت همه چیز به هم می‌ریخت. من... من بهت دست ندم که راحت تر طلاق بدم. که تو حداقل چیزی رو از دست نداده باشی این وسط.

-طلاق بدی؟!

-اون یه فکر احمقانه بود که دیگه الان برام معنایی نداره. الان دیگه نمی‌ترسم چیزی رو از دست بدم. درست يك ماه پیش محمودخان هرچیزی رو که حقم بود به نامم کرد.

فقط ثروتش را می‌دید؟

-محمودخان گفت هرکیو بخوای جز مهسا. منم سه سال بود که بامهسا بودم. تا اینکه بحث ارثو وسط کشیدو... من ثروتی که حقم بودو به مهسا ترجیح دادم. آره عوضی بازی درآوردم اما ازش پشیمون نیستم. این باعث شد پای تو به زندگیم باز بشه.

-پای من باز بشه؟ منم بدبخت کنی؟ به خاطر پول... همه‌ش واسه این پول لعنتی! همه چیزایی که می‌خواستم حقه من بود، انقدر راحت نگو فقط پول. من سر این ثروت از خیلی چیزام گذشتم، از خانوادم، از زندگی کنارشون، از زندگی درست حسابی احساسیم، من صمیمت برادرمو از دست دادم. مادرمو هشت ساله ندیدم. این ثروت منو از همه‌ی دنیا جدا کرد. حالا که همه چیزمو از دست دادم حقمه اینو داشته باشم.

با بغض زمزمه می‌کنم:

-بهم گفتمی مال باختن از دل باختن بهتره.

-اگه پای تو وسط باشه آره بهتره.

حالت تهوع داشتم و دلم می‌خواست همه چیز را بالا می‌آوردم. می‌دوم سمت حمام. دل و روده‌ام به هم پیچ می‌خورد. پای توالت فرنگی می‌نشینم! دستم را تکیه می‌دهم و سرم را به دست می‌گیرم. می‌کشم سمت خودش:

-ماهی... ماهی خوبی؟

خوب؟ خوب از نظر او چه بود؟ مگر زندگی کنار پدر مادرم چه بدی داشت؟ آرام بودم. می‌خندیدم، این خیلی مهم بود، می‌خندیدم. فوقش بهم می‌گفتند پیر دختر. فوقش می‌گفتند ترشیده. از این فوقها می‌ترسیدم. همه حرف بود. لب می‌زنم: چه اشتباهی کردم.

هیچی بدتر از این جمله نبود. اینکه یک روز به جایی برسی که تمام راه‌های رفته‌ات را اشتباه بدانی. زانو می‌زند روبه‌رویم. صورتم را در دست می‌گیرد، صورتم داغ و چشمانم آب داشت و کمی تب:

-نه اشتباه نکردی ماهی. من اشتباه تو نیستم. من درسش می‌کنم. همه چیزو درست می‌کنم!

-تورو قرآن وعده نده تورو به جان عزیزت از این کلمه وحشتناک استفاده نکن. وعده می‌تونه همه چیزو بسازه می‌تونه همه چیزو نابود کنه.

-ماهی؛ وعده نیست واقعیت؛ فقط آخرین مشکل من همین بود و همه چیزو حالا فهمیدی. مهسا کاری نمی‌تونه بکنه. همون یک ماه پیش چیزی که می‌خواستو بهش دادم. ما دیگه باهم کاری نداریم.
-دیگه باورت ندارم.

-ماهی!

-دفعه‌ی قبلم گفتمی هیچی نیست که ندونم. هرروز، دقیقاً هرروز داره یه گندی در میاد. هرروز دارم بیشتر تو این باتلاقی که برای خودم درست کردم فرو می‌رم. آخه چرا با من اینکارو کردی؟

-من می‌خواستم با اومدن تو زندگی منم یه زندگی معمولی بشه. من تورو از قبل می‌شناختم. دید متفاوتی ازت داشتم، فکر می‌کردم منطقی‌ای، صبوری، شرایطمو درک می‌کنی و کنارم می‌مونی؛ اما بعدش فهمیدم خیلی ضعیف‌تر از این حرفایی. -اگر همه چیزایی که گفتمی رو بپذیرم منطقی می‌شم؟ این جور قوی‌ام؟ پس خودم چی؟

صاف تو روی من می‌گی می‌خواستم طلاق بدم که بهت دست نزدم.

-ماهی... ماهی؛ فقط باید مطمئن می‌شدم!

می‌زنم تخت سینه اش:

-از چی؟ از چی لامصب! اصلاً الان چه اهمیتی داره وقتی من به این روز افتادم؟ نمی‌ذارم همین جور بمونه.

-این زندگی از من و تو اجازه نمی‌گیره. هرکاری بخواد می‌کنه، مثل تو. بی این‌که بدونی کارات چه عواقبی داره پای منو کشیدی وسط. همه‌ش ساختن زندگی معمولی نبود. مطمئنم فکر می‌کردی اگر ازدواج کنی زودتر همه چی به اسمت می‌شه. درستم فکر کردی. پیشنهاد محمودخان رو هوا زدی. تو به ثروت رسیدی، محمودخان هم که می‌خواست خیالش راحت باشه. مهسا هم... معین! همه به اون

چیزی که می‌خواستن رسیدن. من... من چرا هدر رفتم این وسط؟ بیچاره من!
 بیچاره ماهدخت!
 پاك‌ترین آدمام یه لکه‌ی سیاه تو زندگی‌شون داشتن. جان معین این ذره‌بین رو
 پرت کن کنار.
 -ذره‌بین؟ گذشته‌ی تو با چشم غیر مسلح دیده می‌شه. خیلی‌ام واضح.
 پیشانی عرق کرده‌اش را پاك می‌کند:
 -واقعاً نمی‌دونم دیگه باید چیکار کنم.
 من هم نمی‌دانستم. فکر می‌کردم چقدر کفایت دارم، چه خواب‌هایی برای اداره
 زندگی‌ام دیده بودم، زن‌های وسیله و ضعیف را منع می‌کردم و حالا خودم داشتم
 همان راه را می‌رفتم؛ مثل فال فروش ناامیدی که به حافظ اعتقاد ندارد برای خودم
 زمزمه می‌کنم:
 -منی که نام شراب از کتاب می‌شستم/زمانه، کاتب دکان می‌فروشم کرد* (اخوان
 ثالث)

تا شب مثل مرده روی مبل لم دادم. به تلویزیون میوت چشم دوختم و معین
 چمدانش را جمع می‌کرد. هی پاهایم می‌گفت بلند شو تو هم چمدانت را ببند قلبم
 می‌گفت بنشین بیرون سرد است. سرم را تکیه می‌دهم به پشتی مبل و دنیا را
 وارونه می‌بینم. بعد از معین، مادرم مقصر بود. از روزی که يك دختر بالغ شدم مادرم
 يك ریز زیر گوشم می‌خواند "طلاق بد است" طلاق آه! طلاق پیف! طلاق و زهرمار
 طلاق و درد. زن می‌سازد، زن می‌بخشد، زن صبوری می‌کند. زن بمیرد که آخرش
 باید در این چهار دیواری پوسیده تفکرات بتمرگد و آخ نگویید. سرم را بلند می‌کنم و
 به دنیا همان‌طور که بود نگاه می‌کنم حالا فقط من مقصرم. بعد از هیچ‌کس! مقصرم
 چون بلد نیستم همه چیز را در يك لحظه تمام کنم. من زاده شده‌ام برای کش
 دادن. مامان مرا همیشه می‌ترساند، از اجتماع، از مردها، از ازدواج، از طلاق؛ ولی بابا
 حرف قشنگی می‌زد، می‌گفت "دختر چون ناامید شدن گناه بزرگیه" حالا در این لحظه
 نمی‌دانم ماندنم گناه است؟ امید به این زندگی گناه است یا ناامیدی؟ حالا نمی‌دانم
 درست است که پاهایم می‌گویند گناه کن و برو یا قلبم که می‌گوید بمان؟ قلب
 بی‌شعورم... قلب لوسم. خانه در يك سکوت عجیب فرو رفته بود، گاهی صدای
 سایش دستش با پارچه‌ی لباس، و آخرین صدای بستن زیپ چمدانش.
 چند لحظه روبه‌رویم می‌ایستد. نگاه می‌کند. يك "من از دست تو چه کنم ماهی"
 یه "دختره‌ی دیوانه" در چشمانش بود؛ حتی یه "ببخشید" ناقابل هم آن گوشه
 موشه‌های نگاهش هم می‌دیدم.

- ماهی من درسش می‌کنم و نمی‌ذارم بری.
 اول باید می‌پرسید می‌خواهی بروی؟ و من از روی خودم شرمنده بشوم و بگویم
 منتظرم ببینم آخر این زندگی چه می‌شود و فعلا نه.
 - محمودخان می‌گه آدمای به‌درد بخور و درست حسابی رو تو زندگیت نگهدار. من
 دارم همین کارو می‌کنم.
 فکر می‌کرد من آن آدم درست حسابی‌ام؟ تا الان که معتقد بود بی‌منطقم و ضعیف!
 می‌آید کنارم می‌نشیند. انقدر حالم خراب بود و انقدر خرد بودم که حتی اگر خود
 معین هم برایم آغوش می‌شد ردش نمی‌کردم. به آرامی دستش را می‌اندازد دور تنم،
 می‌کشدم سمت خودش.
 - نباید بهت دروغ می‌گفتم. من فقط بد شانسی آوردم. ماهی؛ فقط بیا از اول شروع
 کنیم.
 دلم می‌خواست برای خودم گریه کنم که گرمای تنش را دوست داشتم بعد از
 این همه دروغ و حماقت. خاک بر سرم کنند. لبش را می‌گذارد روی شقیقه‌ام و زمزمه
 می‌کند:
 - بیخشید عزیز دلم.
 می‌خواستم بگویم کسی که عذرخواهی می‌کند کار شاقی نکرده، می‌خواستم بگویم
 تویی که معذرت می‌خواهی قوی نیستی، اگر يك بار عذرخواهی کنی و دیگر آن کار
 لعنتی را انجام ندهی شاید بشود گفت قوی هستی. می‌خواستم بگویم من که
 همیشه باید ببخشم قوی‌ام.
 بعضم را قورت می‌دهم. سر می‌خورم در آغوشش. از خودش به خودش پناه می‌برم.
 درد بود و درمان نیز هم. صورتم از گریه جمع می‌شود. بینی‌ام را بین گردنش پنهان
 می‌کنم. لباسش را به چنگ می‌گیرم و با صدایی که از گریه می‌لرزد زمزمه می‌کنم:
 - ازت متنفرم معین!
 - زنا فقط به مردی که عاشقش می‌گن ازت متنفرم.
 عاشقش نبودم اما دلم آغوش می‌خواست. گرما می‌خواست، از این زندگی سرد
 خسته بودم.
 گونه‌اش را به گونه‌ام می‌کشد. بین يك کشمکش عجیب بودیم و او که مرا عمیقا
 نفس می‌کشید. من هم می‌خواستم نفسش بکشم اما مجال نداد لبش لبم را بوسید.
 دستش روی تنم خزید و زمزمه کرد:
 - قربونت برم!

نمی‌توانستم نخواهمش. نمی‌توانستم پیش بزنم! تنم خرد و خمیر بود و من کمی توجه می‌خواستم، کمی مرد و کمی زن بودن. بغلم می‌کند و می‌گذاردم روی تخت. گردنم را می‌بوسد و زمزمه می‌کند:

-تو تنها کسی هستی که می‌تونی همه منو به اوج ل*ذت برسونی و تنها کسی که می‌تونی در لحظه همه اون ل*ذتو ازم بگیری.

بقیه‌اش مهم نبود همین‌که من برایش تنها کس بودم خیلی به‌نظرم قشنگ می‌آمد. از دروغ‌هایش خیلی زیباتر بود. داشتم خودم را به شوهر دروغگویم می‌سپردم. برخلاف میل و بر خلاف حال می‌خواستم صدای منطقم را بشنود زمزمه کردم:

-اگر رو این تختم، خاصیت تو نیست... دارم جواب غریزه‌مو می‌دم.

لبخند زد و سخت بوسیدم. این يك دیوانگی محض بود. دعوا کردیم، داد زدیم، دروغ‌های او فاش شد، ما سر هم فریاد کشیدیم و حالا از هم خسته به هم پناه آوردیم. همه چیز به طرز احمقانه‌ای وارونه شده بود. طوری که وقتی صبح از خواب بیدار شدیم او سمت راست تخت بود و من جای او! می‌دانی خداحافظی کردن و پشت پا زدن به زندگی و هرچه بود و هست اصلا کار سختی نیست. ساختن شاید سال‌ها زمان بخواهد اما خراب کردن نه. خراب کردن می‌تواند لگد به يك قلعه‌ی شنی باشد یا کشیدن يك نخ از لباس. ویران کردن که کاری ندارد من هم می‌توانم همه‌ی زندگی و اتفاق‌های مزخرفش را رها کنم و بروم گم‌و‌گور شوم؛ اما مشکل اینجاست که من حوصله‌ی بیچارگی‌های بعدش را ندارم و اینکه معین غذای هم آغوشی چیزی مثل نشئگی‌ست و دلتنگی مثل خماری. من خمارِ يك نشئگی بودم.

می‌دانی به اینجای کار که می‌رسد باید دکمه استاپش را بزنی، ترازو را بگذاری وسط. گناهان را يك طرف بریزی، بوسه و آغوش را طرف دیگر. من هم همین کار را کردم و دیدم کفه‌ی گناهان معین سنگین‌تر از بوسه‌هایش بود. می‌گویند زنی قوی، بخشنده و صبورم. بعد از من می‌خواست فقط با يك بوسه ناقابل هم قوی بمانم هم بیخشم و هم صبر کنم. منصفانه بود؟ نه نبود و نشد. من تمایلات و نیازم را هم گذاشتم روی کفه‌ی گناهان معین و کشیدم کنار. لبه‌ی تخت نشسته. سرش را پایین انداخته و چشمانش که سرخ سرخ است. انگشتم را می‌کشم روی لب خشکم و تنم که درد می‌کرد و کوفته بود. چشم می‌بندم و همه‌ی صحنه‌های دیشب را مثل عطر بو می‌کشم. از محل رویش موهایم تا زیر چانه‌ام باران می‌بارید و او يك ریز زیر باران این مسیر را می‌بوسید. دستم باران بود، لبم باران، زبانم باران، اما نواحی کوهستانی قلبم برف می‌بارید، مه بود و جاده هم که طبق معمول لغزنده. داشتم برای با او بودن می‌مردم. برای ناز کردن و برای زن بودن. قلبم مثل مربی کنار زمین بالا پایین

می‌پرید، داد می‌کشید، فریاد می‌زد؛ اما توپ دست عقل بی‌رحم افتاد و من در يك لحظه حس کردم بازی را به معین ببازم بهتر است تا خودم را به خودم. به خاطر همین کشیدم کنار و چیزی مثل "متاسفم اما نمی‌تونم" بین ما فاصله انداخت.

البته آنچه که فاصله می‌گذاشت دروغ بود و مخفی کاری. دروغ چنبره زده بین ما، مثل لك چای نشسته روی فرش رابطه‌مان، هیچ مواد شوینده‌ای لك این خطا را پاک نمی‌کرد، بوسه و آغوش که جای خودش را داشت.

وقتی عقب نشینی‌ام را دید با چشمانی که به تعجب نشسته به من به خاك نشسته نگاه کرد و گفت "ماهی!" مثل همیشه نگفت ماهی اسمم را که صدا زد درش يك عالمه "ما برای همیم" يك "انگار خدا پیچ و مهره‌های مارا برای هم چفت کرده" يك "خیلی بی‌معرفتی" در نامم بود و در صدایش. چند لحظه نگاهم کرد. گفت "باشه" گفت "حق داری" باز نگاهم کرد. گونه‌ام را بوسید، باز بوسید و آخر رهايم کرد. ما واقعاً باهم عالی به نظر می‌آمدیم، می‌دانی اصطلاحی در هنر گره چینی‌ست به نا آلت و لقط؛ یعنی دو چوب طوری صیقل خورده‌اند که برای هم آماده و در هم به خوبی چفت می‌شوند. فکر می‌کنم دیشب ما هم الت و لقط هم بودیم در این مستطیل رنگ و رو رفته، اما چه می‌کردم با حس‌های زنانه؟ نمی‌خواستم این‌طور در اوج پس‌اش بزنم اما فکر مهسا، فکر شش ماه، فکر خودخوری‌هایی که می‌کردم نمی‌گذاشت. نمی‌توانستم انقدر راحت خودم را ببخشم اگر تن به رابطه‌ی بعد از دعوا می‌دادم و چون می‌دانم از پس خودم بر نمی‌آیم ترجیح دادم الان از پس معین برایم.

ساعت یازده صبح بود، ندوید و من آب کرفس نگرفتم، تخت به‌هم ریخته و او که با بالا تنه‌ی لختش دو ساعت است لبه‌ی تخت نشسته و به پاهایش خیره شده. تیشترتم را از لبه‌ی تخت برمی‌دارم و تنم می‌کنم. برمی‌گردد، نگاهم می‌کند. می‌خواست حرف بزند اما نزد. بلند شد حوله‌اش را برداشت و رفت حمام؛ فقط کافی بود روزی دیگر، در ساعتی دیگر مرا می‌خواست احمق بودم اگر از زیر بوسه‌های بکرش در می‌رفتم اما... زمان اشتباهی را انتخاب کرده بود. تقصیر تو نیست. کیا راست می‌گوید، تو آداب رفتار با يك بانو را بلد نیستی. می‌آیی درست کنی بدتر ویران می‌کنی. می‌آیی روی زخم را ببوسی اشتباها سر زخم را باز می‌کنی. می‌آیی بغلم بگیری از دستت می‌افتم و می‌شکنم. سر به هوایی،

دست خودت نیست

که مرا نمی‌دانی.

که مرا نمی‌توانی.

که مرا گاهی...

که مرا شاید...

که مرا باید...

دست خودت نیست دوستم نداری که مرا کمی...

تخت را مرتب می‌کنم، دو لیوان شیر داغ، خرما و بیسکوییت‌های کرم‌دار روی میز می‌گذارم.

تلفن را به پریش می‌زنم و موبایلم را روشن می‌کنم. بیتا زنگ زده بود، باز سراغ دفترچه‌ی کذایی‌اش را گرفته! گاهی اوقات دلم می‌خواست بزخم دهن مهنش را سرویس کنم اما اغلب به رویش لبخند می‌زدم و خودم پشت آن همه چرند و پرند سرویس می‌شدم. فحش دادن به آدم‌ها در ذهن پریشان خودت جوری که هیچ‌کس نفهمد واقعاً واقعاً لذتبخش است. حوله را روی سرش انداخته. به ساعت نگاه می‌کند بعد می‌رود سمت آشپزخانه. شیر را که می‌بیند لبخند می‌زند و من که یاد قربان صدقه‌هایش می‌افتم... چطور دلم آمد؟ چطور توانستم خودم را از شنیدن بیشترش محروم کنم؟ معلوم نبود دیگر کسی این‌طور مرا می‌بوسید و نازم می‌کرد و قربانم می‌رفت یانه! اما من با يك ريسك جان‌فرسا از دستش دادم. فنجانش را تا انتها سر کشید. داشتم میز خاك گرفته را گردگیری می‌کردم. انگار ماه‌ها بود که به خانه نرسیده‌ام. آمد روبه‌رویم ایستاد. چند لحظه نگاهم کرد. بوی شامپو می‌داد و نوک بینی‌اش که از تمیزی برق می‌زد. پارچه را گرفت و انداخت روی میز و دو دستم را در دستش نگهداشت. نگاهی بهم انداخت که قلبم لرزید؛ حتی مغزم لغزید. باورت می‌شود؟ حتی مغزم. بعد دو دستم را برد سمت لبش و محکم بوسید.

-همیشه آدم خوبا گیر آدم بدا می‌افتن؛ کاش انقدر خوب نبودی!
و بعد نگاهت. نگاهت که يك پرچم سفید بزرگ درش تکان تکان می‌خورد. من نه از سیاست سر در می‌آورم نه از کارهای گنده؛ اما مطمئنم سفیر صلح‌ترین نگاه دنیا همین بود که تو به من انداختی. لعنت بهت که دروغ گفتی اما بوسیدی و بوسه‌ات که چقدر خوش طعم بود؛ مثل يك قاتل که ماهرانه خودش را لای جملات عاشقانه پنهان کرده. معین همان‌طور بود.

-تو تمام زندگیم فقط یکبار اشتباه کردم، اشتباه من مهسا بود! حالا همون یه اشتباه تمام کارای خوبمو برده زیر سوال. یه لکه که تا هزار سال دیگه از دامن من پاک نمی‌شه. هزارتا دروغ از یه دونه اشتباه؟ واقعاً ناعادلانه‌ست.

-هرزمان که تصمیم بگیری صادق باشی دیر نیست، جبران از همون جا شروع می‌شه!

-لازمه‌ی جبران می‌دونی چیه؟

-نه.

-یه فرصت دوباره.

چیزی نمی‌گویم و او زمزمه می‌کند:

-و می‌دونی لازمه‌ی داشتن یه فرصت دوباره چیه؟

-یه آدم بخشنده؟

لبخند می‌زند:

-نه تو!

باهم نهار می‌خوریم. چیزی از دیشب و مهسا و شش ماهگی و رابطه و هیچ کوفت و زهرماری نمی‌زنیم. ساعت نزدیک هفت غروب بود باز کیا آمد، با نیش بازش سلام کرد، بو کشید و زمزمه کرد:

-مادمازل شما همیشه بوی خوش می‌دین.

دلک! این مادمازل گفتن‌هایش حالا که پر از غرض و مرض است عصبی ترم می‌کند. برایش چای می‌آورم. کنارشان می‌نشینم. معین تبلتش را گذاشته بود روی میز و کیا روی پیش چیزی را نشانش می‌داد. قرار بود در این یک ماه کیا همه چیز را دستش بگیرد. به نیم رخشان نگاه می‌کنم. شبیه هم بودند و نبودند. لباس‌های عجیب کیا؛ طرح انتزاعی روی تیشرتش که دو کرگدن در حال جفت‌گیری بودند. فکر می‌کنم این آدم سرتاپایش مرض است. نگاهم را می‌بیند، چشم می‌دوزد به تبلت اما لبخند می‌زند و چیزی نمی‌گوید. چرا انقدر به درد نخور بود این آدم؟ لاقید و رها... می‌خندید، حرص می‌داد، بی‌ادب بود و هرچه به دهنش می‌آمد می‌گفت! و معین که پیراهن مردانه می‌پوشید، دستمال جیبی‌اش همیشه تمیز و اتو خورده بود و رفتارهایش هم... از دو سیاره متفاوت بودند و اسمشان برادر. به دستبند چرم کیا نگاه می‌کنم و ساعت مردانه‌ی معین. معین به اتاق می‌رود و من نمی‌خواستم با او تنها باشم، مبادا حرف دیگری می‌زد و این دریا باز طوفانی می‌شد. جواب نگاهش را نمی‌دهم. خوب بلد بود آدم را کلافه کند. با حرص می‌گویم:

-چیه؟

کف دستش را می‌آورد بالا و زمزمه می‌کند:

-داشتم فکر می‌کردم از بس کوچولویی کم‌ت توی دست من جا می‌شه یانه؟
نمی‌شه؟

احمق، نفهم! هیچی حالی‌اش نبود. به سرعت سمت اتاق می‌روم و در را می‌بندم. يك كلمه در وصفش داشتم "وقیح" مغزم سوخت و صورتم که گرم بود. پشت دستانم را به گونه‌ام می‌چسبانم و زمزمه می‌کنم "پسره‌ی الاغ. روانی مریض" تمام يك ساعت را در اتاق می‌نشینم و صدایش که می‌گفت "پس فردا صبح خودم می‌رسونمت فرودگاه دیگه. اوکیه"

و بعد داد زد "خداحافظ مادمازل"

کلی فحشش دادم اما کافی نبود. چیزی از رفتن نگفت و من تا آخر شب چیزی نپرسیدم.

روبه‌روی آینه ایستادم تا مسواک بزنم. ناخودآگاه لباسم را از پشت کشیدم تا تنگ شود و به انحنای کمرم نگاه کردم و کیا و... لباس را می‌اندازم و فکر می‌کنم جای من در دستان معین بود که نبود! طرف راست تخت می‌خوابد و من سر جای او. بهش پشت می‌کنم و او دستانش را از راه دور به موهایم می‌رساند. موهای بلندم که کل بالشت را گرفته بود. نوازش کرد و نفس کشید.

قرار بود يك ماه نبینمش و قرار بود يك ماه هر جای تخت دلم خواست بخوابم.
-معین!

-جونم.

-می‌دونی لازمه‌ی بخشیدن چیه؟

-دوری.

امروز جلسه دفاع پایان‌نامه‌ام بود، مامان دوره داشت، بابا کرج بود. بیتا نصفه نیمه آمد و رفت و من در آن لحظات بی‌نهایت خودم را تنها حس کردم. استرس داشتم؛ اما تا آخرین لحظه به بهترین شکل ممکن ارائه دادم تا اینکه لای در باز شد و کیا آمد داخل. برایم تعظیم کرد. هول شدم و رشته‌ی کلام از دستم در رفت. لب زد "مادمازل" و نشست روی صندلی‌های چوبی آن ته مه. آن نگاه شیطانی‌اش را بهم دوخته بود. دست به سینه و من نمی‌توانستم درست تمرکز کنم. همه‌ی اعتماد به نفسم در لحظه فروکش کرد! نمی‌دانم چطور تمامش کردم. آمد کنارم ایستاد. نه سلام کرد نه هیچی. کمک کرد لپتاپ و کاغذهایم را جمع کردم. کیفم را برداشت و جلوتر رفت در را برایم نگه‌داشت، چند لحظه نگاهش کردم و او که با حالت مسخره‌ای لب زد:

-افتضاح بودی.

و لبخند زد. کیفم را از دستش کشیدم و قبل از اینکه از کنارش رد شوم گفتم:
 -تو اومدی گند زدی توش.
 دنبالم دوید و من ناخودآگاه سرعتم را بیشتر می‌کردم:
 -حواستو پرت کردم؟ البته که پرت کردم، بهت حق می‌دم.
 -تو؟ تو حواسمو پرت کنی؟!
 دو دستش را در جیب شلوار تنگش فرو کرده. شانهاش را بالا می‌اندازد. از در
 دانشگاه خارج می‌شوم و کیفم را می‌کشد و می‌گوید:
 -می‌رسونمت.
 می‌ایستم:
 -از کجا می‌دونستی امروز دفاع دارم؟
 -از چشم خانوما می‌فهمم!
 -آدرس حتماً از تو چش و چار آدما درمیاری نه؟
 می‌خندد و می‌گوید:
 -معین بهم گفت راننده شما بشم یه وقت اذیت نشین.
 به فکرم بود، از همان راه دور. دلم آب انداخت. بعد با خودم گفتم همه این‌ها تظاهر
 است. وقتی خودش بود کاری به این کارها نداشت. از شك متنفرم! سوار ماشینش
 می‌شوم. بوی سیگار تندی که در آن فضای بسته پیچیده گلویم را می‌سوزاند. به
 سرعت پنجره را پایین می‌کشم:
 -این چه جهنمیه.
 دولا می‌شود سمتم و در داشبورد را باز می‌کند. خودم را می‌کشم سمت در و او
 همان‌طور که شیشه عطری را برمی‌دارد با خنده تمسخرآمیزش می‌گوید:
 -همین کارارو کردی هنوز مادمازل موندی دیگه.
 دوپیس در هوا می‌زند. لبم را گاز می‌گیرم و سعی می‌کنم لرزش صدایم را کنترل کنم:
 -شما واقعاً بی‌ادبی!
 -شمام واقعاً جذابی.
 من قلبم ریخت اما او خندید. مسخره‌ام می‌کرد؟ به من می‌گفت جذاب و قیافه‌ام را
 مسخره کرد؟
 -حق نداری منو مسخره کنی.
 -مسخره؟
 و می‌پیچد به راست. دلم می‌خواست پیاده شوم و در همین بارانی که گرفته بود با
 همین کوله‌ی سنگین و با همین سر بی‌چتر در خیابان‌ها می‌گشتم. قرار بود بروم

خانه وسایلم را بگذارم، آرایش کنم، شال صورتی‌ام را بیوشم بعد به افتخار رهایی از پایان‌نامه خودم را به يك شام گرم دعوت کنم؛ اما نشد... اما عزرائیل بی‌موقع سر رسید و همه چیز را خراب کرد. سرم را تکیه می‌دهم به شیشه و به موزیک ملایمی که با بوی این عطر سرد در هوا جریان داشت گوش دادم.

-پایان‌نامه‌ت درباره‌ی چی بود؟
فقط آمده بود مرا برساند؟ راننده شده بود با آن همه ادعایش؟
-بررسی روانی آدم‌های بی‌موقع.
-خب آدما به شکلا‌ی متفاوتی می‌تونن بی‌موقع باشن.
-مته حالا و حضور تو!
-اینم حرفیه؛ اما یه نوع دیگه‌ش مته حضور تو تو زندگیه معینه!
تم یخ می‌کند و آرام برمی‌گردم سمتش. يك جورى نیش می‌زد که تا اعماق قلبم می‌سوخت.
-نگهدار!
-چند سالته؟ یه کم بزرگ شو!
-ازت بدم میاد!
ابرو می‌اندازد بالا و می‌زند کنار. در قفل است:
-بازش کن!
-گفتی از من بدت میاد؟
-باز کن این درو!
-نمی‌دونم تو چرا این‌طوری هستی! می‌تونى از یه چیز زیبا و جذاب لذت ببری
می‌تونى ازش متنفر بشی و دوری کنی. احمقى چون همه‌ش از راه دوم استفاده می‌کنی.
تلاش مذبح‌خانه‌ام برای باز کردن در بی‌نتیجه ماند.
-حق نداری بهم توهین کنی!
ماشین را روشن کرد و چیزی نگفت. می‌خواستم فحشش ندهم اما جدا گاهی اوقات به بعضی‌ها فحش ندهی بهشان ظلم کرده‌ای. سرجایم آرام گرفتم و او گفت:
-کمربندتو ببند!
کمربند گیر کرده بود و بیرون نمی‌آمد.
-بلدی؟
با حرص برمی‌گردم سمتش:
-معلومه که بلدم!

-اوه.
 -ثروتتو به رخم می‌کشی؟
 -تو کی هستی که ثروتتو به رخت بکشم؟
 -من کسی نیستم، توأم کسی نیستی! فقط تو پول داری؛ اما پول چیه اگر انسانیت نباشه.
 -سخنرانی نکن برای من.
 -می‌کنم؛ اما فکر نکنم بفهمی. نمی‌فهمی که پول از بابای آدم به ارث می‌رسه اما انسانیت، قطعاً باید خودت بری دنبالش. معلومه تا الانم نرفتی که ای...
 و بقیه حرف در دهانم می‌ماسد و او که خم می‌شود سمتم درست روی تن نحیفم و سعی می‌کند کمر بند را بکشد. گیر کرده بود و من که داشتم از عطر و سیگارش خفه می‌شدم. معین همیشه بوی تمیزی می‌داد، حتی عطرش هم نزدیک به بوی شامپو بود.
 -چی شد؟ ادامه بده.
 خندید. کمر بند را کشید و خودش را هم... نفسم را دادم بیرون و سرکمر بند را داد دستم:
 -اینو که بلدی؟
 از دستش کشیدم و دلم می‌خواست با صدای بلند سرش داد بزنم.
 -همون معین صبور به دردت می‌خوره. کی حوصله لگد پرونیای تورو داره!
 چشم‌هایم باز می‌شود و ابروهایم می‌پرد بالا، چطور جرات می‌کرد این‌طوری حرف بزند؟ گیرم که زندگی آن طرف‌ها وقیح و بی‌ادب بارش آورده، شعور هم نداشت؟
 من زن برادرش بودم و ما مثلاً نسبت خویشاوندی داشتیم و... اووف
 -با من درست صحبت کن!
 نیم‌رخش لبخند می‌زند:
 -حرصتو درمیارم نه؟
 -بیشتر حالمو بد می‌کنی.
 چشمانش اصلاً خنده نداشت نگاهم می‌کند و لب می‌زند:
 -می‌تونم یه بلایی سرت بیارم که فقط حالت با من خوب شه!
 قلبم می‌ریزد... از ترس، از لحنش و از آن جور نگاهش.
 -من حالم خوبه. خدا هیچ بنده‌ای رو محتاج تو نکنه.
 -با معینم حالت خوبه؟ گمان نکنم.
 خب راست می‌گفت اما لزومی نداشت این حرف‌ها را بزند.

-فکر می‌کنی عاشقته؟
معلومه که نه.
-معین حرفای قشنگ می‌زنه؛ اما عشق گمان نکنم.
-خب معین خیلی ثروتمنده.
-چه ربطی داره؟
-کسی که دستش خالیه از دلش مایه می‌ذاره چیزی‌ام که تو دست و بال معین زیاده پول.
چند لحظه به نیمرخش خیره می‌شوم و برمی‌گردم سمت پنجره و بدون اینکه نگاهش کنم زمزمه می‌کنم:
-معین وقتی تهران بود آدم نمی‌فرستاد منو برسونه جایی حالا که رفته. غیرعادی به نظر میاد!
-داره جلب اعتماد می‌کنه.
و می‌خندد. می‌دانست دقیقاً کجا بخندد، و می‌دانست در هر شرایطی چطور بخندد که آدم را عمیقاً بسوزاند. به در تکیه می‌دهم و بهش نگاه می‌کنم؛ چرا انقدر این آدم موذی و ناشناخته به نظر می‌آمد؟ رفتارهایش اصلاً مثل معین نبود و من... دلم برایش تنگ شده بود. با تمام دروغ‌هایی که گفت چشمانش مهربان بود و کیا با تمام رکی و تلخی‌اش کاملاً ترسناک و غیر قابل اعتماد می‌آمد.
-چی می‌خوای؟
چیزی نمی‌گویم و نگاهم می‌کند:
-چرا همیشه انقدر ناراحتی؟
-نه اصلاً
و با تمسخر لبخند می‌زنم و به دستان بزرگش نگاه می‌کنم.
-حتی اگه لبات بخندن این چشما ته که می‌گه شادی یا نه! از وقتی‌ام که من شناختم همه‌ش می‌گه غمگینی!
برمی‌گردم سمت پنجره و زمزمه می‌کنم:
-باشه یا نه، تو جز غمگین‌تر کردنم کاری از دستت برنمیاد.
-دل‌خور نشو! من یکم زبونم تنده.
مردمکم را در کاسه چشم می‌گردانم:
-هرکاری می‌خوای بکن اما تورو خدا ادای آدم خوبارو درنیار. از اونایی که کلی بارت می‌کنن بعد می‌گن تو دلمون چیزی نیست. این‌جوری دنیا جای سختی می‌شه برای زندگی. دیگه نمی‌شه واقعیتو از دروغ تشخیص داد.

با انگشتانش موهایش را بالا می‌دهد:
 -باشه بابا تو خوبی.
 -منم خوب نیستم اما...
 نگاهم می‌کند و می‌پرد وسط حرفم:
 -می‌دونی بعضیا هی می‌گن بدن که بهشون بگی نه تو اتفاقاً خیلی خوبی. توام از اون بعضیایی.
 بحث‌هایم با او نصفه می‌ماند. درست عین بحث با معین! تنها فرقش این بود آن‌جا معین بحث را ماست‌مالی می‌کرد، این‌جا من! دم در خانه نگه می‌دارد.
 -ممنون اما لازم نیست نگران من باشی.
 -نگرانت نیستم!
 معلومه که نگران نبود، چرا این جمله‌ی احمقانه را گفتم. قبل از اینکه پیاده شوم گفت:
 -همیشه باید نگران خودت باشی چون تنها کسیه که برات می‌مونه.
 خداحافظی کردم و قبل از اینکه از پله‌های ساختمان بالا بروم صدایش آمد، از ماشین پیاده شده بود:
 -راستی یادم رفت، محمودخان گفت فردا بیای خونه کارت داره.
 -چی کار؟
 -می‌فهمی!
 سر تکان می‌دهم و او به سرعت ترکم می‌کند. خانه تاریک بود و چیزی کم داشت. به‌جای چای و شام و هرچیز دیگری موهایم را شانه زدم، کمی رژ زدم و لپ‌تاپ را باز کردم. آنلاین نبود، لبم کج شد و درست در آخرین ثانیه‌هایی که می‌خواستم برنامه را ببندم آنلاین شد. یقه‌ی پیراهنم را صاف کردم و او که تیشرت تنش نبود، موهایش ژولیده و چشمانش خواب داشت:
 -خواب بودی؟
 -نه منتظر بودم آنلاین شی!
 -اگر می‌خوای بعدا حرف می‌زنیم. برو بخواب!
 می‌خندد و چشمانش تنگ می‌شود:
 -حالا چرا تو آروم حرف می‌زنی؟
 لبخند می‌زنم:
 -همین‌طوری!
 -دفاع خوب بود؟

-بد نبود. واقعاً چرا کیا رو فرستادی دنبالم؟ چه فکری کردی! این جا بودی از این کارا نمی کردی.

-فرستادم دنبالت فقط گفتم بیاد اون جا تا حس تنهایی نکنی. در ضمن چون بودم از این کارا نمی کردم.

یا به قول کیا داشت جلب اعتماد می کرد؟

-تنها باشم بهتر از اینه که با برادرت باشم.

می خندد:

-چرا انقدر باهاش بدی؟

-چون بی ادبه، بی حیاست و تو رفتارش با آدما هیچ مرزی نداره.

-ما همه عادت کردیم.

-کار جالبی نکردین.

-بی خیال! ماهی.

سرتکان می دهم:

-موهات چرا بازه؟

دستی بهشان می کشم و شانہ بالا می اندازم و او می گوید:

-الان موهاتو بباف!

-می بندم حالا.

-نه الان!

موهائم را می دهم يك سمت و شروع می کنم به بافتن:

-بوی شکلات و شامپوت میاد.

دلم می لرزد و چیزی نمی گویم و همچنان بدون اینکه نگاهش کنم موهائم را.

-تو فکر می کنی يك ماه دوری کافیه؟

-برای چی کافیه؟

-برای فراموش کردن.

کش ریز را به انتهای مویم می بندم. نگاهش می کنم و لبخند می زنم:

-برای فراموش کردن تو؟ یه هفته ام کافیه.

اخم کرد:

-ماهی.

-شوخی کردم.

لب بالایش را می جود و دستی به موهایش می کشد و من می گویم:

-برو بخواب.

-چشمات می‌شنون ماهی؟
 نه اما گوش‌هایم قطعاً کور بودند؛ فقط نگاهش می‌کنم:
 -تو واقعاً عجیبی.
 ...-
 -ما شش ماه کنار هم زندگی کردیم، حتی یه تعلق خاطر کوچیک؟
 -من باید برم.
 -نه نمی‌ری!
 دستم روی در لپ‌تاپ ماند:
 -بهتره دراین مورد رو در رو صحبت کنیم.
 با دو دستش ته ریشش را دست می‌کشد و زمزمه می‌کند:
 -باشه در این مورد حرف نمی‌زنیم.
 فعلاً مورد دیگری نداشتیم تا اینکه خودش گفت:
 -فردا می‌ری خونه‌ی محمودخان؟
 -آره تو می‌دونی چی‌کارم داره؟
 -کیا حسابدارو آخراج کرده.
 -چرا؟
 -چه می‌دونم مچشو گرفته. من به محمودخان گفتم تو...
 -آها گرفتم. بعد تو بدون اینکه نظر منو بپرسی رفتی به محمودخان گفتی؟
 -هنوز که چیزی نشده بگو نمی‌خوای. اجباری توش نیست.
 -اگه محمودخان بگه که من نمی‌تونم بگم نه، باه‌اش رودربایستی دارم.
 -برات خوبه که... نیست؟ موقتا سرگرم می‌شی. از محیط خونه دور می‌شی.
 -دوست ندارم کنار برادرت کار کنم.
 -من باه‌اش حرف می‌زنم کاری به کارت نداشته باشه.
 -خودم می‌تونم از پشش بر پیام.
 -می‌دونم.
 -به کیا اعتماد داری؟
 -نه.
 -پس چرا همه چیزو سپردی دستش؟
 -چون کاری نمی‌تونه بکنه!
 ناخودآگاه زمزمه می‌کنم:
 -معلومه که نمی‌تونه؛ تو زرنگ‌تر از این حرفایی.

-شوهر زرنگ بده؟
 -برای من که تا الان بد بوده.
 منظورم را گرفت. لبش را روی هم فشرد:
 -درستش می‌کنم.
 -امیدوارم
 لبخند می‌زند و چشمانش که گاهی بی‌نهایت مهربان می‌شد:
 -برو عزیزم.
 -شبت بخیر.
 -اون‌ور تخت بخواب.

لبخند می‌زنم و در لپ‌تاپ را می‌بندم. دلم هوای چیزهایی را داشت که به قول معروف در دست و بالم بود اما نبود، داشتم اما نداشتم. دلم شانه می‌خواست. پهن محکم و صبور! دلم دست می‌خواست، بزرگ، قدرتمند و در عین حال مهربان. حقم بود و حق همه‌ی زن‌های دنیا که مردی را داشته باشند تا سرشان را بگذارند روی پایش یا به سینه‌اش تکیه بدهند و يك دل سیر حرف مفت بزنند و او هم تاییدش کند؛ اما من الان بیشتر به يك شانه نیاز داشتم. شانه از آن واژه‌های کلیدی و مهم است. چه شانه‌ای که به مویم می‌کشی؛ چه شانه‌ای که سرت را تکیه می‌دهی بهش و گریه می‌کنی؛ اما شانه‌های تو چیز دیگری‌ست!

مامان می‌گفت به گمانم سهیل عاشق شده، نمی‌توانستم باور کنم آن آدم گوشت تلخ سخت‌پسند که ذاتا مدیر به دنیا آمده بتواند عاشق کسی شود جز خودش. دلخور شدم که زودتر از این‌ها نفهمیدم اما از خدا خواستم اگر عاشق شده از آن عشق‌های پدر-مادردار نصیبش شده باشد. نه مثل من که... آه آدم بی‌عشق مجرم نیست، بیمار هم نیست فقط يك کم بدشانس است و سر سوزنی بدبخت! سماور، کتری، آب، همه‌ی این‌ها رسوب می‌کند. ته ماندگی چیز بدی‌ست؛ اما اگر بنا رسوب عشق در آدم‌ها باشد. چه چیز از این ته نشینی زیباتر؟ شکر را در قابلمه‌ی آلبالوها می‌ریزم. مامان داد می‌زند:

-چی‌کار می‌کنی ماهدخت؟

به خودم می‌آیم و ظرف بزرگ شکر را می‌کشم عقب. او با قاشق شکرهای اضافی را از روی آلبالوها برمی‌دارد و غر می‌زند. می‌روم به تراس. بویش می‌آمد و سیر داغ. بوی خنده می‌آمد و این‌جا یکی دلش برای لبخند تنگ شده. به ساعت نگاه می‌کنم؛ باید سه می‌رفتم خانه محمودخان!

-خواست کجاست از صبح تا حالا دسته گل به آب می‌دی.
 تنم را می‌کشم و دستم را، خسته بودم از کار نکرده:
 -چیزی نیست.
 ظرف میوه‌های پوست کنده را مقابلم می‌گیرد:
 -از معین چه خبر؟
 -دیشب باهم حرف زدیم.
 روبه‌رویم می‌نشیند:
 -دلت تنگه انقدر تو خودتی؟
 می‌خواستم بگویم "چه فکری می‌کنی مادر من" می‌خواستم بگویم "بهم خیلی دروغ گفته اما دلم برایش تنگ شده" دلم کلی حرف داشت اما لبخند زدم و گفتم:
 -آره.
 دستم را می‌گیرد و می‌بوسد:
 -زود برمی‌گرده مادر.
 می‌خواستم بگویم مادر تا تو هستی من نمی‌میرم و می‌خواستم بگویم کاش معین برگردد اما دیگر دروغ نه. مخفی‌کاری نه. که اگر باز دروغ باشد و من بمیرم از دست توهم کاری ساخته نیست؛ اما نگفتم! من متخصص مرور حرف‌های ناگفته‌ام، تا مرز خواستن می‌روم، دهانم را باز می‌کنم و می‌خواهم دو کلام بریزم بیرون اما نمی‌شود. چه چیز غمگینانه‌تر از قورت دادن کلمات است؟ گلویم زخم بود و لبم می‌خندید، تنم کوفته و چشمانم در این میان هنوز برای خودم بودند. فارغ از همه دنیا غمگین می‌شدند هر زمان که دلشان می‌خواست گریه می‌کردند و گاهی که از دنیا خسته بودند از سرما پلک می‌کشند روی خودشان می‌خوابند.
 به اتاقم می‌روم، روسری حریر یشمی‌ام را بخار می‌زنم، مانتو پاییزه‌ی کرم رنگ را از چوب برمی‌دارم و موهای زیتونی روشنم را می‌بافم. به خودم نگاه می‌کنم و به آن چشم‌هایی که تنها سهم من از من بودند. دست می‌کشم روی گونه‌ی استخوانی‌ام، کیا به این چهره‌ی معمولی و بی‌جان می‌گفت جذاب؟ مسخره‌ام کرد؟ چرا؟ رژ آجری‌ام را تمدید می‌کنم و چشمانم که يك خط سیاه کم داشت. زن‌ها عاشق آرایش چشم هستند، زیر و زبر و همه جایش را سیاه می‌کنند. می‌دانی این عادت از دبستان سر ما مانده وقتی زیر کلمات مهم خط می‌کشیدیم. حالا هم زیر چشمان مان. چشم‌ها حرف‌های مهم ما هستند. فکر می‌کنم زن‌ها هم زیر و روی چشم خط می‌کشند، تاکید می‌کنند، داد می‌زنند که "بی‌خیال همه‌ی دنیا به چشم‌های من گوش کن"

زن‌ها احتیاج مبرمی به خواننده شدن دارند، به خصوص کلمات مهم‌شان! برای راضی کردن آن‌ها کار سختی نباید انجام داد، مدرک و دکتر و پرستیژ هم نمی‌خواهد، فقط يك گوش می‌خواهد. يك گوش سالم در حد نو برای شنیدن! بغل هم باشد که دیگر خدا پدرتان را بیامرزد.

با مامان خداحافظی می‌کنم و تمام مسیر به خودم قول می‌دهم در مقابل کیا و حرف‌هایش بی‌تفاوت باشم، خیلی سخت بود، اگر قرار بود بیشتر ببینمش باید یکسری مرزها را برایش مشخص می‌کردم؛ البته که قرار بود به محمودخان بگویم شرط قبول کردنم این است که شرکت نروم و همه‌ی کارم در خانه‌مان باشد. قبول می‌کرد، مرا دوست داشت، بهم احترام می‌گذاشت از همه مهم‌تر من زن معین بودم! ایستاده بودم وسط سالن، کسی نبود، همیشه همین است در این خانه مهمان از میزبان استقبال می‌کند.

-ماهدخت جان!

برمی‌گردم عقب، و فکر می‌کنم چطور می‌شود يك پیرمرد در این سن هنوز هم انقدر جذاب باشد؟

-بشین عزیزم!

وقتی با محمودخان بودم اعتماد به نفس پیدا می‌کردم، شاید فقط او آن‌طور مرا می‌دید که می‌خواستم. خودش برایم انار چهار قاچ می‌کند از معین می‌پرسد و از خودم بیشتر. به کارهایش نگاه می‌کنم و پیراهن خاکستری و جلیقه‌ی مشکی‌اش. معین هم مثل او خوشتیپ بود!

و کیا که لباس‌های عجیب داشت، شلوار پاره می‌پوشید، لاقید و بی‌دروپیکر می‌آمد. محمودخان راسش معین دیشب بهم گفت.

-چیو؟

-دلیل حضورم رو... این‌جا... الان.

می‌خندد و پا روی پا می‌اندازد:

-آها... قبلاًها نم‌پس نمی‌داد!

چیزی نمی‌گویم و او خم می‌شود جلوتر:

-راسش کیا مچ این یارو حسابدارو گرفته. سرمدی خیلی ساله برامون کار می‌کرد من واقعاً بهش اعتماد داشتم، حالا نمی‌دونم چی شده. گفتم تا عروسمون تخصصشه چرا از غریبه‌ها بخوایم.

لبخند زد و چشمک مکش مرگمایی که درست عین معین بود.

-من مشکلی با این قضیه ندارم فقط اگر عیب نداره از اول هفته.

-هرجور تو بخوای.
 -فقط می‌شه... به جای شرکت من کارارو تو خونه انجام بدم؟ موقتا؟ تا معین برگرده.
 -اینم به روی چشم همین‌جا خیلی‌ام عالی‌ه منم بیشتر می‌بینمت. دیگه چی؟
 نتوانستم و رویم نمی‌شد دوباره بگویم خان‌ه‌ی خودم، به جایش لبخند زدم و او که گفت:
 -تو همون دختری بودی که برای معین می‌خواستم. هر بار می‌بینمت از پیشنهادم راضی و خوشحال‌تر می‌شم.
 باهم به گلخانه‌اش می‌رویم، قول داد دو تا نشاء از گل به قول خودش کوهلریا برابیم بزند. هرچه اصرار کرد برای شام بمانم قبول نکردم. امکان داشت کیا را ببینم و حال دو زاری‌ام را خراب کند. در آسانسور درست رو به کسی باز می‌شود که ازش فرار می‌کردم. نفس کلافه‌ام را در هوا فوت می‌کنم و پیاده می‌شوم. ابرو بالا می‌اندازد و کلاه سوئی‌شرت طوسی‌اش را برمی‌دارد. دود سیگارش را فوت می‌کند:
 -سلام مادمازل.
 سر تکان می‌دهم و از کنارش رد می‌شوم:
 -ماهی جان!
 با تعجب برمی‌گردم چند لحظه نگاهش می‌کنم:
 -واقعاً جان؟
 لبخند می‌زند می‌آید سمتم.
 -نه گفتم فقط بگم شاید میونمون بهتر شد.
 -حتما با یه جان!
 -می‌خواستم باهات حرف بزنم.
 -خب؟
 -حالا که قراره همو بیشتر ببینیم.
 -قرار نیست ببینیم!
 -یعنی چی؟ کارو قبول نکردی؟
 -چرا اما نه تو شرکت.
 چند لحظه نگاهم می‌کند دستش را می‌کند داخل جیبش و می‌گوید:
 -باشه فقط می‌خوام این وسط یه چیزایی درست بشه!
 -چه چیزایی؟
 لبخند کج می‌زند:
 -چه زبونی درآوردی مادمازل.

-از این بازی که ساختی متنفرم!
 -بازی؟ کدوم بازی؟ تو خودت تو یه بازی گنده‌تری.
 اخم می‌کنم و او می‌گوید:
 -بزرگ‌ترین بازی زندگی ازدواج کردنه همونی که تو درست وسطشی. ببری خوب
 بُردی، ببازی بد باختی!
 آب دهانم را قورت می‌دهم و لرزشی که همیشه موقع بحث با او تمام تنم را فتح
 می‌کرد:
 -خوبه! این جور بازیها بهتره. برای تو باید سخت باشه که در هر شرایط تنهایی!
 دود سیگار را تو صورتم فوت می‌کند :
 -عزیزم من حوصله آدمایی که می‌شناسمو ندارم. حوصله ی آشنا شدن با آدمای
 جدید رو هم ندارم. این یه ضعف نیست یه پلتیکه و اینی که تو می‌بینی اسمش
 تنهایی نیست، خالی نگهداشتن زندگیمه از نخاله.
 شانه بالا می‌اندازم و او گردن کج می‌کند و لبخند می‌زند و صدایش که بسیار آرام
 بود:
 -جای خودتو می‌بینی تو زندگیم؟
 چیزی نمی‌گویم، یک قدم بهم نزدیک می‌شود یک قدم فیلتر سیگارش را پرت می‌کند
 و من نمی‌دانم ازش می‌ترسم یا نه. دو دستش را بالا می‌آورد و روبه‌روی هم نگاه
 می‌دارد:
 -تو دقیقاً بین این لایه ایستادی. جایی بین تنهایی و شلوغی. یه حد وسط. کم آدمی
 تو زندگی من روی این لایه می‌ایسته یا شاید هیچکس!
 نگاهش چه داشت نمی‌دانم و من چه حس کردم هم نمی‌دانم. این را می‌دانم که
 دوپا داشتم دوپای دیگر قرض کردم و از او دور شدم و دور شدم و دور شدم. تا شب
 که پیام داد "تو لازم نیست زبون بچرخونی من حرف چشاتو می‌فهمم فقط کافیه
 پلک باز کنی" قلبم در چشمم می‌زد و من که تا صبح رو به آینه در چشمان خودم
 خیره شدم. شده گاهی احساس کنید دارید فراموش می‌شوید؟ لابه‌لای روزمرگی‌ها،
 لابه‌لای گرفتاری‌ها، لابه‌لای آدم‌ها، رسوب کنی ته مغزشان و تو را یادشان برود؟ برای
 من اتفاق افتاده. دایی عزیزم مرا یادش رفته لابه‌لای عشق، دوستانم مرا فراموش
 کردند لابه‌لای دنیای تجرد. مادرو پدرم آن ماهدخت قدیم را فراموش کرده‌اند و
 معین که... آه! در آن خانه، تنهایی، بی‌رفیق، بی‌معین انگار چیزی از دنیا کم است و
 از جهان کوچک من. دو هفته بود که نبود، دو هفته نه خوش بودم نه غمگین. حسی
 میانه، روزهای درگیر کار و شب‌های درگیر تنهایی. رسیده‌ها را روی میز نهارخوری

می‌چینم. دفتر حسابرسی را نیز روی میز روبه‌روی میبل! عینک گرد فریم مشکی‌ام را می‌زنم و محمودخان که در اتاقش بود، گاهی صدایم می‌زد، گاهی می‌آمد کنارم. با معین تماس نداشتی؟

بعد از آن شب که موهایم را برایش بافتم و با حرف‌هایش قلبم را قلقلک داد نه! تماس نداشتم و نخواستم و نشد و... دلم برایش تنگ بود! به حضور آرام و بی‌آزارش در خانه عادت داشتم، به اینکه صبح‌ها دست می‌کشید در مویم، بازویم را نوازش می‌کرد، دلتنگ این شیوه‌ی نوین در بیدار کردنش بودم. چرا حرف زدیم!

می‌نشیند کنارم و ضربه‌ای روی زانویش می‌زند:

-معین نیست انگار یه چیزی گم کردم، کارا راست و ریس نمی‌شه. من هم کم داشتم چیزی مثل آغوش، قربان صدقه و نوازش. من هم کم داشتم! -کیارو به اندازه معین دوست نداری؟ چندلحظه نگاهم می‌کند:

-کیا هم نوه‌ام هست معلومه که دوستش دارم اما به اندازه معین قبولش ندارم. در این مدت کاری به کارم نداشت، مثل آدم می‌آمد، مثل آدم می‌رفت. رابطه بالانس مطلوبی پیدا کرده بود! انگار فهمیده من نه اهل پر به پر دادن شیطنت‌هایش هستم و نه لذت می‌برم. ناامید شده و عقب کشیده. من از این آتش بس راضی بودم. دستی به شانهم می‌کشد و شقیقه‌ام را می‌بوسد و فکر می‌کنم کنار این پیرمرد همه‌ی کمبود محبتم جبران خواهد شد؛ حتی اگر نوه عزیز کرده‌اش بی‌مهری کند. ماشین حساب را روی پایم می‌گذارم. موهایم را با مداد بالای سرم جمع می‌کنم و دور رسیده‌هایی که دیگر باهاشان کاری ندارم کش می‌کشم و کنار می‌گذارم.

عینک از روی بینی‌ام سر می‌خورد و اعصابم را خرد می‌کرد. گشنه بودم و از صبح عین تراکتور هله هوله خوردم. عادت بدی بود موقع کار کردن باید دهانم می‌جنبید. گردنم را نرمش می‌دهم و پایم که خواب رفته! حالا باید به معین می‌گفتم از خانه ماندن واقعاً بهتر است؟

-یه کم استراحت کن.

به سرعت شال دور گردنم را روی سرم می‌اندازم: -ترسیدم!

لبخند کجی می‌زند روبه‌رویم می‌نشیند و دو بسته پسته و بادام هندی می‌گذارد روی میز. قیافه‌ی جدی اصلاً بهش نمی‌آمد.

-اینا چیه؟

پایش را روی میز دراز می‌کند و بسته سیگار را از جیبش می‌کشد بیرون:
-بهش می‌گن آجیل.

چیزی نمی‌گویم و صدای فندک و بعد دودی که آن‌طور با شدت فوت کرد:
-دیدم تو این مدت می‌خوردی گفتم شاید دوست داری.

معلومه که دوست داشتم. این عادت را مامان سر من انداخته بود.
-عجیبه این مهربونیا واقعاً بعیده.

-از من می‌ترسی؟

صدایش آهسته و نافذ بود:

-از مهربونی آدمای تنها باید ترسید.

-از تنهایی آدمای مهربون باید بیشتر ترسید.

او تنها بود اما مهربان ابداً! دست نزدن به آن پسته‌های شور مثل مبارزه با نفس
می‌ماند همان‌طور که برش می‌دارم تشکر می‌کنم.

-اون مدادو از تو موهات دربیار.

پسته جویده ماند در دهانم. وقتی دم می‌گرفت از سیگار چشمش را می‌بست، حالا
هم:

-چیو می‌پیچونی از من؟

چیزی نمی‌گویم و به آرامی مداد را از لابه‌لای مویم بیرون می‌کشم.

-تو فکر کردی کم زن تو زندگیم دیدم؟

-نه اما قطعاً مثل من ندیدی!

چشمانش پر از تعجب می‌شود. معلوم است که مثل من ندیده، آدم‌های دور او مثل
خودش بی‌مرز، بی‌بند و بار و بی‌قانون بودند و من قطعاً کسی هستم که او تابه‌حال
ندیده.

-اتفاقاً خیلی سال پیش یه دوست دختر داشتم عین تو بود.

خودم را سرگرم می‌کنم اما نتوانستم دهانم را ببندم:

-حتماً اشتباه شده بود. الان اما می‌دونی کیو انتخاب کنی.

-دیگه از سن من این رابطه‌های نصف نیمه گذشته، یا همه چی یا هیچی!

-منظورتو از همه چی فهمیدم!

-معلومه که فهمیدی. تو خیلی باهوشی.

نگاهش می‌کنم:

-مسخره‌م می‌کنی؟

پایش را می‌اندازد:
 -تو چرا همه‌ش فکر می‌کنی من دارم مسخرهت می‌کنم؟ تو واقعاً فرق تعریف و
 تمسخر نمی‌فهمی؟
 -اگر گوینده تو باشی نه نمی‌فهمم!
 می‌خندد:
 -گوینده!
 پسته‌ای می‌گذارد دهانش و می‌گوید:
 -به این می‌گن تمسخر.
 لب روی هم می‌فشارم و عینک لعنتی‌هی سر می‌خورد. دستش آمد جلوی دهانم و
 پسته‌ای که از پوست سوا کرده بود... واقعاً فکر می‌کرد دهانم را باز می‌کنم و او...
 اوووو فکر کرده بود اینجا کجاست و من که بودم؟ سرم را عقب می‌کشم. شانه بالا
 می‌اندازد پسته را دهانش می‌گذارد و "به جهنم" اش لابه‌لای خوردنش گم می‌شود.
 کاش بلند می‌شد و می‌رفت؛ فقط آمده بود سرعت مرا بگیرد. روبه‌رویم درست
 آن طرف میز زانو می‌زند و به کار کردنم نگاه می‌کند:
 -چرا نخواستی بیای شرکت؟
 -با شمام!
 -چون نخواستم!
 -واو چه دلیل قانع کننده‌ای. درست می‌گی واقعاً سخته!
 نگاهش می‌کنم:
 -به اینم می‌گن مسخره کردن
 با صدای بلند می‌خندد:
 -خب انقدر مسخره نباش.
 سرم را با تاسف تکان می‌دهم:
 -واقعاً که...
 -واقعاً که چی؟
 می‌خندید و پشت هم می‌پرسید. سرش را دولا می‌کند تا صورتم را ببیند؛ اما چیزی
 نمی‌گوید و من که دلم می‌خواست بپرسم چه مرگته؟ چرا انقدر اذیت می‌کنی؟
 می‌خواستم بگویم تو که می‌دانی من از این حرف‌ها بدم می‌آید که نفسش را فوت
 کرد در صورتم و آهسته گفت:
 -وقتی گفتم جذابی مسخرهت نکردم.

قلبم می‌ریزد و از همان فاصله‌ی کوفتی نگاهش می‌کنم، همه‌ی انرژی‌ام را جمع می‌کنم و می‌گویم:

-چرا این حرفارو می‌زنی؟ برای چی اینکارو می‌کنی؟
لبخند می‌زند:

-چون من آدم صادقی‌ام. نه دروغ می‌گم نه تملق می‌کنم. اگر گفتم جدا...
بس کن خواهش می‌کنم!

-چرا؟ چرا بس کنم؟ مگه چه عیبی داره؟ تو زن برادرمی و قیافه‌تو دوست دارم. دارم بهت می‌گم قیافه‌ت خیلی خوبه. نکنه معین بهت نمی‌گه؟ می‌دونستم. معین از اولم پلنگ پسند بود. اصلاً بدسلیقه بود.

-واقعاً ممنونم. مرسی از حسن نیتت اما لطفاً دیگه از من تعریف نکن. بهش احتیاجی ندارم.

انگشت اشاره‌اش را روبه صورتم تکان می‌دهد:

-اتفاقاً داری. تو از اون زنای بی‌اعتماد به نفسی که خودشونو تو همه چی کم می‌بینن. معین کاری نمی‌کنه تو بزرگ بشی؛ من می‌خوام این کارو بکنم! به خودت نگاه کن، بی‌آرایش، بی‌هیچ بند و بساطی تو واقعاً زن جذابی هستی. اینو با خودت تکرار کن و بدون وقتی ازت تعریف می‌کنن مسخره‌ت نمی‌کنن! حتی اگر مسخره‌ت می‌کنن به رو نیار این جووری بهتره.

-من بچته نیستم که می‌خوای تربیتم کنی؛ توام پدرم نیستی.

-عزیزم اینا تو خانواده اتفاق نمی‌افته تو جامعه به‌وجود میاد و منم جزئی از جامعه‌ام.

شروع می‌کنم به جمع کردن وسایلم:

-فقط منو آزار می‌دی.

دستم را می‌کشد:

-نکن!

با خشونت مچ دو دستم را نگه می‌دارد اما لحن و چشمانش آرام است:

-فرار نکن... وایسا!

-ولم کن من فرار نمی‌کنم!

-چرا این کاریه که دقیقاً الان داری انجام می‌دی. چرا همه‌ش فکر می‌کنی من می‌خوام آزارت بدم؟ اینا توهمه. توهمی که خودت برای خودت ساختی. من اون هیولایی که فکر می‌کنی نیستم.

-برات مهمه که تو ذهن من چی هستی؟

چند لحظه نگاهم می‌کند، فشار دستش بیشتر می‌شود:
 -تو زن برادرمی.
 معلومه که زن برادرش بودم، این چه سوال احمقانه‌ای بود!
 -دستم و ول کن.
 -ماهی.
 -به من نگو ماهی!
 صدایش خنده دارد:
 -خب ماهی‌ای دیگه. از بس از دست آدم لیز می‌خوری. پس چی هستی؟
 -باشه حالا دستمو ول کن!
 -ببین منو.
 نگاهش می‌کنم:
 -از اون مغز فندقیت استفاده کن. از آدمی که رگ و تلخه نباید بترسی.
 واقعاً ازش می‌ترسیدم؟
 -البته تجربه ثابت کرده تو آدمای دروغگو رو بیشتر دوست داری.
 -همچین چیزی نیست
 -پس ثابتش کن.
 -به کی؟ حتماً به تو.
 -نه به خودت.
 دستم را رها می‌کند و من به سرعت وسایلم را جمع می‌کنم، نمی‌دانم چرا قلبم
 این‌طور محکم می‌کوبید:
 -می‌دونی ماهی، البته حقم داری، جامعه تورو این‌جوری بار آورده. همه‌ی آدم‌ها عاشق
 اینن که بهشون دروغ بگی. لحظات خوب و بیخیالی رو با دروغ بقیه سپری می‌کنن.
 تو خونه‌ی ما هم همیشه همین بود، معینو به من ترجیح می‌دادن.
 -معین دروغگو نیست.
 می‌خندد:
 -دیگه تو اینو به من نگو. غیر از اینکه از دروغ و دروغگو خوشت میاد در برابر باور
 واقعیت هم مقاومی. بدنت واقعیتو پس می‌زنه بهش عادت نکردی.
 -تو چه برادری هستی؟
 دستانش را از هم باز می‌کند:
 -بهترین برادرم... بهترین برادر! من همیشه جواب بدیای معینو با خوبی دادم، من از
 همه‌ی حق و حقوقم گذشتم به خاطر معین. من همچین برادری‌ام!

عصبانی بود اما داد نمی‌زد. نفس عمیقی می‌کشید روبه‌رویم می‌ایستد و عینک را با یک حرکت از روی بینی‌ام برمی‌دارد:

-می‌دم درستش کنن.

و قبل از اینکه از در بیرون برود می‌گوید:

-می‌رسونمت.

می‌خواستم بگویم نه، اما رفت و من بعد از خداحافظی با محمودخان وسایلم را زدم

زیر بغلم و او که از داخل در را برایم باز کرد. پیام بی‌تا را خواندم که برای فردا نهار

دعوت کرده بود. من که ابداً حوصله‌ی غرغرها و جر و بحث‌هایشان را نداشتم.

-داشتم فکر می‌کردم من تنهام اما توام دورت زیاد شلوغ نیست.

بدون اینکه جواب بی‌تا را بدهم گوشی را می‌اندازم ته کیفم و ترافیک خیس تهران را

نگاه می‌کنم:

-تو خیلی برای من ناز می‌کنیا.

بهش نمی‌خورد انقدر وراج باشد.

-ماهی.

...

-چون معین بهت می‌گه ماهی دوست نداری من بگم؟

...

-ولی من می‌گم.

زمزمه "زبان نفهمم" را شنید و خندید:

-انقدر دلم می‌خواد یه روز بیفتی به پام که باهات حرف بزنم.

"بیشعور" ام این بار بلندتر بود و خنده‌ی اوهم:

-عزیزم دل کارش اینه که بیشعور باشه نبود که می‌شد عقل.

-به من نگو عزیزم.

-بقیه از خداشونه بهشون ابراز لطف کنم.

-لطفاً همایونیت رو برای همون بقیه نگهدار.

سر تکان می‌دهد، با همان لبخند لعنتی‌اش می‌زند روی فرمان و زمزمه می‌کند:

-داغی حالیت نیست.

روبه‌روی خانه نگه می‌دارد، سر کج می‌کند و به انتهای خاموش برج نگاه می‌کند:

-نمی‌ترسی؟

کیفم را برمی‌دارم:

...

-می ترسی، پیام پیشت.
 بی نمک! پیاده می شوم و تشکر کوتاهی می کنم و می روم سمت پله های سنگی.
 کله اش را از ماشین آورده بیرون:
 -ماهی. من برادر شوهر خوبی هستم. داغی حالیت نیست.
 و من ناخودآگاه لبخند می زنم، به حرفش، به لحنش. به خانه ام می روم، به خانه
 تاریک و ساکت. پیراهن خوابم را می پوشم، مسواک می زنم و می خزم سمت سهم
 معین. بوی تنش از یاد بالشت و تخت پریده. تلگرامم را باز می کنم. سیل
 پیام هایش را می خوانم، کلی عزیزم داشت، کلی جواب بده. کلی کجایی!
 برایش نوشتم:
 -قربون صدقه هات کو؟
 لبخند زدم و تو که آنلاین شدی. چراغش روشن شد و تایپ کرد:
 -پس یه عکس بفرست.
 موهایم را مرتب کردم و عکسی برایش فرستادم.
 -موهات... موهات. تو که نمی دونی!
 دلم لرزید و لغزید و خودش را خیس کرد. یاد جمله کیا افتادم و برایش نوشتم:
 -داغی حالیت نیست.
 یا شاید حالیم نیست که داغم.
 خندیدم و او که می گفت "حرف بزن" "صداتو بفرست"
 صدایم را می خواست و موهایم را. من هم حضور آرامش را. کیا از صبح تا شب مرا
 به معین و آدم های دنیا مشکوک می کرد و شب ها که او یک عزیزم می گفت من و
 می دادم. حرف هایش شك و شبه ها را می شست و می برد.
 -کی برمی گردی؟
 -کارای مامان راست و ریس شده.
 -خوبه.
 -دلت برام تنگ شده؟
 به جای صدایم نوشتم:
 -باید شده باشه.
 -دل من تنگ شده. بین ماهی خیلی تنگا... خیلی!
 خندیدم و او که گفت "قربون خنده هات" خوابید و من هم شبخواب را خاموش کردم
 اما تا ساعت ها ویس آخرش را گوش می دادم. معین نمی گفت موهای زیبایی دارم
 اما دوستشان داشت. نمی گفت لبخندم قشنگ است اما قربان خنده ام می رفت. کیا

اشتباه می‌کرد، معین هم می‌گفت فقط شکلش فرق داشت و کیا که تعریف‌هایش هم بی‌رودربایستی بود. می‌خواست مرا تغییر بدهد و من از خودم راضی بودم یا شاید نبودم! چرا فکر می‌کرد از دروغ و دروغگو راضی‌ام؟ معین اشتباه کرده بود اما حس می‌کردم دوستم دارد، یا داشت به قول کیا اعتماد جمع می‌کرد؟ رابطه‌ها بالاخره آدم را عوض می‌کنند. می‌دانی آدم‌ها مهم نیستند رابطه‌ها اهمیت دارند. رابطه‌های بد آدم‌های خوب را هم می‌تواند تغییر دهد و رابطه خوب آدم‌های بد را هم. می‌دانی هیچ ساعتی مثل منتظر بودن دقیق نیست. لامصب مگر می‌گذرد؟ پشت شیشه‌ها منتظر ورودش بودیم. کیا نگاهم می‌کرد و من به پله برقی آن دورتر. ماهی.

برمی‌گردم سمتش و او چند لحظه نگاهم می‌کند:

-از اینجا بریم خونه‌ی محمودخان؟

-فکر می‌کنم معین الان باید خسته باشه.

سر تکان می‌دهد:

-محمودخان یه مهمونی گرفته. فرداشب!

و پوزخند می‌زند. چند لحظه نگاهش می‌کنم، مردد بودم:

-بهش حسودی می‌کنی!

می‌خندد و به جایی غیر از من خیره شده:

-معلومه که حسودی می‌کنم.

-تمام این يك ماهی که معین نبود همه‌ش دلهره‌ی همینو داشتم که حسادتت کار

دستت بده و بخوای اموال معینو زخمی کنی.

برمی‌گردد سمتم و لبه‌ی شالم را به دست می‌گیرد. وقتی این‌طور نگاهم می‌کرد

همه‌ی وجودم می‌لرزید، نمی‌دانستم چرا و نمی‌دانستم ازش می‌ترسیدم یا او جادوی

خاصی داشت يك جور تحقیر آمیخته به شیطنت در چشمانش بود:

-عزیزم. این خرده کاریا در شان من نیست. من این‌جوری بازی نمی‌کنم. نه انقدر

حقیر و عوضی که تو نبود یه آدم اموالشو بکشم بالا؛ حتی اگر باشه هم نمی‌جنگم.

من کاری می‌کنم خود طرف دو دستی همه چیزشو تقدیمم کنه. در ضمن فکر نکن

دارایی‌های من کمتر از معینه. سهم ارث ما به اندازه‌ی هم بوده. چیزی که اون داره

اعتماد آدماست و چیزی که من ندارم سیاسته؛ امان از روزی که دارایی‌هاش بیشتر از

اعتماد اطرافیان بهت باشه.

-فقط سهم ارثش نیست. الان دیگه همه‌ی اموال محمودخان به نام معینه.

-می‌دونم!

-پس معین خیلی ثروتمندتر از توئه.

-من چیزی رو به دست میارم که اون همه پول برای معین در مقابلش بی ارزش می شه.

چشمک می زند:

-بهت قول می دم!

زودتر از من دست تکان می دهد، به موازات دیوار شیشه ای می دود و من به جای خالی اش خیره شده ام. کتیف بازی می کرد؟ یا نه همه اش لاف بود؟ کاش از آن طبل های تو خالی باشد. شلوار جین و تیشرت جودان مشکی تنش بود. کمتر معین را با تیپ غیر رسمی می دیدم. دلم برایش تنگ شده بود و حالا اینجا بود که خلاء اش را حس می کردم و خانوم قد بلند لاغر و خوش پوش با چشمان آبی روشن که هیچ ربطی به کیا و معین نداشت ایستاده بود. سلام کردیم، معین بهم لبخند زد. لبش را مکید و دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. بغلم کرد و آغوشش حس امنیت بهم می داد و بوی عطرش و تن گرمش. حس می کردم هر جایی غیر آغوش او بروم ولگردی ست!

مرا سخت به خودش فشرد و لبش را روی گوشم گذاشت. از پس شانیه های محکم معین کیا را می دیدم، لبخند داشت و صاف در چشمانم نگاه می کرد. آهنگ صدای معین حالی از دلم گذراند:

-بعضیا انقدر مهارت دارن که جای خالی شونم قشنگه. ماهی جای خالی تم قشنگ بود باور کن!

حال نبود، بی حالی بود. شل شدم و دلم وا رفت. مرا رها کرد و رو به مادرش گفت:

-مامان... اینم از ماهی، خانوم!

بهش لبخند زد، حس خوبی نداشتم... به رنگ چشمانش، به خاطر خیانتش به پدر معین، به قد بلندش. بهم لبخند زد، دستم را در دستش فشرد، حالت نگاه معین عین او بود. يك شفقت و مهربانی خاصی داشت اما به دلم خوش نیامد. صدایش گرفته و آن ناز زنانه را نداشت:

-بیخشید که این همه دیر کردم.

تنها لبخند زد. معین باز کمرم را در آغوش گرفت. کیا چمدان را محکم روی زمین کشید و راه افتاد:

-بسه بقیه ی هندی بازیا باشه خونه.

روی زمین نبودم، روی هوا هم... دلم باید جور دیگری می بود و حال دیگری! کیا از آینه نگاهم می کند و رو به معین می گوید:

-ماهدخت جدا یه پا مرده برای خودش.
 معین برگشت و بهم لبخند زد و من که حال یک جوری بود. بین دو صندلی نشسته بودم؛ بین دوتا برادر، بین کیا و معین نشسته بودم و دلم نه شاد بود... نه غمگین. بی دلیل دلهره داشتم. مادرشان به بیرون نگاه می کرد و شهر را می خورد. از این زندگی که هشت ماه ازش گذشته و هی آدم های تازه بهش وارد می شدند می ترسیدم. معین برگشت. لب زد "خوبی؟" مثل گیج ها سرتکان دادم و او به کیا نگاه کرد:

-وضعیت بهتر شده از وقتی که رفتم؟

کیا پرسید:

-وضعیت چی؟

-جنگ مخملی شما دوتا.

کیا از آینه نگاه می کند، لبخند می زند:

-ما باهم جنگ داشتیم مادمازل؟ نه.

جلو معین می گفت مادمازل. خیلی وقت بود دیگر به این اسم صدا می زد.

-کیا باهمه می جنگنه. موافق، مخالف؛ دختر، پسر، پیر، جوون.

این را ملیحه خانم گفت. اسمش به خودش نمی خورد.

کیا خندید:

-اصولا ماما عیب بچه هاشونو می پوشونن.

مادرش هم خندید و دست کشید روی شانه کیا:

-اون جوری که باید سرتاپاتو بپوشونم.

کیا از آینه نگاه کرد، چشمانش خندید و کنارش چین خورد. برای اولین بار در تمام

مدتی که او را می شناختم نگاهش نرم، بی غرض و یک جور لبخند سرخوشی توی

چشمانش بود؛ شاید صابون حضور مادرانه اش زیپ سخت کیا را نرم کرده بود. تا

خود خانه کیا یک بند از من می گفت، از کار کردنم حتی از لگد پراندنم. مثل کودکی

که پدرش از سفر بازگشته و کیا داشت می گفت چقدر در این مدت بچه ی خوبی

بودم. دم خانه نگه می دارد. پیاده می شویم و ملیحه خانم نه.

-شما پیاده نمی شین؟

این اولین باری بود که مخاطب قرارش می دادم، ذوق کرده بود؟

-نه عزیزم. می خوام برم محمودخانو ببینم.

صدای کیا می آمد از عقب ماشین:

-محمودخان خیلی ام مشتاق نیستا.

چمدان معین را گذاشت پایین و معین که بین در و ماشین ایستاده بود:
 -مامان جان بیاین بالا؛ یه استراحتی بکنیم فردا همه می‌ریم.
 -نه باید امشب ببینمش.
 -مجبورتون نمی‌کنم. هر جور صلاح می‌دونید! من چمدونارو ببرم بالا.
 برایش سر تکان دادم :
 -ملیحه خانوم امروز که هیچی؛ پس حتماً فردا تشریف بیارید. منتظرتونم!
 کیا درست پشت سرم ایستاد. دستش را کنار دستم روی ستون ماشین تکیه داد و سرش را از کنار سرم عبور داد:
 -فردا خونه‌ی محمودخان مهمونیه. ماهی حواست نیست؟
 کاش می‌رفت عقب‌تر و این‌جور نفسش را روی صورتم نمی‌ریخت.
 -من حالاحالاها هستم، مزاحم می‌شم ماهدخت جان.
 سر تکان دادم و از خودم در این لحظات بدم می‌آمد. یک‌جور سردی بی‌مورد نسبت به او داشتم. و ملیحه خانم با لبخندهای گرم و عزیزم‌هایش حسی مثل شرمندگی بهم می‌داد. رفتم عقب تا تکانی بخورد، نخورد. پایم را به پایش زدم. خندید و رفت عقب. لب زدم "خداحافظ"
 مچم را گرفت و کشید و من در یک حرکت عجیب دستم را کشیدم، جلو رفتم انگشتم را جلوی تکان دادم و تهدیدش کردم:
 -حق نداری بهم دست بزنی. فهمیدی؟ اگر یک‌بار دیگه بهم دست بزنی.
 خودش یک قدم جلو آمد:
 -چی می‌شه؟ چی کارم می‌کنی؟
 نفسم را فوت کردم و بی‌حرف ترکش کردم. روی تخت نشسته بود. به جایی خیره. با دیدنم بلند شد، به رویم لبخند زد. کیف را از دستم گرفت و روی زمین انداخت. شالم را درآورد. موهای بافته‌ام را دست کشید و گونه‌ام را لمس کرد:
 -ببین ماهی.
 نگاهش کردم، به ته ریشش، به موهای کوتاهش از همیشه‌اش و آن بینی تیز و بلند و آن لب‌هایی که الحق و الانصاف خوب می‌بوسید.
 -می‌دونی؟ تو نمی‌دونی چقدر آدم مهمی شدی. نمی‌دونی! پس بذار برات بگم.
 آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و فکرم جای دیگری‌ست. اینکه از استرس حضورش، از حال عجیب دم برگشتش همین دیشب پ*ر*ی*و*د شدم و تمام دلم می‌پیچید. درد می‌کرد و رنگم پریده بود.

-تو تنها کسی هستی که می‌تونی با یه نگاه حال منو حال بهترین و بدترین آدم روی زمین بکنی. قدر خودتو بدون.

بهش لبخند زدم و لبم را لمس کرد:

-تو تمام روزایی که کنار هم زندگی می‌کردیم هیچ تلاشی برای دلبری و وابسته کردن من انجام ندادی. با این حال این اتفاق افتاد، این مهارت توئه. یه خاصیتیه که

بی‌هیچ کاری می‌تونی همچین بلایی سره من بیاری. نشست روی تخت و مرا

نشاند روی پایش. موهایم را زد پشت گوشم و گونه‌ام را بوسید. لبش را برنداشت:

-دلم برات تنگ شده بود. بین از این معمولیا نه... واقعاً دلم برات تنگ شده بود!

سرم را بین گردنش پنهان کردم و بیخودی بغض کردم. به این بی‌حسی. به این

نصفه نیمه خوش اومدن‌ها. حرف‌هایش را دوست داشتم و نداشتم. به مهسا هم از

این حرف‌ها می‌زد؟

-ماهی.

-جانم؟

مانتوام را درآورد. تاپ بچگانه طرح مینیونی که تنم بود باعث خنده‌اش شد. شانه را

بوسید و مرا بین پایش نشاند به پشتی تخت تکیه داد و شروع کرد به باز کردن

موهایم و صدایش که غریب و دور و بم می‌آمد:

-ماهی.

مکت کرد طولانی و جان فرسا و زمزمه کرد:

-فکر می‌کنم جدی جدی عاشقت شدم!

قلبم مثل ماشین بی‌بنزین در سربالایی خاکی جاده‌های دماوند به پت پت افتاد.

مثل آب در یک ظرف در بسته دلم به دیواره می‌خورد و برمی‌گشت. هرچه بود فقط

مرا لرزاند. مثل اولین ضربه‌های تبر به درخت بود. چه کسی از دوست داشته شدن

بدش می‌آمد؟ دلم می‌خواست خوشحال می‌شدم، لبخند می‌زدم، شوکه می‌شدم،

برمی‌گشتم جیغ می‌کشیدم "منم عاشقت شدم" اما نشد. یا نخواستم؟

-الان انگار همه چیز کنار هم چیده شده. مثل یه پازل نیمه تموم بودم، دلم فقط تورو

کم داشت! این آرامشت. این تحملت. خانوم!

لبش را گذاشت روی گردنم و چندباره لب زد "خانومم" دلم تمنایش را داشت،

بوسیدن و بوسیده شدن و دلم قربان صدقه‌هایی که منحصر به معین بود. چشم

بستم و دستم را بردم عقب و پشت گردنش گذاشتم، موهایش را با خشونت نوازش

کردم و او در دریای موهایم غرق بود:

-کاش زودتر پیدات می‌کردم!

کاش! واقعاً کاش خیلی قبل‌تر از مهسا پیدایم می‌کردی. در آن لحظات احساس می‌کردم یک درخت بهتر از من احساسش را بروز می‌داد. کیا می‌گفت کسی را می‌خواهم تا موتورم را راه بیندازد، کسی غیر از معین چطور می‌توانست انقدر زیبا مرا ببوسد؟ این مشکل ربطی به نابلدی طرف و حتی خودم هم نداشت. ربط به اعتماد و امنیت داشت. آن‌همه انتظارم برای برگشتش چه بود؟ حالا که آمده مثل یک تکه آهن زیر دستش ضعف می‌روم. حالم از خودم به‌هم می‌خورد و از این لحظاتی که نمی‌توانستم مثل معین طبیعی باشم!

- ماهی می‌دونی کارا دو دسته‌ان. اولی همه‌ی کارایی که تو زندگی‌م می‌کنم مثل مدیریت، مثل کارای شرکت و کارخونه و دوم کارهای احساسی. لبخند می‌زنم و او که موهایم را می‌ریزد روی شانهم، پشت گردنم را می‌بوسد و شانهم را و با حرف‌هایش روحم را:

- موها تو خودت نباف.

- چرا؟

- این کار منه. کار احساسیم!

برمی‌گردم سمتش. چهارزانو روبه‌رویش می‌نشینم. به گونه‌اش دست می‌کشم و صدای اصطحکاک پوست دست و ته ریش تیزش. دو پایم را می‌کشد تا نزدیک‌تر شوم دقیقاً سر زانوهایمان مماس یکدیگر است. دلم برایش تنگ شده بود و عطرش روی بالشت اما زبان نداشتم و اطمینان به دلم که نکند دو دقیقه دیگر کاری بکند ازش متنفر شوم. دو کف دستم را روی گونه‌اش گذاشتم؛ حتماً با خودش می‌گفت خل شدم، اما فقط می‌خواستم فکر کنم.

- ماهی.

با نگاهم جوابش را دادم و او که لبخند زد:

- داری وقت تلف می‌کنی!

دلم ریخت و او باز گفت:

- متأسفانه تو این مدت فهمیدم هرچقدرم که منو نمی‌خوای، نمی‌شه نخوامت! و دستم را کنار زد و عمیق و طولانی لبم را بوسید. می‌خواستم اما گاهی نه... وقتی دروغ می‌گفت نه... وقتی یادم می‌آمد عاشق مهسایی بود نه. من به هرچه اعتماد نداشتم به لب‌های او چرا... چنان خوب مرا بلد بود، چنان ماهرانه می‌بوسید که خفهام می‌کرد، من احمق پفکی هم که سریع وا می‌دادم و منه احمق بنده‌ی نوازش و محبت هم که همه دنیا را از خودم دریغ می‌کنم حتی شوهرم. صورتم را عقب بردم. انگشتم را گذاشتم روی لبش و زمزمه کردم:

-متأسفم.

با سرش به پایین اشاره کرد، خنده‌ام گرفت و سرم را به معنای آره تکان دادم.
دستش را زد روی تخت و گفت:

- آخه چرا اینکارو با من می‌کنی؟

و خندید. دکمه پیراهنش را باز کرد و قبل از اینکه از رو تخت بلند شود گونه‌ام را بوسید و زمزمه کرد:

-اینا باعث نمی‌شه که همچنان دوستت نداشته باشم و اینکه هزار راه دیگه هست.
-!...

خندید و سریع ازم فاصله گرفت. انگار باری از روی دوشم برداشته شده بود. نفسم را فوت کردم و پیشانی‌ام را مالیدم. استرس عجیبی داشتم و انگار از آن همه دلهره‌ی بی‌مورد کاسته شده بود. به آشپزخانه رفتم و بوی شامپو می‌آمد. یک ماه زمان زیادی‌ست، یک ماه بود در این خانه بوی شامپوی مردانه نییچیده بود و یک ماه تمام مسواک من تنها سرش را به جا مسواکی تکیه داده بود، مثل من! برای شام ماکارانی درست کردم و او که وسط پذیرایی نشسته بود و یکی یکی خریدهایش را درمی‌آورد و نگه می‌داشت و من از دور نگاه می‌کردم:

-ماهی... ماهی.

برگشتم سمتش و لباس خواب مشکی حریر کوتاه را از دو بند بالا نگه‌داشته بود و عین بچه‌ها نگاه می‌کرد. خندیدم:

-برای کیه؟

-معلومه. برای کیا.

بلند زدم زیر خنده. تصور کیا در این لباس بی‌نظیر بود. پشتم ایستاد و من همچنان از خنده به عقب متمایل بودم. خودش را دیوارم کرد و خنده‌ام را با لبخند تماشا می‌کرد. قاشق چوبی چرب از مایه ماکارونی دستم بود و او که سعی می‌کرد حرف بزند اما نمی‌زد.

-تو فقط بخند!

صدایش نوازش داشت و من که دلم انگار از روی سرعت گیر رد شد. گونه‌ام را بوسید و سریع به سمت چمدانش برگشت:

-چندتا پیراهن راحت هم برات گرفتم اونا تو چمدون مامانه.

-چرا این همه خرید کردی معین؟ می‌خوام چیکار این همه عطر و لباس و...

و با قاشق اشاره‌ای به رژها و لاک و لوازم آرایش می‌کنم:

-چقدرم من حوصله آرایش کردن دارم.

-تو بی‌آرایشم خوبی.
یاد حرف کیا افتادم می‌گفت بی‌بند و بساط خوبم و... ناخودآگاه گفتم:
-معین!
-جونم؟
-تو از دخترای پلنگ خوشت میاد؟
زد زیر خنده:
-پلنگا چه شکلی‌ان؟
-خودت می‌دونی.
لباس‌ها را به چوب لباسی می‌زد:
-من نمی‌دونم پلنگا چه جوریه ان من از دخترای مته تو خوشم میاد. اسمشون چیه؟
شانه بالا انداختم:
-چه می‌دونم. ملنگا.
قهقه خندید و چیزی مثل "قربونت برم من" زمزمه کرد. سر شام بحث را کشید سمت مادرش. پرسید ازش خوشم آمده و من شانه بالا انداختم:
-ولی از بس از تو گفتم ندید بهت علاقه‌مند شد. تو خوشت نیومد.
-آدما نیازی به خوش آمد من ندارن!
-اتفاقاً من دارم.
-خب تو شوهرمی!
ساکت شد، سرم را بلند کردم و به نگاهش نگاه کردم، لبخند داشت؛ هم چشمش هم لبش:
-شوهر تو بودن خیلی خوبه اینو می‌دونی؟
صورت‌م داغ شد و ماکارونی‌های ماسیده در دهانم را قورت دادم. امشب خیلی خوب شده بود، هی می‌خواست مرا بخنداند، قربان صدقه‌ام می‌رفت و هی خیره‌ام می‌شد. و من حس می‌کردم همه‌ی کارهایش از ته دل و طبیعی‌ست. با همیشه فرق داشت. با هم میز را جمع کردیم، مجبورم کرد دوتایی ظرف بشوریم. با هم به تراس رفتیم و چای خوردیم و او که خیلی خواب‌آلود به‌نظر می‌آمد:
-ماهی!
صدایش جدی‌تر بود.
-بله؟
-اگر تا الان هر چیزی رو که ازت مخفی کردم، فقط دلیلش پنهان کاری نبوده؛ فقط دلیلش ترس نبوده. ماهی علاقه‌ای که الان بهت دارم با حس اون اولاً زمین تا

آسمون فرق داره، برات یه احترام خاصی قائل بودم همون کافی بود که نخوام از دستت بدم. اگر چیزی نگفتم فقط واسه همین بود؛ اما الان مطمئنم که نمی‌خوام حتی يك لحظه‌ام به نداشتنت فکر کنم. کی می‌تونه بهتر از تو باشه برای من؟ تو یه خانوم به تمام معنایی.

بغلم کرد، لبش را روی شقیقه‌ام گذاشت و زمزمه کرد:

-اگر از اون آدم‌هایی هستی که در لحظه زندگی می‌کنی، باید بهت بگم تو این لحظه به طرز مسخره‌ای عاشقتم.

میهمانی شلوغی بود، هیچ‌کس را نمی‌شناختم. معین نگاهم می‌کرد. بهش لبخند زدم و او فقط پلك روی هم گذاشت. به خانم‌ها نگاه کردم، پیراهن‌های شیک و نه‌چندان باز و مردانی مثل معین. اغلب آدم‌ها مشکلی بودند و نورهای طلایی سالن که زیبایی را دو چندان می‌کرد. موهای آرایش شده و صورت‌هایی چقدر زیباتر از من! در يك لحظه حس کردم چقدر به اینجا تعلق ندارم و برای یکبار در عمرم حس کردم حجابم مرا احق جلوه داده. همه آن‌هایی که درهمچین محیط دردناک تفاوت‌ها قرار می‌گیرند و با سر بلند و سینه پر غرور می‌گویند به حجابم افتخار می‌کنم حرف مفت زده اند، آخرش، با تلاش و حفظ غرور بازهم در يك لحظه تورا دیوانه می‌کند. بحث سر درست و غلطش هم نیست این حس لعنتی‌ست که تو را تصرف می‌کند و تو هی فکر می‌کنی کمی، شاید بیشتر باشی اما حس می‌کنی... حس. دستت خودت هم نیست! با همه کسانی که نمی‌شناختم احوالپرسی کردم؛ حتی با مهسا هم. معین دستم را بوسید، و گفت با محمودخان کار دارد. امشب واقعاً حالم خوب بود، آرام بودم و هرکه هرچه از من می‌خواست دریغ نمی‌کردم. سعی کردم به خانم‌های زیبا نگاه نکنم و به خودم تلقین کنم که این رنگ جدید ابروها و آرایش ماتم بهترم کرده. کیا از دور از لابه‌لای آن جمعیت سیاه‌پوش مرا دید، گیلانش را بالا آورد و لب زد "مادمازل" ناخودآگاه بهش لبخند زدم، از آن‌هایی که "تو آدم نمی‌شوی" از آن‌هایی که کلی "ازت ناامیدم" درش داشت. روبه‌رویم ایستاد. این اولین باری بود که در کت و شلوار و لباس رسمی می‌دیدمش برخلاف معین و خواستم دست از مقایسه بردارم که برداشتم.

-اینجا غریبی.

سر تکان می‌دهم و او می‌گوید:

-می‌خوای از همین راه دور چندتا آدم بهت معرفی کنم از تنهایی دربیایی؟

شانه بالا انداختم و او لب زد "لالی؟" خندیدم، کنارم ایستاد با همان دست پرش به مرد شکم‌گنده‌ی و قدکوتاهی اشاره کرد:

-اونو می‌بینی؟ اسمش نصرت موتورچییه. اشتباه نکن نه تو کار خرید و فروش موتوره نه حتی قطعاتش و نه شغل آبا و اجدادی‌شون پیک موتوری بوده؛ فقط دزد خوبیه همین؛ البته الان همه بهش می‌گن کیوان دیبا، یه چوپون کاربلد که وقتی پولدار شد اسمشو عوض کرد، یه دختر احمقم از سر فقر رفت زنش شد سر دو هفته هم شکم زنه اومد بالا هم خودش؛ می‌بینی که!

با لبخند شگفتی نگاهش می‌کنم و او از تعجبم خوشش آمده:

-یا اون پسر بچه کوچولو که داره می‌دوئه. می‌دوننی اون هنوز نمی‌دونه چقدر بدبخته اما ما آدم بزرگا می‌دونیم. وقتی ده سال از زندگی نکبت‌بار زن و شوهر می‌گذره حس می‌کنن از هم خسته شدن، می‌خوان طلاق بگیرن اما با راهنمایی محمودخان تصمیم می‌گیرن بچه‌دار شن تا هم بچه و هم خودشونو به یه لجن عمیق‌تر دعوت کنن. این جوریه که مامانه ترکشون می‌کنه و پدیره زن می‌گیره و این بچه که پیام‌آور صلح بوده فقط می‌شه یه بدبخت کوچولو. آخه چرا انقدر احمقن که فکر می‌کنن زندگی خراب شده و آوار، با یه بچه‌ای که چیزی جز زحمت نداره قراره دوباره مرمت بشه؟

با ناراحتی به بچه خیره می‌شوم و او که آهسته می‌گوید:

-با ترحم بهش نگاه نکن، ما همه بدبختیم فقط شکلش باهم فرق می‌کنه.

آستینم را می‌کشد سمت خودش و مجبورم می‌کند به زن جوان و قد بلندی نگاه کنم:

-اون دختر خانم لاغر و قد بلند رو می‌بینی؟ لباس آستین بلند تنش. ظاهر زیبایی نداره، شانسم نداره! کنار پیرمرده ایستاده. تو بچگی تمام تنش سوخته و هیچ راهی برای درمانش وجود نداره. اسمش شیواس، یه میلیاردر به تمام معنا. می‌دوننی من فکر می‌کنم فقر و ثروت هردوش ارثیه، هیچ الاغ بارکشی با یه عمر کار کردن و سگ دو زدن بازم نمی‌تونه ثروتی به اندازه‌ی این دختر جمع کنه. اگر کرد بدون یا دزده یا اختلاس‌گر. تو این دنیا هیچ‌کس بی‌برنامه و الکی گنده نمی‌شه. تا سی و دوسالگی مجرد بود، جالبه بهت بگم با همه‌ی این ثروت کسی نگرفتتش، چون خوشگل نبود و تنش... هوم؛ اما یه لاشخور پیر پول‌پرست ترجیح داد باهاش ازدواج کنه. خب خیلی زبله، شاید من زودتر می‌شناختمش اینکارو می‌کردم؛ ولی شیوا با این همه ثروت آدم بدبختیه، از ترس تنهایی ببین به کی پناه برده. زیر گوشم زمزمه می‌کند: -باورکن بدبختی هم ارثیه.

حالم دگرگون می‌شود، اگر می‌فهمید منم از بی‌کسی و ترس اسم لعنتی پیردختر ازدواج کردم بهم می‌گفت بدبخت؟ و فکر می‌کرد بدبختی من هم ارثی‌ست؟ نه من خودم این بدبختی را با دست‌های خودم ساختم و بزرگش کردم.
-حالا ترجیح نمی‌دی غریب بمونی؟ تنها بودن واقعاً باارزشه؛ حیفه! حیفه بخوای با آدمای موقتی خرابش کنی!
نگاهش می‌کنم، چقدر چشمانش حرف داشت و او لبخند زد، از آن لبخندهای جذاب و کج:

-می‌دونی منم مثل تو اینجا غریبم. آشنایی ربطی به دونستن چندتا اسم و رسم نداره همین‌که به اون مکان تعلق نداشته باشی غریبی. من به خیلی از این آدمای کم‌کرم و جوابشو با فراموشی گرفتم. این مهمونیا یکی از سرگرمی‌های منه. اینکه می‌شینم آدمایی که خوبی کردم، بدی کردنشون رو با لذت تماشا می‌کنم.
کیا فکر می‌کرد آدم‌هایی که اینجا هستن بدبخت‌اند؟ خوب بودند اما من می‌گویم آدم‌هایی که حد وسط این دنیای لعنتی گیر کرده‌اند از همه بدبخت‌ترند. همان‌هایی که صبحانه‌ی لاکچری لایک می‌کنند و نون قندی می‌زنند در چای تا نرم شود. پول جمع می‌کنند، از شکم و خرید می‌زنند تا دماغشان را شبیه پلنگ اینستاگرام عمل کنند، آخرش بچه‌گره هم نمی‌شوند. از خودش، از فشار جامعه، از این حد وسط بودنش بیزار می‌شود. می‌خواهد حجاب بکند، از مادرش می‌ترسد. می‌خواهد لذت ببرد از خدا... آخرش با همان دماغ‌گره‌ای سوار شاسی بلند چینی می‌شود، ازدواج می‌کند و خودش را در دنیایی می‌بیند که نه بالاست نه پایین و نه وسط. دنیای تقلیدی و میمون‌وار که آخرش یک‌روز خسته‌اش می‌کند. کیا اشتباه می‌کند آدمی که راهش را گم کرده از همه بدبخت‌تر است.

-ماهی خوبی؟

گیج نگاهش می‌کنم:

-آه خدایا من هیچ‌وقت نمی‌تونم آرامش بیارم همیشه آخرش تلخ می‌شه؛ فقط می‌خواستم از تنهایی دریبای.

می‌خواستم نشان بدهم این دردها رویم اثر نکرده برای همین لبخند نرمی می‌زنم:
-من خوبم فقط یه کم سرم درد می‌کنه!

ابرو بالا می‌اندازد و مجبورم می‌کند دنبالش بروم:

-باید برم پیش معین.

-معین فرار نمی‌کنه.

از پله‌ها می‌رود بالا و من هم دنبالش. دم اتاقش می‌ایستم:

-من داخل نمیام.
 -ماهی. اوووف! کامان.
 به در کناری تکیه می‌دهم:
 -همین جا منتظر می‌مونم اگر کاری نداری بگو باید برم پیش معین.
 داخل می‌رود و با جعبه عینک برمی‌گردد، نگهش می‌دارد:
 -مثلا فکر کردی باهات چیکار دارم؟
 بی‌حرف جعبه را ازش می‌گیرم، عینک گرد و ساده‌ام جایش را به يك عینک دور
 طلایی و ظریف و سبک داده بود.
 -این دیگه چیه.
 -یکی از بهترین و گرون‌ترین فریم‌ها.
 -یه چیز گرونم می‌تونه مزخرف باشه.
 مردمکش را در کاسه چشم می‌چرخاند و دستش را کنار سرم تکیه می‌دهد:
 -هی می‌خوام باهات خوب تا کنم، مهربون باشم خودت نمی‌دازی؛ فقط کافیه.
 و عینک را از دستم می‌گیرد:
 -بزنی به چشمت.
 و می‌گذارد روی بینی‌ام:
 -این جوریه. و بعد ازم تشکر کنی!
 لبم را کج می‌کنم:
 -ممنونم اما ای‌کاش لاشه عینک قبلو بهم می‌دادی!
 برمی‌گردم سمت پله، او که صدایش رهايم نمی‌کند:
 -ماهی.
 -وقتی تنهاییم بهم می‌گی ماهی!
 يك پله را برمی‌گردم و او که دستش را در جیب شلوار جذبش و گردنش را کج کرده:
 -یه چیزایی می‌خواستم بگم. ماهدخت!
 سر تکان می‌دهم:
 -اما ترجیح می‌دم خود معین بهت بگه.
 -معین باید بهم چی بگه؟
 -خودش می‌گه. حق توئه که بدونی!
 دلم و قلبم هردو لرزید يك پله دیگر بالا می‌آیم:
 -چرا با این حرفا حساسم می‌کنی؟ دوست داری عذاب بکشم.
 روبه‌رویم می‌ایستد، چقدر چشمانم آرام و جدی بود:

-عاشقشی؟

-این جواب من نبود.

-نیستی!

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و او می‌گوید:

-بلد نیستی. اهمیت دادن و دوست داشتنو بلد نیستی!

کفری می‌شوم:

-بس کن دیگه، بس کن کیا. تموم این یه ماه داشتی همینارو تو مغزم فرو می‌کردی.

تو فکر می‌کنی بلدی؟ نه همون شبی که دیدم چطوری دوست دخترتو از خونه پرت

کردی بیرون فهمیدم توام بلد نیستی به کسی اهمیت بدی، عین من. تنها فرقمون

اینه که لااقل من سعیمو می‌کنم!

-می‌خوای عاشق شدن رو یاد بگیری؟ پس باید اول شکست خوردن، دوست داشتن،

حماقت و دیوونگی رو یاد بگیری. هیچ‌کس عاشق شدن رو با عاشق شدن یاد

نمی‌گیره.

لب روی هم می‌فشارم. دستم را مشت می‌کنم و روبه‌رویش تکان می‌دهم:

-به تو ربطی نداره که چه حسی به شوهرم دارم، به تو ربطی نداره که باهم رابطه

نداریم، به تو ربطی نداره که من دوست داشتنو بلد نیستم. تو زندگی ما هیچی به

تو ربط نداره کیا. من فقط می‌خوام بدونم معین چی باید بهم بگه؟ من دیگه چی

باید بدونم؟

-همین هفته‌ی پیش کی داشت درد دل می‌کرد؟

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم:

-اشتباه کردم. حالام می‌خوای اون روی پستتو رو کنی؟ راز دوستی رو تو دشمنی

فاش کنی؟ بکن. به جهنم!

-ما رازی نداریم.

-تو لایق دونستن رازهای من نیستی.

می‌خندد:

-سختته. می‌دوننی بهت دروغ می‌گه اما دوست داری باور کنی. مگه نه؟ الانم دل تو

دلت نیست. فکر می‌کنی همه چی خوب شده؟ گل و بلبل؟ می‌ترسی دوباره گند یه

چیز دیگه درآد؟ من بودم، منتظر یه آتو می‌بودم که زودتر این وضعو تمومش کنم.

-بس کن!

-باید با کسی باشی که زبونتو راه بندازه. احساستو... معین فقط خرت می‌کنه!

-معین بهم چی باید بگه؟

-از نبودش راضی‌تری تا حضورش. می‌دونم! اینام همه‌ش فیلمته. همه‌ش تلقینه. همه‌ی زنا همینن، حس وظیفه می‌کنن، فکر می‌کنن دوست داشتن همسر یه وظیفه‌ست. به هر ضرب و زور و بدبختی‌ای می‌خوان بهش علاقه‌مند بشن! خرن دیگه خرا! بابا نمی‌تونی بذارش کنار. از شیشه و هروئین که سخت‌تر نیست. -کیا.

-زهرمار و کیا. بگو خودش بهت بگه!

به همین راحتی ترکم می‌کند، چنان خوره‌ای به جان آدم می‌اندازد که دیوانه و بعد رهایت می‌کند. این خاصیت او بود! معین را پیدا می‌کنم، داشت با آقای جوانی صحبت می‌کرد. بهم لبخند می‌زند دستم را می‌گیرد، مرد جوان نگاهم می‌کند. می‌خواستم بگویم "آقا معین چه باید به من بگوید؟" به جایش دستش را کشیدم، روی پنجه‌ی پا ایستادم زیر گوشش زمزمه کردم:

-تو چی باید بهم بگی؟ چی مونده که بهم نگفته باشی؟

لبخندش کم‌رنگ می‌شود از مرد معذرت‌خواهی می‌کند به گوشه‌ی خلوت سالن می‌رویم:

-چی می‌گی ماهی؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و عینک روی چشمانم باعث می‌شد واضح‌تر از همیشه ببینمش:

-این عینکو از کجا آوردی؟

-معین دیگه چیو باید بدونم؟

-چیو باید بدونی؟ یعنی چی ماهی؟ همه چی الان خوبه. نیست؟

خرم می‌کرد، کیا هم می‌فهمید. و یا شاید من اجازه می‌دادم که خرشوم!

-توروخدا بهم بگو.

-یه دفعه چی شد آخه؟ من نمی‌فهمم!

-چیزی نشده فقط فکر می‌کنم یه چیزی رو داری ازم مخفی می‌کنی.

صورتتم را در دست می‌گیرد:

-کی اینو بهت گفته؟ ماهی، با مهسا حرف زدی؟

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم:

-خدایا چرا مهسا تموم نمی‌شه!

-باز توهم زد. بس کن توروخدا! تازه زندگی‌مون داره درست می‌شه. می‌دونی کلی

آدم به ما و زندگی‌مون حسودی می‌کنن؟ می‌دونی چقدر دنبال اینن که زندگی مارو

خراب کنن؟ انقدر ساده نباش، منم اجازه نمی‌دم یه دفعه همه چی از بین بره!

-چرا باید بهت اعتماد کنم.

گونه‌ام را می‌بوسد و من فقط دلم می‌خواست دستش را از روی کمرم بردارد و لبش را از گونه‌ام!

تازه این درد شك آرام شده بود، حالا کیا آمده بود با دردی دیگر. امشب هم می‌گذشت و من از این اتفاق به راحتی نمی‌گذشتم! کیا حسود بود، زیرآب معین را پیش من می‌زد اما حرف‌هایش دروغ که نبود. بود؟ ساعات آخر میهمانی را کنار ملیحه خانم گذراندم، ساکت بود، بلد نبود حرف بزند انگار و من خیلی راضی‌ام، خیلی. آخرین نفراتی هستیم که خانه محمودخان را ترك می‌کند، لحظه‌ی آخر درست کنار در چوبی بلند کیا نگاه می‌دارد و زمزمه می‌کند:

-انقدر ترسو نباش ماهی.

ملیحه خانم گفت "می‌دونم چرا از من خوشت نمیاد" نگفتم نه. نگفتم این‌طور نیست! مرا روبه‌رویش نشاند. چشمانش مرا یاد کیا می‌انداخت و وقتی لبخند می‌زد درست خود معین بود!

-من نمی‌دونم تو چی می‌دونی ماهدخت جان؛ ولی...
نفس عمیقی می‌کشد:

-تو تمام این سال‌ها دنبال جبران بودم اما تبرئه‌ی خودم نه! از نظر خودم خطایی نکردم. من به دلم مدیون بودم!
گذشته‌ها گذشته!

-زبونت اینو می‌گه اما چشمت می‌گه نگذشته.

-فقط می‌خوام بدونید من ازتون بدم نمیاد!

-من می‌خوام اون حس بدو به من نداشته باشی، چشمت حرف می‌زنن!
منتظر نگاهی می‌کنم و او می‌گوید:

-من از بچگی به پسرخاله‌م علاقه‌مند بودم. فکر کن با اون همه رویا و آرزو و عشق به‌زور بدنات به یکی که دوستش نداری که هیچ‌اش متنفری. بعد چندسال وضع بهتر شد، من تونستم بهش عادت کنم اما دوست داشتن هرگز! حتی حضور دوتا بچه‌ام نتونست احساس منو به پدرشون تغییر بده! چی‌کار باید می‌کردم؟ اونم به من میلی نداشت، تمام زندگیش تو کار بود و جمع کردن ثروت! پسرخاله‌م تو همون دوران شلوغی زندگی ما طلاق گرفت! زیاد دورم می‌پلکید، دوباره داغ دلم تازه شده بود. من که سنی نداشتیم. بالاخره یه جایی باید جواب دلمو می‌دادم، تاکی؟ تا کجا باید به خاطر بقیه زندگی می‌کردم؟ نمی‌تونستم یه مادری باشم که جسمش تو خونه‌ست اما روحش جای دیگه! اصلا اون حضور چه ارزشی داشت؟ اسم بدی داره

که بهش می‌گن خیانت زن شوهردار. اون موقع که به‌زور شوهرم دادن هم خیانت کردم ولی به خودم و دلم! حتی تویی که زنی نه می‌تونی منو درک کنی نه می‌تونی دید مثبتی به این قضیه داشته باشی دیگه مرد جماعت و یه پا اون‌ورتر که سهله! اما می‌خوام اینو بهت بگم که فقط و فقط و فقط خودت می‌تونی حال خودتو تو اون شرایط درک کنی، فقط خودت می‌تونی به موقع خودت رو دلداری بدی یا سرزنش کنی، فقط خودت می‌تونی بفهمی چه حسی داری! درست یا غلطشو تو می‌فهمی نه آدم! اما متأسفانه قضاوت نکردن رو یاد نگرفتیم! عیب نداره من گذشتم اما همیشه خواستم آدمایی که منو سرزنش می‌کنن یه روز و فقط يك لحظه در اون شرایط قرار بگیرن تا حال یه زنی مثل منو که بین دو تا دیوار گیر کرده بفهمن! دستم را می‌گیرد و زمزمه می‌کند:

-اینو همیشه یادت باشه صدای دل خیلی بلندتر از عقلت! متأسفانه کاریش نمی‌شه کرد!

چند لحظه نگاهش می‌کنم و بعد زمزمه‌ی پر احتیاطم:

-می‌شه بیرسم چرا چند سال آسایشگاه بودین؟

لبخندی زد یعنی سوالم داستان دارد یعنی از آن داستان‌های کلک‌دار دارد:

-بعد از مهاجرت منو ترك کرد. پسرخاله‌م، همسر جدیدم و آدمی که به خاطرش دامنم رو لکه‌دار کردم ترکم کرد!

-حق می‌دم، این خیلی درد سنگینه!

-نه عزیزم من به خاطر وزن فاجعه نرفتم آسایشگاه با خواست خودم رفتم تا زیر نگاه‌های سرزنش‌بار کیا نباشم! الانشو نگاه نکن، تا سال‌های سال باهام کنار نمیومد. می‌گفت کی کثیف‌تر از زنیه که با دوتا بچه به شوهرش خیانت کنه! اما اون که نمی‌فهمید داشتم تو اون زندگی بی‌روح تلف می‌شدم. اون که نمی‌فهمید! منم واسه خریدن یه کم محبت و ترحم رفتم آسایشگاه، اونم برای خودم نه، برای آسایش کیا، همین.

او زن زرنگی بود و در عین حال احساساتی! يك ترکیب شگفت‌انگیز و کمیاب! قابل اعتماد بود؟

-زندگی‌تون خوبه؟

بی‌مقدمه بود و ناگهانی با تاخیر طولانی می‌گویم:

-آره خب!

-اینهمه تاخیر یعنی نه، اصلا نه!

لبم را گاز می‌گیرم و به حلقه‌ی نشسته بر انگشتش نگاه می‌کنم. برای کدام همسر دستش کرده؟

-هیچ شور و حالی بینتون نمی‌بینم. راستشو بخوای معین چرا. معین دوستت داره، نگاهش بهت گرمه؛ اما...

-به‌نظرتون من سردم؟

-نه اما گرمات تصنعیه؛ شاید معین نفهمه اما من یه زنم. خوب متوجه می‌شم!

...

-مدام از تو می‌گفت. پشت هم، یکریز! صبحی نبود از خواب بیدار بشه و یاد تو و صبحانه‌ها ت نیفته و از کدبانو بودنت نگه! معین از این جور آدم نبود. کلا هیچ زمانی تو زندگیش خیلی جذب کسی نشده که ازش تعریف کنه.

-ما باهم خوبیم!

-آره خوبین؛ اما خوب بودن کافی نیست.

صدایش نم کشیده و بی‌رمق بود:

-کیا می‌گه تو آدم عجیبی هستی!

ابرو می‌اندازم بالا:

-عجیب؟ جدا منو عجیب دیده؟

می‌خندد:

-معتقده معادلاتشو به هم ریختی!

-مگه از قبل معادله‌ای داشت؟

شانه بالا می‌اندازد و من می‌گویم:

-چرا همیشه بچه اولیا عزیزن؟

-این‌طور نیست.

-واقعاً نیست؟

دستی به کت لاجوردی‌اش می‌کشد و پا می‌اندازد روی پا:

-معین ازم دور بود و همیشه دلتنگش بودم کیا هم به خاطر اینکه با خودم بردمش همیشه ازم شاکی و گاهی حتی متنفر بود!

-متنفر؟ نمی‌خواست باهاتون بیاد؟

-به هیچ عنوان. کیا از بچگی علاقه‌ی خاصی به محمودخان داشت. عاشقش بود و دلش می‌خواست کنار اون بزرگ شه! بالاخره باید یکی از پسرانو می‌بردم و محمودخان معینو انتخاب کرد! البته دلش می‌خواست کیا رو هم بزرگ کنه اما من مادر بودم، نمی‌تونستم این‌طور ولشون کنم!

-چرا همیشه فکر می‌کردم از محمودخان متنفره؟!
 -یکروزم نبود که ازش متنفر باشه، اون تقصیری نداشت من جداشون کردم! هنوزم
 جونش براش در می‌ره، به رو نمیاره.
 -معینم به اندازه‌ی کیا محمودخان دوست داره؟
 -کیا عاشق محمودخانه و برای معین یه مرد قابل احترام! معین عاشق هیچ کسی
 نیست؛ شاید تو!
 -معین باهاتون حرف زده؟
 -معین اصولا زیاد بامن حرف نمی‌زنه، از مشکلاتش که ابد!
 دستی به پیشانی‌ام می‌کشم، دنبال کیا بودم و او اصلا معلوم نبود کجاست:
 -درست می‌شه!
 می‌خواست چیزی بگوید که سریع از جایم بلند می‌شوم و تصنعی نگاه به دور خانه
 می‌اندازم:
 -کیا نیست؟
 -چطور؟
 -امروز شرکت نبود. کار واجبی باهاش داشتم!
 -تازه اومده. بالاست
 سر تکان می‌دهم و پله‌های چوبی را درست مثل پیرزن‌ها زیر پا می‌گذارم. دلم
 نمی‌خواست و می‌خواست. از حقیقت می‌ترسیدم و بازهم می‌ترسیدم. تقه‌ای به در
 اتاقش می‌زنم. نمی‌توانستم منتظر بمانم، کلی ناز و اطوار داشت. در را باز می‌کنم و
 او که با آن بالاتنه لخت میان بالشت و کوسن‌های تختش لمیده بود. با دیدنم
 تلویزیون روبه‌رو را خاموش کرد و ابروهایش بالا پریده بود. سعی می‌کنم فقط به
 صورتش نگاه کنم. نفس عمیقی می‌کشم و او نیم‌خیز می‌شود. تعجب کرده بود و
 کمی هول شده و این برای من شگفت‌انگیز بود:
 -اینجا چی کار می‌کنی؟
 -باتو کار داشتم!
 روبه‌رویش بین دریای نرم تختش می‌نشینم:
 -می‌دونی تو این دو سه ماه اولین باره با من شخصا کار داری؟
 -برات مهمه؟
 چند لحظه نگاهم می‌کند، شانه بالا می‌اندازد:
 -معلومه که مهمه. تو عروس عجیب غریب خانوادگی مایی!
 اخم می‌کنم دستم را روی دستم می‌گذارم و با سر کج می‌پرسم:

-حرفت چیه؟ کجای من عجیبه؟
 سرش را می آورد نزدیک، پوزخند کجی می زند:
 -بین ماهی! تو سرتاپات غیر قابل درکه.
 -اونی که غیر قابل درکه تویی! از اون سر دنیا اومدی، به جای پشتیبانی از برادرت
 یکریز براش می زنی! یکی به میخ یکی به نعل! تو یه آدم پیچیده ای.
 -تو مثل آدم آهنی هستی هرچی می گم یه جور دیگه برمی گردونی به خودم.
 -خوشم نیومد.
 -نیادا! من که پول نمی گیرم تا برات حرفای قشنگ بزنم. بابا همین جوری زن داداش
 من شدی، بهت دروغ می گه کنار میای، می فهمی زن داشته فقط می شینی نگاه
 می کنی، بهت دست نزده جلویی نرفتی! بابا یه جای کار می لنگه، معین مته من
 نیست من به همه یه پاتک زدم این زن ندیده تو زندگیش اما مته مریضاست؛ بابا
 تو فقط نگاه می کنی! زن بی غیرت اگر داشته باشیم تو اولی شی.
 قلبم می شکند اما لبخند می زنم، آب دهانم را قورت می دهم و مزخرفترین جواب
 دنیا را تف می کنم:
 -معین تکیه گاه خوبییه!
 می زند زیر خنده:
 -تورو جان عزیزت شر و ور نگو!
 بعد جدی نگاهم می کند انگشت اشاره را جلوی صورتم تکان می دهد:
 -تو نمی تونی به این راحتی تشخیص بدی به کی می تونی تکیه بدی به کی نه!
 بعضیا تکیه گاه نیستن پرتگاهن.
 -نیومدم اینجا باهات بحث کنم!
 -بابا تو خیلی تباهی؛ فقط صورت مسئله رو پاک می کنی! عین مادر بزرگم که سرطان
 داشت و هیچ وقت دکتر نمی رفت؛ چون می دونست قطعا یه مشکلی وجود داره،
 بعد اون وقت مجبور می شد مشکلو حل کنه!
 -آره می ترسم! از بس تو این چند ماه به لطف تو و معین پرده از اسرار زندگی تون
 آشکار شده.
 -ترسویی! ضعیف... بزدل!
 و زمزمه می کند:
 -من عاشق زنای ضعیفم، اونایی که باید بگیریشون زیر بالت!
 چشم می بندم و زمزمه می کنم:
 -من همه ش می ترسم.

-می‌دونم از چی می‌ترسی! وقتی نداریش حسرت می‌خوری نداری وقتی داریش به اون روزایی فکر می‌کنی که ممکنه نباشه.
 خسته و شانه افتاده پشت دستم را کف دست دیگرم می‌کوبم:
 -این ترس نیست این یعنی ته دل من هیچ وقت قرص نمی‌شه کیا.
 -به من نگو کیا!
 لبم را کج می‌کنم و او می‌خندد و می‌گوید:
 -چرا وقتی با خودت مثل خودت رفتار می‌کنم ناراحت می‌شی؛ یعنی انقدر از خودت بدت میاد؟
 -نه چون این جور بودن فقط به خودم میاد.
 چند لحظه نگاهم می‌کند و لبخند شفقت‌آمیزی می‌زند که بسیار از کیا دور است:
 -برای چی وقت همایونی رو گرفتی حالا؟
 -پادشاه ایرانی باید حرف ناتمام شب مهمانی رو بگن!
 -بایدی برای اعلیحضرت وجود نداره.
 ناخودآگاه کوسن را برمی‌دارم و می‌کوبم تخت سینه‌اش، می‌خندد:
 -نه تازه داره خوشم میاد!
 -من جدی‌ام کیا!
 سرش را پرت می‌کند عقب:
 -کامان.
 -تو فقط بلدی خوره بندازی به جون آدم.
 -عزیزم این خاصیت منه. می‌خوای خودمو بندازم به جونت؟ بیچاره‌ات می‌کنم، تضمینی!
 -یه دقیقه جدی باش!
 -اوکی.
 و دست به سینه و بسیار جدی نگاهم می‌کند:
 -معین چیزی تو این یه هفته بهم نگفته! من طاقت ندارم. تو بهم بگو! چی باید بهم بگه. تو داری با همین یه جمله رابطه‌ی نوپامونو دوباره فلج می‌کنی.
 همان طور که خیلی جدی به چشمانم گوش می‌دهد، سه سینه‌های عضلانی‌اش را پایین بالا می‌کند.
 -این کارو نکن!
 تکرار می‌کند:
 -کدوم کار؟

-فکر می‌کنی خیلی بامزه‌ای؟
 -شانه بالا می‌اندازد و همان کار عجیب و غریب را! با حرص بلند می‌شوم و می‌روم
 سمت در. با صدای خنده‌اش می‌دود، دست روی در می‌گذارد و صدایش نافذ و
 نرم است:
 -باز لیز خورد این ماهی.
 -با تو نمی‌شه دو کلام حرف حساب زد.
 -برگرد!
 -دستتو بردار.
 -ناز نکن برا من ماهی.
 برمی‌گردم سمتش:
 -متوهمی. از بس نخاله‌ها بهت آویزون بودن فکر می‌کنی. بقیه هم همینن. آدما تو
 زندگی تو جایگاه ندارن. با همه آب‌دوغ‌خیاری رفتار می‌کنی! اینو باید بفهمی من
 اون دخترای دورت نیستم که برات ناز کنم من زن داداشتم نیازی به توجه تو ندارم.
 چشم روی هم می‌گذارد، نفس عمیقی می‌کشد. بالاخره عصبی‌اش کردم:
 -اوکی.
 -اوکی چی؟
 -گوش می‌دم.
 -من مسخره‌ی تو نیستم، الان شروع می‌کنی یه‌جای دیگه‌تو تکون می‌دی.
 لبش را گاز می‌گیرد و جلوی خنده‌اش را:
 -کیا...
 -زهرمار و کیا خب خودت حرف زدنتو نگا!
 -واقعاً که...
 -بابا نمودی. وا بده.
 از این فاصله که نمی‌شد. آب دهانم را قورت می‌دهم:
 -برو عقب‌تر!
 -راحتم.
 -فقط بهم بگو اون چیز چیه؟
 -چیز؟
 داد می‌زنم:
 -تو در و دیوار حرف نزن لعنتی!
 -چرا انقدر استرس داری؟ فقط می‌خواستم خود معین بهت بگه.

-اون نمی‌گه تو بگو.
 -شنیدنش از زبون معین لطف دیگه‌ای داره.
 قلبم در دهانم می‌زد و قطرات عرق روی کمرم سر می‌خورد:
 -بگو!
 لبش را بین دندان نگه می‌دارد، سرش را نزدیک می‌آورد:
 -باید بفهمی من نیومدم بین تونو خراب کنم.
 ...-
 -اینو باید بدونی.
 -لعنت بهت که خوب بلدی آدم رو روی انگشت بچرخونی!
 -تو خیلی جمله بندیات زشته. یه کم ملاحظه کن.
 -واقعاً الان وقت شوخی نیست. یه نفس بگو! من دیگه آستانه‌ی تحملم رفته رو هزار.
 -یه نفس؟
 -یه نفس.
 -معین بهت دروغ گفت!
 -بغض می‌کنم:
 -باز دیگه چی؟
 -وقتی با تو ازدواج کرد دیگه با مهسا رابطه نداشت. اون اصلاً علاقه‌ای به مهسا نداره!
 هوا کم بود و زیاد! دلم می‌خواست پرواز کنم، بدوم، و یا حتی کیا را بغل کنم برای خوش خبر بودنش. چند لحظه نگاهش کردم.
 -وقتی از تعجب دهنت باز می‌مونه جداً جذاب می‌شی.
 -چرا باید همچین چیز افتضاحی بگه.
 -شانه بالا می‌اندازد:
 -اینو از خودش پرس!
 -تو می‌دونی
 -می‌دونم اما اینو بذار خودش بگه.
 دیگه مهم نبود، هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت. شوهرم بهم خیانت نکرده بود، چه چیزی بهتر از این خبر نیاز داشتم؟ نفس عمیقی می‌کشم و "مرسی" را به سختی می‌اندازم بیرون. بی‌حرف و خداحافظی کیفم را می‌زنم زیر بغلم و تا خانه با ماشین هدایی محمودخان برای رفت‌وآمد تا شرکت بهم داده بود يك سر می‌رانم.

آهنگ‌های غمگین را رد کردم. لبخند زدم. همین... همین از همه‌ی دنیا برایم کافی بود! اینکه معین بعد از ازدواجمان کاری نکرده. این شده بود يك بغض، يك عقده گنده و انکار ناشدنی. من از کشور آغوش شوهرم تبعید شده بودم و او در دستان دیگری فتح می‌شد. این داشت دیوانه‌ام می‌کرد، حالا امشب بالاخره ناکامی پرچم سفیدش را آورد بالا و پیروز این میدان چه کسی جز من بود؟ خانه را آراستم. و خودم را بیشتر. پیراهن سوغات معین را پوشیدم، موهای زائد دست و پایم را تراشیدم و در آخر بالا سر سطل زباله ایستادم و شك و تردید را خالی کردم درش. پشت در بودی، بعد روبه‌رویم. ابرو انداختی بالا و گفتی:

-امروز هوا بارونیه؟

لبخند زدم، دستم را انداختم دور گردنت، بعد عمری دلبری کردم که من از این تحمل‌های مردانه خسته بودم، لبش را بوسیدم و زمزمه‌ی بی‌جانم:

-چرا بهم دروغ گفتی؟

-ماهی...

کنج لبش را می‌بوسم:

-چرا نگفتی با مهسا رابطه نداشتی بعد ازدواجمون؟

-من...

الان هیچ چیزی نمی‌خواستم. تنها آغوشی که خوشی‌ام را با آن شريك شوم. هیچ‌کس نمی‌فهمید، حسرت نداشتن آغوش همسرم داشت کم‌کم یکساله می‌شد و من دلم پرنده‌ی مهاجری که دسته را گم کرده و حالا به آشنایی برخورده! دوری کافی بود، به جهنم که غرورم داشت تمام می‌شد، من خسته بودم و او هم. خودم را در آن لحظات دوست داشتم و لب‌های او که نامم را زمزمه می‌کرد، چشمایم که او را تار و پریشان می‌دید. من همه‌ی خودم را دوست داشتم تا وقتی در آغوش او بودم! شب خوبی بود و من خودم را به تنش و لب محتاجم را به سفره‌ی لب‌هایش دعوت کردم. غذا که سرد شده روی گاز ماند و ما که تمام شب را در خودمان نبودیم. مستطیل‌مان باغچه‌ی کوچکی‌ست. هرس می‌خواهد و آب و رسیدگی! جوانه‌ای از زیر برف بیرون زده! حس غنچه‌ای را داشتم که باز شده! شکوفه‌ای که بادام شده. اناری که دان شده و آبی که از محدودیت جوی بالا زده! حس غریبی بود، دلم از بند دخترانگی رها. تنم داغ بود و بازویم که از زیر پتو بیرون مانده یخ کرده. دستم را می‌گذارم زیر گونه‌ام و به صورت غرق خوابش خیره می‌شوم. وقتی می‌بوسید انگار می‌خندید و من هرلحظه محتاج يك لبخند عمیق بودم. نمی‌دانم همه مثل او بودند یا فقط معین به طرز شگفت‌انگیزی زیبا نوازش می‌کرد؛ فقط

دست‌های او جغرافیای تن مرا بلد بود، و لشکر اندام من فقط در مقابل او پرچم سفیدش را بالا می‌گرفت! دلم می‌خواست این هم آغوشی و باهم بودنمان با تمام عظمتش تمام شود و من آن را مثل يك پیراهن در حد نو تا کنم و بگذارم ته چمدان! حس می‌کردم فقط باید يك بار آن را تجربه کرد. می‌ترسم پارچه‌ی رابطه‌مان نخ‌کش شود. بپوسد، اصلاً کهنه شود! نباید آن را زیاد تن می‌زدیم. انگشتم را می‌کشم روی پیشانی‌اش. هزار نقشه در سرش داشت و من چشم بسته بودم رویشان و هزار خط روی پیشانی‌اش بود و من دل بسته بودم به آن‌ها! فکر می‌کنم رابطه‌ی غریبی‌ست بین دل بستن و چشم بستن. برای خودت لالایی می‌خوانی، پلک روی هم می‌گذاری و چشم می‌بندی و بعد سروصدای دنیا دلت را به چیزی گره می‌زند که نمی‌بینی، آخر تو به خواب رفته‌ای! بهش می‌گویند دلبستگی با چشمان بسته. دلبستن نوعی گره‌خوردگی‌ست، گره‌خوردگی خیلی بد است، چه سیم هندزفری باشد، چه موهای بلند، چه بند کتانی، چه دل به دل از نوع بی‌ربطش! از من به شما نصیحت؛ سفره‌ی دلتان را همیشه باز نگه‌دارید، گره‌خوردگی چیز بدی‌ست. می‌خواهم بگویم لذت يك شب آن‌چنان عمیق و زیاد بود که افسوس می‌خوردم چرا زودتر خودم را از این بند رها نکردم. من از آن آدم‌هایی هستم که معطم، معطل يك بیخشید تا بیخشم! معطل يك دوستت دارم تا دوست بدارم، معطل يك دروغ که بغض کنم. متأسفانه من همین بودم، پشت اتفاق‌ها می‌نشستم و انتظار می‌کشیدم، من خودم را اصلاً دوست ندارم و به آدم‌ها هم حق می‌دهم که مرا دوست نداشته باشند اما چه می‌شود کرد؟ من همینم و گاهی همین چیزهای کوچک و احمقانه مثل ادغام دو جسم مرا از غم تنهایی نجات می‌داد.

آدمیزاد همین است به داشتن بیشتر از بودن اهمیت می‌دهد. من هم دلم داشتن يك شب رویایی، يك بوسه‌ی عمیق، يك آغوش وسیع می‌خواست! من می‌خواستم تمام و کمال مال کسی باشم. حالا هرکه بود، هرزمان و هرچه. چشم باز می‌کند. منگ است! چند لحظه نگاهم می‌کند بعد چشمش به لختی شانهام می‌افتد. دستش را از روی ملحفه به نرمی روی قوس کمرم می‌گذارد، می‌کشم سمت خودش و زمزمه می‌کند:

-بالاخره صیدت کردم ماهی!

-شاید من خودم قلابتو گرفتم.

انگار کسی خواب بود و صدایمان نباید بالا می‌رفت. بی‌نهایت آهسته حرف می‌زدیم: ماهی.

با نگاهم جوابش را می‌دهم:

-تو ماهی.
 -تو ام پلنگ!
 -نه من برای لقمه‌ای می‌پریم که اندازه‌ی دهنمه!
 و موهایم را نوازش می‌کند، همدیگر را نگاه می‌کنیم و تو لب می‌زنی:
 -تو مثل هیچ زنی نیستی.
 -تو همه‌ی همه‌ی زنارو امتحان کردی؟
 لبخند می‌زند مرا بیشتر به خودش می‌کشد، و گونه‌ی تیزش را به گونه‌ی نرم و حساسم می‌چسباند:
 -کی می‌تونه به شیرینی تو باشه؟
 مهسا؟ بود؟ شیرین بود؟ نه نبود من تمام تلاشم را به کار گرفتم، با تمام بی‌تجربگی‌ام و معین با تمام مهارتش مرا به اوج رساند! لبش را جایی میان گوش و مویم پنهان می‌کند و دستانش را گره می‌کند دور تنم:
 -ماهی... ماهی من! نذار همدیگرو از دست بدیم!
 نفس عمیقی می‌کشم، چه بوی خوبی می‌داد:
 -می‌افتیم دست بقیه!
 -منو برای خودم بخواه نه برای رقابت با دیگران!
 -دیگران غلط می‌کنن تو رو بخوان.
 يك حرف‌هایی هست که هزاربار از دوستت دارم و عاشقتم بیشتر آدم را قلقلك می‌دهد. این قلدری برای غلط اضافی دیگران از همان جمله‌ها بود!
 -چرا بهم گفتی با مهسا بودی؟
 نگاهم می‌کند طولانی و پرحرف:
 -تو بهم بگو چرا با مهسا در ارتباطی؟
 -مهسا بهم نگفت.
 جدی‌تر نگاهم می‌کند:
 -یعنی چی؟ پس کی گفت؟
 مردد بودم اما اسم کیا را زمزمه کردم! نیم‌خیز می‌شود و با بهت نگاهم می‌کند:
 -کیا؟ تو بهش گفتی من با مهسا در رابطه بودم؟ تو چرا درباره‌ی این چیزا باهاش حرف زدی؟ ماهی...
 -تو نبودی، درست تو اون دوران بدی بودم که اون حرفو بهم زدی و رفتی، من حال خوبی نداشتم! فقط یه شب باهاش درد دل کردم.

نفسش را سخت فوت می‌کند. اخمش درهم رفت و لب درشتش را زیر دندان گرفت:

-واقعاً چرا فکر کردی کیا آدم مناسبه برای درددل؟
-آدم مناسب؟ گمون نکنم اما فهمید باید زودتر از تو بهم بگه! و حالا من دلیشو از تو می‌خوام!

نفس عمیقی می‌کشد. دست به مویم می‌کشد و کنج لبم را آرام می‌بوسد:
-می‌ذاری یه موقع مناسب درموردش باهم حرف بزنیم؟
فقط نگاهش می‌کنم:

-امروز فقط برای من و توئه! اوکی؟

من همین را می‌خواستم. امروز را و فراموشی را! حتی به قیمت ناآگاهی. اصلاً زندگی همین است! یعنی فرار کردن، فرار از چیزی، فرار به سمت چیزی یا حتی به سمت کسی! مهم نیست سرعتت چقدر باشد، مهم نیست امروز یا فردا. یک چیزهایی هیچ وقت ولت نمی‌کند! لبخند بی‌جانی می‌زنم و او که مجبورم می‌کند به حمام بروم. هی سرش را از لای در می‌آورد داخل. من جیغ می‌زدم و او می‌گفت "حالا که مزه‌ت رفته زیر دهنم." می‌خندید و من هم!

شکلات را روی نان تست می‌کشد. حرف می‌زد و من گونه‌ام سرخ می‌شد. لب شکلاتی‌ام را بوسید و خندید و زیر گوشم گفت "ای بر پدرت." از همان دیشب فهمیدم چقدر می‌تواند بی‌حیا، شیرین و حتی منحرف باشد. به اندازه‌ی کیا. باورکن به اندازه‌ی کیا! تمام روز را باهم بودیم. خرید کردیم، خندیدیم و او که هی دم گوشم می‌گفت:

-تو از کجا اومدی تو زندگیم!

شام درست می‌کردم و او که باز داشت با مهران جر و بحث می‌کرد.

-مهران ولمون کن جان جدت. من خودم یه الهه‌ی عذاب دارم!

ابرو بالا می‌اندازم و او می‌خندد:

-شما بیاین!

گونه‌ام را می‌بوسد. از مایع ماکارونی می‌چشد و قبل از اینکه تلفن را قطع کند می‌گوید:

-حالا با ماهی مشورت کنم، خبرشو می‌دم!

-چه خبره؟

شانه بالا می‌اندازد و تلفن را روی میز:

-بیتاست دیگه. بدقلق!

- فقط یه کم حساسه.
می خندد:
- به زندگی ما حسودی می کنن. می دونی؟!
زمزمه می کنم:
- نخند. زندگی و رابطه هایی که بیشتر تو چشم باشه آسیب پذیرتره!
- خب اینجاشم مهمه که من با ماهی طرفم نه بیتای غرغرو!
- همه که مثل من نیستن.
لبخند کجی می زند:
- اصلاً این حرفا بهت نمیاد!
سبد فلزی را داخل سینک می گذارم:
- چرا؟
- از بس از خودت تعریف نمی کنی!
قابلمه را خالی می کنم داخل سبد و همان طور که صورتم را عقب تر می گیرم می گویم:
- خب تو تعریف کن!
تکیه می دهد به کانترو و نگاهم می کند. از سکوت طولانی اش برمی گردم:
- چی شد؟ تا پای خوبیای ما اومد وسط ساکت شدی!
لبخند می زند و من که جعفری ها را ریز می کنم:
- جعفری دوست داری؟ روش یه کم پنیر پیتزا هم بریزم؟
- تو خانومی. بین از این خانوم الکیا نهها! واقعاً خانومی.
قلبم لیز می خورد و او خم می شود روی میز چوبی چهار نفره مان:
- دیشب فهمیدم قلبت از غرورت بزرگ تره.
دست از کار می کشم و نگاهش می کنم:
- به خاطر من به خودت دروغ می گی!
ابرو می اندازم بالا:
- یعنی چی؟
- یعنی من می فهمم عزیزم. برای حفظ رابطه مون چشم تو رو خیلی چیزا می بندی. منم همینم!
- معین تو چشم نمی بندی. تو فقط سریع معذرت خواهی می کنی!
- قضیه همینه. اونی که زودتر می گه ببخشید کمتر مقصره، فقط می ترسه با ادامه دادنش همه چیزای خوب پیره! من این جوروی چشم می بندم.

فقط نگاهش می‌کنم و او که می‌آید درست روبه‌رویم می‌ایستد. شانهای لختم را می‌بوسد و بعد به چشمانم خیره می‌شود:

-هیچ وقت نشد درست و حسابی ازت معذرت‌خواهی کنم! به خاطر همه‌ی مخفی کاریام، اشتباهام؛ ولی بدون. ببین ماهی. بفهم هرچی رو مخفی کردم به خاطر خودمون بود و به خاطر خودم! می‌ترسیدم از دست بدمت. یه استرس بدی داره. اینکه همه‌ش فکر کنی داره همه چیز خراب می‌شه!

-معین!

منتظر نگاهم می‌کند:

-دیگه دوستش نداری؟

-ندارم. به جان ماهی گلی این خونه قسم حتی یه سر سوزن دوستش ندارم! تو همه جا خالیای زندگی‌مو پرکردی. هم بهترین دوستمی، همکارمی، زنی و لبش را روی گونه‌ام می‌گذارد:

-عشقمی!

-ماهی گلیا حافظه‌شون خیلی ضعیفه. دوستم داری چون ماهی گلی‌ام؟

-دوستت دارم چون...

ازم فاصله می‌گیرد:

-ماهی دوست داشتن هم مته عزیزمه، به بعضیا خیلی میاد. دوستت دارم چون ما به هم خیلی میایم!

دلم لغزید و سرخورد. بغلش کردم و او صدای خنده‌ای‌اش را ریخت توی گوشم:

-می‌دونی بردون چی می‌گه؟

-از من تعریف می‌کنه؟

می‌خندد:

-آره. می‌گه با زنی ازدواج کنید که اگر مرد بود بهترین دوست شما می‌شد.

باز می‌گوید:

-از روز اول زندگی‌مون نشون دادی چقدر همراهی، چقدر سازگاری، چقدر صبوری و چقدر...

-و گاهی چقدر احمقم.

-نه.

-آره!

می‌خندد:

-آره! به نفع من می‌شه.

-من همه ش دارم به نفع تو و به ضرر خودم رفاقت می‌کنم.
-خسته‌ای؟
مچ هردو دستم را می‌گذارم روی شانه‌اش و سر کج می‌کنم:
-آره. می‌خوای شونه‌هامو بمالی؟
همان‌طور که صورتش را نزدیک می‌آورد می‌گوید:
-گره‌ای که با بوس باز می‌شه چرا با دست عزیزم؟ چرا با دندون؟
می‌خندم و بهش در باز کردن گره‌ی کورمان کمک می‌کنم. باهم شام می‌خوریم، فیلم می‌بینیم. معین موتور زبانش گرم شده. حرف می‌زند، از محمودخان، از مادرش، از کیا... منتظر بود همین یه پرده دریده و همین يك شیشه‌ی نازك بشکند؟ مثل همه‌ی زن و شوهرهای عادی شده بودیم. انگار همه چیز به يك شب بند بود و او هم مثل من ترسش را ریخته بود دور که مبادا چیزی بگویم و رابطه خراب شود، مبادا سخنی حرمت را بشکند. این‌ها یه مشت دیوار پوشالی بود که بین ما سد شده و من با چشم بستن روی همه‌شان را کم کردم. سمت چپ تخت خوابیده. بالا سرش می‌ایستم. نگاهش می‌کنم و یاد شب قبل و تك‌تك لحظه‌ها از خاطرم نمی‌رود. می‌گویند بعد از مرگ نیم کره‌ی چپ مغز همه‌ی زندگی‌مان را در عرض چند دقیقه مثل فیلم به یادمان می‌آورد. فکر می‌کنم تمام فیلم من از همان لحظات دل‌انگیز باشد. حضور مطبوع معین و حس اعتماد به نفسی که بهم می‌داد! موبایلم را برداشتم با کلی کلنجار و تردید برای کیا نوشتم:
-مرسی.

چند ثانیه بعد جواب داد: "برای چی؟"
لبخند زدم و به معین نگاه کردم: "برای گفتن واقعیت؛ فقط نمی‌دونم چرا باید معین همچین دروغ افتضاحی بگه!"
وقتی از جوابش ناامید شدم گوشی را گذاشتم کنار و زمزمه‌ی آرام معین که می‌گفت:
"میای بغلم یا بیارمت؟"
خندیدم و ازش خواستم که بیارتم. شب آرامی بود و من که حس می‌کردم چقدر زن عادی و نرمالی شده‌ام. معین بلند شد، حمام کرد، آب کرفس‌اش را خورد. ازم خواست به شرکت نیایم و استراحت کنم. پیراهنش را انتخاب کردم و در آخر مرا بوسید و رفت. به در تکیه دادم و به کل خانه نگاه کردم. چقدر انرژی داشتم و انگیزه. افتادم به جان خانه. با بی‌تفاوتی صحبت کردم و او که ازم خواست فردا به خانه‌شان برویم! ساعت سه ظهر بود و من داشتم پیام‌هایم را چک می‌کردم. و کیا که نوشت:
"نیومدی شرکت"

"دیشب جوابمو ندادی."

باز با تاخیر نوشت: "چی پرسیدی؟"

اه گاهی حال به هم زن بود. دوباره پیام دیشب را برایش فرستادم و او نوشت: "شاید برای مخفی کردن یه چیز افتضاح تر" بی آنکه کسی بداند بارها گریسته‌ام. بارها قلب تکه تکه ام را به هم چسب زدم. بارها ناامیدشدم و بارها زمین خوردم و بلند شدم. این طور نیست که يك شب تصمیم بگیرم و دیگر به هیچ چیزی اهمیت ندهم. من بارها، بارها را تجربه کردم. نمی‌دانم چندمین دلهره و چندمین شکست است اما انگار از شدت درد به بی‌حسی رسیدم. از بس که این اضطراب و شك و بی‌اعتمادی به سراغم آمده! بی آنکه خبر بدهم و بی آنکه به زنگ‌های معین جواب بدهم خانه را ترك کردم. حالا پشت در خانه‌ی کیا ایستاده‌ام! و او که با تعجب نگاهم می‌کند! این دومین باری‌ست که به خانه‌اش می‌آیم. منتظر دعوتش نمی‌مانم و داخل می‌روم:

-تا اینجا اومدم، فقط برای یه چیز! یا آدرس مهسارو بهم بده یا خودت همه چیزارو بهم بگو!

-این شد دو چیز!

شوخی نمی‌کرد و زیاد سرحال به نظر نمی‌آمد.

-چرا این کارو با زندگی من می‌کنی؟

چشمانش خواب‌آلود بود، ته مانده فنجان را خالی می‌کند:
-باتوام.

بدون اینکه نگاهم کند می‌رود سمت اتاق خواب و صدای آهسته اش:

-بیا برو وسایلتو از تو هال بردار کسی نیست!

من کسی نبودم؟ حرصم می‌داد، با غیظ آستین کوتاه تیشرتش را می‌کشم:
-جوابمو بده.

چشم روی هم می‌گذارد:

-اومدی اینجا چیکار سر صبحی؟

-معین چی‌رو از من مخفی می‌کنه؟ اون چیز افتضاح تر چیه؟
چند لحظه نگاهم می‌کند و بعد می‌گوید:

-بیخیال!

-یعنی چی؟ زهرتو می‌ریزی و می‌ری؟

آهسته می‌گوید:

-اشتباه کردم!

مبهوت نگاهش می‌کنم، حرص و دروغ و ریا در کلامش نبود! اشتباه کردمش زیادی ساده و بی‌تکلف به نظر می‌آمد.

-اشتباه کردم برای من نشد جواب کیا!
برمی‌گردد، از پشت تکیه می‌دهد به کانتر و سرش را که عقب می‌گیرد و از زیر چشم نگاهم می‌کند و صدایش که به سختی شنیده می‌شد:
-فقط خواستم یه چیزی بیرونم. برو زندگیتو بکن!
روبه‌رویش می‌ایستم و او که سعی داشت به چشمانم نگاه نکند:
-ببین!

مجبورش می‌کنم به صورتم نگاه کند:

-ببین کیا، می‌دونم الکی نپروندی؛ چون معین گفت بعدا در موردش حرف می‌زنیم!
این یعنی چیزی هست.

دندان روی هم می‌فشارد و صورتش را نزدیک می‌کند:
-حالا که من بیخیال شدم، تو شروع کردی؟

-اتفاقاً می‌خوام این‌همه استرس و بی‌اعتمادی رو تموم کنم. بگو خلاصم کن! هرروز که از خواب بلند می‌شم منتظر یه خبر بدم. به خدا منم آدمم! خسته‌ام. گیر دوتا برادر از خودراضی و مبهم افتادم. نمی‌تونم منتظر بمونم و نمی‌خوام ازش بپرسم! تو بهم بگو.

دختر قد بلند و موطلایی از اتاق بیرون می‌آید، کیفش را زیر بغل زده و سلامش که زیادی آرام بود. بی‌آنکه جوابش را بدهم به چهره‌ی کلافه‌ی کیا نگاه می‌کنم:
-توروخدا یه ذره مرد باش.

-مرد نیستم، حالام زودتر برو!

ناباورانه دختر را نگاه می‌کنم:

-داری بیرونم می‌کنی؟

فنجان را می‌کوبد روی میز و بلند می‌شود. آن نگاه خشمگینش را می‌ریزد توی صورتم و داد می‌زند:

-دقیقاً دارم همین‌کارو می‌کنم.

و با تشر به دختر می‌گوید زودتر خانه را ترک کند. از داد و نگاه ترسناکش تنم می‌لرزید. صدای بسته شدن در آمد و او اصلاً پشیمان به نظر نمی‌رسید! روبه‌رویش می‌ایستم و با لحن نرم‌تری می‌گویم:

-تو جای من نیستی.

نمی‌گذارد حرفم کامل شود:

-معلومه، ما هیچ کدوم جای هم نیستیم.
 با انگشت اشاره می‌زنم روی شقیقه ام:
 -یه سری چیزا تو سر توئه، که اگر آزادشون کنی زندگی من و درگیری‌های منم آزاد می‌شه.
 -برو گیر و گورای زندگیتو خودت باز کن، به من ربطی ندارن!
 پا می‌کوبم و سعی می‌کنم صدایم بالا نرود:
 -لامصب تو گیر می‌اندازی، تو گره می‌زنی بعد وامیستی کنار می‌گی برو بازش کن! تو چاقو رو فرو می‌کنی، اما بیرون نمی‌کشی مدام تو زخم می‌چرخونی.
 فاصله را به صفر می‌رساند:
 -می‌دونم چرا میای سراغ من، چون جرات نداری؛ چون می‌ترسی از زبون خود معین چیزی رو بشنوی که باب میل نیست؛ ولی گوش کن، خوبم گوش کن، من دارم بهت یه فرصت می‌دم. ببین ماهی کشیدم کنار تا بری. اگر پا رو دُمم بذاری گره‌هاتو کورتر می‌کنم.
 آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و عقب‌تر می‌روم. دستی پشت گردنش می‌کشد و من زمزمه می‌کنم:
 -حداقل آدرس مهسا رو بده.
 -ندارم!
 -مگه می‌شه.
 -دارم و نمی‌دم. دلم نمی‌خواد بدم!
 -بی‌رحمی!
 انگشتش را تکان می‌دهد:
 -چرا فکر کردی طرف توام؟ نه این بار تو زمین داداشمم. حوصله‌ی لوس بازیای تو رو هم ندارم. مشکلی داری خودت حلش کن. حالام زودتر برو!
 -من تو وضعیتی به سر می‌برم که به هیچ‌کسی اعتماد ندارم. حرف هیشکی رو نمی‌تونم باور کنم!
 پوزخند می‌زند:
 -نه نه نه. وقتی گفتم رابطه نداشتن خیلی زود باور کردی! مشکلات می‌دونی چیه؟ تو توو هر وضعیتی باشی فرقی نداره، اونو رو باور می‌کنی که دوست داری. اونو که دلت می‌خواد بشنوی رو می‌پذیری!
 -من برای بقای زندگیم مجبورم خیلی کارا بکنم. تو اینو نمی‌تونی بفهمی.

-باشه برای بقای زندگیت چشمتو ببند، دهنتم همین‌طور و برو خونهت و کارای همیشگی‌تو بکن!

بغضم را قورت می‌دهم و سعی می‌کنم انقدر شکننده به نظر نیایم:

-خیلی سخته وقتی حس کنی داره تو روت دروغ می‌گه، مخصوصاً اگه طرفت عزیز هم باشه. ببین زندگی ما نرمال شده بود حداقل من این‌طور حس می‌کردم تا تو دوباره این درد بی‌درمونو انداختی به جون من.

چشم می‌بندد، نفسش را فوت می‌کند و دو دستش را مثل عنکبوت روی میز چوبی پذیرایی می‌گذارد:

-ماهی.

-کدوم ماهی؟ افتادم بیرون تنگ. تقلامو نمی‌بینی؟!

دست می‌گذارد روی پیشانی و لب می‌زند:

-ماهی... ماهی... ماهی!

ای بمیرد این ماهی که زندگی در آب شور برایش عادت شده. کنار پایش روی صندلی می‌نشینم و نگاهش می‌کنم:

-ببین دروغ گفتن به دیگران راحت، کار اونجا سخت می‌شه که باید به خودت دروغ بگی. نمی‌دونم خدا برای اون همه دروغی که به خودم گفتم، برای آروم کردن دلم گفتم. نمی‌دونم خدا اونارو می‌بخشه یا نه!

-خدا آدمای ضعیفو می‌بخشه. آدمایی که سر خم می‌کنن و همیشه محتاج مغفرتن رو می‌بخشه! اما در نهایت آدم‌های قوی رو انتخاب می‌کنه. خدا کشتی گرفتن با آدمای قوی براش لذت بخش‌تره. خدا دوست داره عمداً گناه کنی تا ببخشه. نه یه اشتباه سهوی رو عمدی ببخشه! این ضعیف جلوه‌اش می‌ده. ببین، خدا حوصله‌ی آدمایی مته‌تورو نداره.

ضعیف بودم و او تحقیرم می‌کرد، نگاهش از بالا به پایین بود و لحظه‌ی آخر که به سمت اتاق می‌رفت زمزمه کرد:

-از فرصتت استفاده کن. تازه الان می‌تونی زندگی به هم ریخته‌تو جمع‌وجور کنی. تا الان هرکاری می‌کردی بی‌معنی بوده! درم پشت سرت ببند.

زندگی‌ام را جمع کنم؟ پس تا الان داشتم چه می‌کردم؟ گلویم از فشار بغض داشت می‌ترکید. خودم را تا خانه کشاندم و حس کردم با یادآوری حرف‌های کیا باز از نو می‌شکنم. هربار قلبم درد می‌گرفت و انگار انتظار این حجم تحقیر را از او نداشتم. ترجیح می‌دادم با همان زبان مسخره و تلخ با من برخورد کند تا این پوسته‌ی خشن و درون بی‌رحم؛ باید بالاخره مشکلم را با خودش حل می‌کردم؛ باید مشکل این خانه

را در همین خانه حل می‌کردم؛ فقط می‌خواستم همه چیز در لحظه درست شود، بی‌درد، بی‌عوارض! اما من که شانس ندارم، این زندگی من است که اگر خوب شدنش را آرزو کنم بلد نیست برآورده شود. دوبار پیاز داغم سوخت و من جای دیگری پرواز می‌کردم و شاید هم سقوط! باز از نو پیاز خرد کردم و باز از نو اشک ریختم. خسته بودم و تنم دیگر تحمل این‌همه اضطراب و مغزم توان این حجم از ناآگاهی را نداشت. در را برایش باز کردم و مثل موش به سوراخ، به اتاق پناه بردم و بی‌هدف روی تخت نشستم. بویش می‌آمد و صدای دسته کلیدش روی میز و دمپایی‌اش روی سنگ و نگاهش که سنگینی می‌کرد:

- ماهی!

نگاهش می‌کنم لبخند می‌زند. همیشه مهربان بود:

- سلام عزیزم.

خودم هم سلام خودم را نشنیدم!

روبه‌رویم می‌ایستد و همان‌طور که کت و پیراهنش را درمی‌آورد با من حرف می‌زند:
- پکری؟!

سر می‌اندازم بالا:

- هستی.

...

- ماهی!

- باید حرف بزنیم!

دکمه‌ی سر آستینش را رها می‌کند، چشم می‌بندد و نفسش را سخت فوت می‌کند:
- از این جمله متنفرم!

لب می‌زنم:

- منم همین‌طور.

تنم داشت ضعف می‌رفت و استرس داشت همه‌ی مغزم را می‌جوید. دراز می‌کشم روی تخت و او هم با همان پیراهن نیمه باز و شلوار تنگ کنارم. به سقف خیره می‌شوم و او موهایم را از روی پیشانی‌ام کنار می‌زند. عاشق دستانش بودم، نوازش‌هایش خود ژلوفن بود!

- ترک برداشته.

به بالا نگاه می‌کند:

- سقف؟

زمزمه می‌کنم:

-اعتماد!

فهمید حرف سر چیست، فهمیده چه می‌خواهم! خسته و ناامید نفسش را فوت می‌کند و برمی‌گردد سمتم:

- ماهی کمرم پشت این همه اتفاق داره می‌شکته.

خبر نداشت مال من شکسته.

-تو تمام زندگیم حس می‌کردم قوی‌ترین مرد هستم، اونم تو این سن و سال! با

درایت‌م که محمودخان بهم اعتماد کرده. ببین ماهی اعتماد همه‌ی دنیا رو داشتتم.

چشم بسته هنوزم همه قبولم دارن اما... تو، تویی که اعتمادت برام از همه مهم‌تره

رو ندارم!

-مقصر من نیستم!

-مشکل دقیقاً همین‌جاست که همه‌ش تقصیر خودمه.

لبش را به شانهای بیرون زده از پیراهنم می‌چسباند و زمزمه می‌کند:

-قرار نبود این‌جوری بشه!

-معین.

-قرار نبود عاشقت بشم.

رو تختی را چنگ می‌زنم و از خدا می‌خواهم مرا بکشد که انقدر خرم، خودم را

می‌کشم عقب و بدون اینکه نگاهش کنم می‌گویم:

-همین حالا همه چیزو بهم بگو، بذار تموم بشه این موش و گربه بازی! این ویروونه

نصفه‌ی نیمه که اسمش زندگی نیست. نمی‌تونم تحمل کنم شوهرم، کسی که تو

آغوشش آروم می‌گیرم انقدر باهام غریبه باشه! معین حس می‌کنم خیلی چیزا درباره

تو نمی‌دونم، انگار یه همکارم یه کم صمیمی‌تر. یه همسایه‌ی خونه یکی!

فقط نگاهم می‌کند در چشمانش يك " ماهی بریدم" يك " اشتباه شده" يك " لعنت به

این لحظات" بود.

-معین. گفתי قلبم بزرگ‌تر از غرورمه... هست. هست معین! وقتی پیش قدم شدم

یعنی ببین من موندم پات؛ یعنی چشم بستم رو همه چی. معین من دیگه نمی‌دونم

چه‌جوری این رابطه‌رو رو پا نگهدارم! اصلاً بلد نیستمش، این ته زورمه. نمی‌دونم

درسته؟ غلطه؟ فقط می‌دونم من این‌جوری بدم تلاش کنم.

لب گوشتی‌اش را می‌گزد و با خنده تلخی زمزمه می‌کند:

-فك رنمی‌کردم یه روز بخوام با سر پایین جواب پس بدم. اونم جلو زنم!

سرش را می‌گیرد بالا:

-مهسا یه حماقت محض بود. هنوزم دارم چوبشو می‌خورم. لامصب تموم نمی‌شه!

دستم را می‌گیرد و من نمی‌خواستم:
 -نکن اینکارو معین! من خیلی پفکی و به‌دردنخورم. با تماس فیزیکی زودتر از لبخند
 خر می‌شم!
 دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و من چشم می‌بندم:
 -قبل از اینکه بیای خیلی فکر کردم. من خیلی تحمل کردم. اشتباه کم نداشتم اما
 چشم رو چیزایی بستم که از من بعید می‌ومد. معین به خودم قول دادم دیگه با
 مردی که منو می‌رنجونه نباشم. این حق من نیست. تو نمی‌دونی یکساله...
 دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم:
 -یکساله تموم دارم تو یه هاله دودی، جدا از آدمای دنیا، متفاوت از همه‌ی زوج‌ها.
 یکساله دارم توی خودم زندگی می‌کنم. دارم می‌ترکم از بس اتفاق و حرف دارم اما
 کسی رو ندارم تا براش بگم. من یه آدم جامعه گریز، ساکت و منفعل که محض
 رضای خدا یه دوست صمیمی هم نداره! تمام زندگیم به همه بی‌اعتماد بودم. مامانم
 می‌گفت هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره! من با این حرف بزرگ شدم
 معین. الان... با بغض دستم را می‌اندازم دور گلو:
 -دارم خفه می‌شم! نه مادرم منو می‌فهمه، نه با پدرم می‌تونم حرف بزنم. سهیلی که
 سنگ صبورم بود منو یادش رفته. ببین معین تو این روزا... تو این دقایق کسی رو
 جز تو ندارم و تو با مخفی کاری همینم داری ازم می‌گیری!
 -من فقط...
 اشکم می‌چکد و جمله‌ای که داشت خفه‌ام می‌کرد را مثل استخوان در گلو تف کردم
 بیرون:
 -چرا قرار نبود عاشقم بشی؟ مگه من چم بود؟
 با خشم سرم را در آغوش می‌کشد:
 -گریه نکن! فدای تو بشم... من خر بودم!
 چرا آرامم می‌کرد؟ و چرا من آرام می‌گرفتم؟ نباید این‌طور می‌شد؛ نباید بهم دروغ
 می‌گفت و حالم را خوب می‌کرد! من هیچ برگ برنده‌ای نداشتم.
 -می‌خوام باهات صادق باشم اما...
 از آغوشش جدا می‌شوم:
 -اما دیگه نه... دیگه نه معین! حرف بزن.
 روبه‌روی هم نشستیم، چشم بسته‌ای. به سید نهی تمیزت نگاه می‌کنم و آن
 خال‌های ریز و زیبا!
 -بذار اول از جاهای خوب شروع کنم.

قلبم بهانه گرفته، کند می‌زند، گاهی تند! پرنده‌ای که در سینه‌ام پر گرفته خودش را به دیوار می‌کوبد، عرصه تنگ شده و حقیقت خونم پایین آمده! پرنده‌ام را آزاد کن معین جان!

-من قصد نداشتم بهت بگم که قبلاً ازدواج کردم؛ چون فکر نمی‌کردم این زندگی دووم بیاره!

-قسمت بدش اینه که با من ازدواج کردی تا زودتر مال و اموات به نامت بشه؟ تا کیا سر نرسیده؟

دهانش را از هیچ پاك می‌کند:

-نه ازدواج کردم چون تو دختر خوبی بودی. هی می‌خواستم اون اوایل از شرایطم بگم اما نمی‌شد! تو آرام بودی، متین، ظریف. باید اینو بدونی که فقط به فکر خودم نبودم که اگر بودم همون اول کاری باهات می‌خوابیدم، توام که نمی‌دونستی چی به چیه! فقط می‌خواستم اگر طلاق می‌گیری چیزی رو از دست نداده باشی! می‌خواستم حس نکنی آینده‌ات به خاطر من تباه شده.

اشکم را پاك می‌کنم و لب می‌زنم:

-سریع برو سروقت خبرای بد.

-ماهی! ما حتی وقتی ازدواج کردیم دیگه به مهسا علاقه نداشتم. یه اشتباه بود از سر لجبازی!

-لجبازی با کی؟

...

-باکی معین؟

-با کیا.

لبم را می‌گزم:

-همه چی، همیشه برای تو بود، از مهسا می‌گذشتی به خاطر کیا!

-بچه بازی محض بود. من نمی‌دونم چرا اون کارو کردم. این دومین بار بود. خیلی بده، این که برادرتو بهت ترجیح بدن. واقعاً منو خرد کرد. مهسا به من مثل یه عابر بانک نگاه می‌کرد! مهسا و قبلش عاطفه. کیا مته عقاب دنبال آدمای زندگی من بود. عاطفه از هم دانشکده‌ای‌هام بود و به محض دیدن کیا منو کنار گذاشت! کیا نه، زنای زندگی من عوضی بودن.

-هیچ کدوم از اینا مجوز اینو به تو نمی‌ده که این کارو باهام بکنی!

...

-بهم بگو چرا دروغ گفتی؟ اگر باهات رابطه‌ی احساسی نداشتی پس تو شش ماه اول زندگی‌مون باهات چیکار داشتی؟
لب تر می‌کند. پلک روی هم می‌فشارد و با آه غلیظی ضربه‌ای روی تخت می‌زند.
-بگو!

-تنهام می‌ذاری؟

-معین...

-ترکم می‌کنی.

-بستگی به میزان افتضاح بودنش داره!

-بعد میزان عشق من به تو چی؟ اینا حساب نیست؟

-فقط بگو. تو اون شش ماه چیکار می‌کردی؟

-تکلیف اون اشتباه احمقانه‌رو روشن می‌کردیم.

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و او می‌گوید:

-ماهی من به خاطر تو... به خاطر تو می‌دونی چیکار کردم؟

-من نصف ارثیه‌مو زدم به نام مهسا.

ناباورانه به دهانش خیره می‌شوم:

-معین.

-چرا... چرا اینکارو کردی؟

-چون می‌خواستم با تو زندگی کنم.

-این چه ربطی به من داشت؟

...

-حرف بزن.

دستی به گردنش می‌کشد و صدایش خش‌دار می‌شود:

-چون... ماهی... اگر نمی‌دادم باید مسئولیت بچه‌رو می‌گرفتم!

فکرش را می‌کردم! می‌دانستم! این انتهای درد من بود اما يك درصد هم تصور

نمی‌کردم به حقیقت پیوستنش انقدر سخت، شوک‌آور و غیر قابل هضم باشد. بچه!

-ماهی. من اون مردی نیستم که بخواد آزارت بده! ماهی همه‌ی زندگی مخفی من

همین بود؛ فقط همین.

همین از نظر او کم بود؟ و همین برای من یعنی فاجعه. فاجعه! به چانه‌اش خیره

شده‌ام، نمی‌توانم چشم بردارم و نمی‌توانم به این جمله فکر نکنم که معین يك مرد

مطلقه و صاحب يك بچه است. این جمله موریانه شده و دارد پایه‌ی تك تك

وجودم را می‌جود. انگار خودم را مسخره کرده بودم، هر بلایی سرم می‌آوردند خفه می‌شدم و چشم می‌بستم! حالا می‌گفت بچه دارد. بچه!

-من خیلی تو زندگی احساسیم شکست خوردم ماهی. نمی‌تونم این یکی روهم بپذیرم. دنیا یه طرفه تو یه طرفی! گور پدر عاطفه و مهسا و هر خر دیگه‌ای. ماهی تو یه چیز دیگه‌ای!

من چیز دیگری بودم، از آن جنس‌های خوب برای گول خوردن، بشور و بمال، آخ هم نمی‌گوید. کلمه‌ی بچه از گوشم هم تو نمی‌رفت، و بغض از گلویم رد نمی‌شد، چطور می‌توانستم این بار هم چشم ببندم؟

-من نمی‌خواستم این کارو باهات بکنم ماهی، بدشانسی بود. همه چی گند خورد توش؛ فقط اینو بفهم که دوستت دارم. نمی‌دونم چرا دوستت دارم، فقط فکر می‌کنم خودمو در تو پیدا می‌کنم!

چند لحظه نگاهش می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

-حتی مطمئن نیستم ثروتو دادی به خاطر من؛ شاید فقط می‌خواستی از زیر بار مسئولیت نگهداری بچوات شونه خالی کنی. یا از آبروت ترسیدی. تو کاری برای من نمی‌کنی. هیچ وقت نکردی!

-بی‌انصاف نشو!

مثل آدم‌آهنی ملحفه را می‌زنم کنار و می‌خزم زیرش و زمزمه می‌کنم:

-تقصیر تو نیست معین.

...

-من زیادی رو تو حساب کردم!

می‌دانی قلبم شکسته بود. مثل خطوط پیشانی یک پیرزن نودساله قلبم همان قدر عمیق چروک شده! اتو کردن نمی‌خواهد، لای کتاب‌های قطور و زیر فرش هم نمی‌شود گذاشت. یکجور بدی تا خورده. صاف هم نمی‌شود! قلبم و باورهایم هردو باهم یکطور دردناکی سقوط کردند. دل بیچاره‌ام، دل عزادارم. دلم می‌خواهد از جایش بلند شود اما... باور کن نمی‌تواند! هر انسانی در زندگی مشکلات خاص خودش را دارد. یکی مالی، یکی روحی، یکی جسمی؛ اما مشکل من این بود که عمری فکر می‌کردم همه چیز باید منطقی و مسالمت آمیز و با حرف زدن حل شود! حالا جایی ایستاده‌ام که نمی‌دانم رفتن بهتر است یا ماندن! بروم باختم، نروم هم باختم! باختی هم در کار باشد، باید دید کدام دردش بیشتر است! امروز درست در جایی از تاریخ زندگی‌ام ایستاده‌ام که گره‌ی کور است و دندان شکسته و بزرگترین سوالم این که چطور بازش کنم؟! دلم می‌خواست جوری زندگی می‌کردم که با یاد

انتخاب‌ها و تصمیماتم لبخند می‌زدم اما حالا چه؟ اشتباه پشت اشتباه! من همانی‌ام که هر دری را کوبید آن خانه متروک بود، پشت هر دستی را زد همان پوچ بود. سر هر گوری که فاتحه خواند خالی بود! من آن زن ساده و به‌هم ریخته و بداقبالم. سه روز پیش. صبح جمعه و من که کیفم را برداشتم و وسایل شخصی‌ام را هم و به خانه سهیل پناه بردم! کلید را از جای همیشگی‌اش برداشتم و تا شب در خانه‌اش منتظر ماندم. مات و مبهوت به حضور بی‌موقع و حرف‌های عجیب گوش داد و در آخر گفت:

-می‌خوای چیکار کنی؟

و من نالیدم:

- باید خودمو از این باتلاق بیرون بکشم!

حالا به یادداشت کنار تخت خیره شده‌ام "اگه حوصله داشتی بیا رستوران" سه روز بود که به خانه‌ی او پناه آورده بودم. معین همان شب آمد پشت در خانه‌اش با سهیل حرف زد. مرا صدا کرد اما نمی‌خواستم ببینمش! تا همین يك ثانیه پیش که با صدای زنگ در از خواب پریدم. در را باز کردم و او که روبه‌رویم ایستاد! چشم بست، نفسش را فوت کردی و گفت:

-من آماده‌ی هر تنبیهی هستم، جز ترك. جز اینکه هرشب یه سمت تخت خالی باشه!

خشك و جدی نگاهش می‌کنم و او که قدم بعدی‌اش از چهارچوب در رد می‌شود: -حالا همه چی رو شده ماهی. حالا حس می‌کنم از هیچی نمی‌ترسم. حالا می‌تونم درستش کنم، فقط تو باهام یه کم راه بیا!

نگاهش می‌کنم. به کت شلوار تمیز و پیراهن سفید و ته ریش همیشگی و... همه چیز همان بود که در این یکسال بود ولی نگاهش. نگاهش مثل همیشه نبود! کلی عزم راسخ و کلی "باهام باش" درش موج می‌زد؛ نباید می‌گذاشتم این‌طور به چشمانم خیره شود، این‌جوری مهربان می‌شدم، خر می‌شدم و دوباره قلب کوچکم هوس تنگ می‌کرد. رو می‌گیرم و پشت به حضورش می‌ایستم: -ماهی...

خودم را بغل می‌کنم و بغض که تا ته جانم بالا آمده بود:

-خیلی بدی معین!

سایه‌اش را حس می‌کنم روی سرم و نفسش که از نزدیک می‌آمد. خیلی نزدیک: -مامانم می‌گه، آدم بوی غذایی رو بشنوه و دلش بخواد و نداشته باشدش، نفسش می‌گیره، مریض می‌شه!

آب دهانم را قورت می‌دهم و در دلم که باران می‌بارید، شرشر و من چتر نداشتم. دستش را گذاشت روی شانهام و نفسش از جایی بین شانه و گوشم می‌آمد: -تو نمی‌دونی دیروز چطوری بوت توی خونه پیچیده بود!

آه خدایا...! داشت شعر می‌بافت برایم اما نمی‌فهمید این حرف‌ها دیگر اندازه‌ی تن احساس من نمی‌شد:

-برو معین!

نامیدانه نفسش را فوت می‌کند:

-ماهی همه‌ی آدمای این دنیای لعنتی لیاقت یه فرصت دوباره رو دارن! نباید صدایم می‌لرزید:

-دارن؛ اما نه برای تکرار همون اشتباه قبلی!

همین‌که نگاهش نمی‌کردم بهتر بود. داشت خوب پیش می‌رفت!

-من قید خیلی چیزا رو زدم که به خیلی چیزای دیگه برسم. حالا همه چیزمو از دست دادم ماهی! می‌دونی همه چیز یعنی چی؟

چانه‌ام می‌لرزید و چشم بستم و در دلم اعتراف کردم که وقتی حرف می‌زند قلبم تندتر می‌تپد. نمی‌دانم شاید هم کندتر؛ فقط می‌دانم این وضعیت اصلاً طبیعی نیست. برم می‌گرداند:

-هان؟ می‌دونی؟ من باج دادم به مهسا تا پیش تو باشم، باج دادم تا بچه‌مو نبره اون سره دنیا! باج دادم که آدمای عزیز زندگی‌مو نگهدارم. نمی‌تونم از خیر تو و بچه‌ام بگذرم!

اشکم را پاک می‌کنم و به کفش‌های تمیز و مردانه‌اش خیره می‌شوم و او که نفسش بین يك عالم خستگی و درماندگی پیچیده بود:

-تو نمی‌فهمی همه چیز یعنی چی!

مرا متهم به نفهمی می‌کرد؟ منی که تمام دروغ‌ها و مخفی‌کاری‌هایش را تحمل کرده بودم؟ منی که می‌فهمیدم و چشم می‌بستم؟ من خودم را فدا کرده بودم تا همه چیز آرام بماند.

-تو چی می‌دونی؟ تو می‌فهمی؟ تو اگر می‌فهمیدی بهم دروغ نمی‌گفتی!

-از همین روزا می‌ترسیدم که نگفتم. از تو!

نیشخند می‌زنم:

-يك جورى حرف می‌زنی که انگار مقصر همه‌ی اینا منم!

-مقصر نیستی. تو اصلاً بیگانه‌ترین آدم روی زمینی. خیلی‌ام باهوش و زبلی. من خرم ماهی!

و با انگشت اشاره به سینه خودش می‌زند:

-من اون آدم احمقم، می‌دونی چرا؟ چون از تو عاشق‌ترم؛ چون زودتر از تو وا دادم، مشکل همینه، من زندگی‌مونو بیشتر از تو دوست دارم! من دارم التماس می‌کنم به زندگی‌مون یه فرصت بدی اما تو چی؟

عصبانی‌ام می‌کرد. من آرام و مظلوم را فقط منطق‌های عجیب معین آتشی می‌کرد. دست‌هایم را از هم باز می‌کنم و داد می‌زنم:

-من چی؟ تو واقعاً بی‌انصافی! من یکسال تموم رو همه چی چشم بستم که زندگی‌مو نگهدارم، من گندکاریاتو پوشوندم.

می‌خندد و یک قدم بهم نزدیک می‌شود:

-چرا اون موقع نرفتی؟ چرا ترکم نکردی؟ اگر موندی به خاطر خودت بود. وقتی حرفاتو با بی‌تای می‌شنیدم، دیدگاهت نسبت به زندگی زناشویی رو می‌دیدم. باورم می‌شد تو می‌ترسی. فکر می‌کنم تو فوبیا داری ماهی! فوبیای طلاق و تنها موندن! اگر ترکم نکردی باور کن به خاطر خودت بود! اما من دارم غرورمو زیرپا می‌ذارم. سوا از این که دوستت دارم، فکر می‌کنم برای هم چقدر مناسبیم! حیفه ما برای هم نباشیم.

بی‌رحمانه به چشمانش زل می‌زنم:

-حیف، زندگی‌ای یه که توش اعتماد نباشه. من بهت اعتماد ندارم. واقعاً ندارم معین! با حرص و غضب لب خشکش را پاک می‌کند و دستش را از زیر کت به کمر می‌گیرد و به جایی خیره می‌شود. آرامتر می‌گویم:

-فکر کن همه چیز یه داستان کوتاه بود. نمی‌دونم یکسال کوتاهه یا نه، البته که نیست! چه می‌دونم فکر کن یه شوخی بود، یه شوخی بی‌مزه!

پوزخند می‌زند. خودش را جلو می‌کشد:

-به همین راحتی؟ شوخی؟

به یقه‌اش نگاه می‌کنم و کوتاه‌شانه بالا می‌اندازم و او که چانه‌ام را در دست می‌گیرد و با لحنی که خشم دارد زمزمه می‌کند:

-عزیزم بهتره مواظب شوخیات باشی بعضیا دلشون کوچیکه زود عاشق می‌شن! خودم را می‌کشم عقب و سمت پنجره بلند و افقی پذیرایی می‌روم. نفس عمیق می‌کشم، چشم می‌بندم و حرف‌هایی را که با خودم تمرین کردم را تحویلش می‌دهم اگر می‌خواستم خوب پیش برود فقط باید عقب می‌ایستاد:

-بحث اعتماد بین ما هم حل بشه من نمی‌تونم حضور مهسارو تحمل کنم. نگو اون نقشی نداره، اتفاقاً داره. خواهی نخواهی اون بچه پل بین شماست. این زندگی

چفت و بست نداره، چهارچوب نداره. این زندگی پر از حضور نصفه نیمه‌ی آدمای دیگه‌ست. همه جاش بازه برای غریبه‌ها، من نمی‌تونم! من از زندگی توو دریا بدم میاد. از اینکه خونه‌مو با بقیه شریک باشم متنفرم، من یه تنگ می‌خوام فقط برای خودم.

روبه‌رویم می‌ایستد، آرام می‌پرسد:

-اینا یعنی چی؟

باید بهش ثابت می‌کردم نمی‌ترسم، از بی‌او بودن نمی‌ترسم و از تنهایی و طلاق هم؛ باید دروغ گنده‌ام را ثابت می‌کردم! حس گلا دیاتوری را داشتم که از جنگ خسته است، زخمی و خونی ایستاده و دلش می‌خواهد فریاد بزند لعنتی‌ها من بریده‌ام اما مردم برایش هورا می‌کشند که ادامه بده، که ضربه آخر را تو بزن قبل از اینکه ضربه آخر را بخوری! آب دهانم را قورت می‌دهم و چانه‌ام را بالا نگه می‌دارم:

-یعنی بهتره جدا شیم!

اول ماتش می‌برد، بعد می‌زند زیر خنده و بعد با تمسخر می‌گوید:

-بهتره؟ شما تشخیص دادین؟

اخم می‌کنم و او کاملاً جدی می‌گوید:

-واقعاً ممنونم که برای یه زندگی دونفره، یکنفره تصمیم می‌گیری.

لبم را تر می‌کنم:

-یکسال زمان زیادی برای ترمیم این رابطه بود. ما برای هم ساخته نشدیم!

پوزخند پرصدایی می‌زند:

-بعد از ویروون کردن می‌گی برای هم ساخته نشدیم؟

-من ویروون کردم؟

-نه. تو معماری!

یک‌دور می‌چرخد و زمزمه می‌کند:

-عجب معماری.

به کانتر تکیه می‌دهد. خانه انقدر آرام شده که فقط صدای نفس‌های عمیق او می‌آید و ضربات ناخن‌اش که زیر کانتر می‌زند. داشت به چه فکر می‌کرد معلوم نبود، با تاسف سر تکان می‌داد و من که قلبم به شدت تند می‌زد و گرفته بود. خودم را درک نمی‌کردم!

-معین.

-نه. نه...

...

-من طلاق نمی‌دم.
 ناراحت نشدم، از خودم باید عذرخواهی کنم چون دلم لرزید، دلم خوشش آمد، انگار
 دلم می‌خواست همین را بشنود اما دیگر که (چه کسی) حوصله کشمکش داشت؟
 -من بر نمی‌گردم به اون خونه!
 روبه‌رویم می‌ایستد لبش را می‌جود و بوی عطرش... خدا لعنتت کند معین که از دلم
 می‌زنی جلو.
 -چرا...
 -نمی‌تونم!
 -اگر بخوای می‌تونی. موضوع اینه که منو نمی‌خوای!
 -من نمی‌تونم بهت اعتماد کنم.
 -آدمی رو می‌خوای که بی‌اشتباه باشه؟ پیدا نمی‌کنی. پیدا نمی‌کنی ماهی!
 دلم می‌خواست یقه‌اش را می‌گرفتم و پرتش می‌کردم. کجا؟ به کجا؟ پرتش می‌کردم
 به آغوش خودم.
 -آدمی که یه بار خطا کرده و پاش لغزیده و بعد هم پشیمون شده باشه، مطمئن‌تر از
 آن آدمیه که تا به حال پاش نلغزیده!
 -باشه. اصلاً هرچی تو بگی! مشکل از منه، من به اندازه‌ی کافی بخشنده نیستم.
 با حرص می‌خندد:
 -نه عزیزم تو به اندازه کافی عاشق نیستی!
 هستم. هستم؛ اما این‌طور بودن را دوست نداشتم. اگر می‌بخشیدمش به خودم و
 هویت و زنانگی‌ام اهانت می‌کردم! اگر می‌بخشیدم یعنی بهش مجوز هر اشتباهی را
 از قبل داده‌ام. این‌طور به خودم خیانت کرده‌ام.
 -اگر دوستم نداری چرا باهام خوابیدی؟ من مجبورت نکردم، تو خودت خواستی.
 چشم و دهان می‌بندم و او که يك کیسه نمک دستش گرفته بود و دنبال زخم
 می‌گشت:
 -چه جوری می‌شه؟ من اولین تجربه‌ت باشم، حلالیت باشم، یکسال باهام زندگی کنی
 و باهم رابطه داشته باشیم بعد بهم علاقه‌ای نداشته باشی؟ این هم مسخره‌ست هم
 عجیب.
 -تو از احساسات من خبر نداری!
 داد می‌زند:
 - دارم... خبر دارم.
 تنم می‌پرد و او که انگشت اشاره‌اش را جلو صورتم تکان می‌دهد:

-نگو علاقه‌ای بهم داری، عشقو به گند نکش.

صدایم می‌لرزد:

-همه چیزو که نباید به زبون آورد!

پوزخند می‌زند:

-دقیقاً. دوست داشتن اون چیزی نیست که میگی، دوست داشتن دقیقاً همون

چیزیه که انجامش میدی و تو به اندازه‌ی کافی به این زندگی علاقه نداری!

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و به آشپزخانه می‌روم. داشت در زمین من بازی می‌کرد

و انگار من مقصر این لحظات افتضاح بودم. لیوان آب را تا انتها سر می‌کشم و او که

می‌گوید:

-من طلاق نمی‌دم ماهی؛ چون اصلاً قرار نیست که تو طلاق بگیری!

وقتی از موضع قدرت رفتار می‌کرد عصبی می‌شدم آن‌هم وقتی که من مقصرش

نبودم. لیوان را کنار سینک کوباندم و گفتم:

-می‌گیرم و توام می‌دی. قبل از اون...

باید می‌گفتم، باید. ماهی جون بکن.

-مهرمم می‌بخشم، فقط یه خونه می‌خوام. تا آخر این هفته... یه خونه برام بگیر، من

برنمی‌گردم پیش پدر مادرم و فعلاً نمی‌خوام این قضیه رو بهشون بگم.

-ماهی!

به سمت اتاق سهیل می‌روم و با صدایی که سعی داشتم محکم به نظر برسد گفتم:

-تا آخر این هفته خونه‌رو بهم تحویل بده. دیگه‌ام اینجا نیا!

هوای این زندگی برفی بود و جاده‌ها لغزنده و من که می‌ترسیدم بی‌زنجیر دستانت

دل به خیابان بزنم. وقتی فقط جای پای یک نفر بر برف می‌ماند، این زندگی به چه

درد می‌خورد؟

به جایش با همان لباس‌ها به گوشه‌ی حمام پناه بردم. می‌دانی اصلاً خاصیت دوش

آرام کردن است حالا چه دوش حمام باشد چه دوش تو تا تکیه بدهم بهش و اشک

بریزم...

به دست‌های مادر خیره بودم و او که با مهارت تمام سبزی‌ها را ریز می‌کرد. زندگی

من هم همین بود، یکی نشسته بود و ساطور بداقبالی می‌کشید به تن روزگار من و

زخمی‌ترم می‌کرد.

-ماهدخت چیزی شده؟

چرا کسی را نداشتم تا از زندگی زنانه و تصمیم‌های احمق زنانه‌ام با او حرف بزنم؟

داشتم می‌ترکیدم.

-نه مامان!
 -معین نهار نمیاد؟
 بی حوصله سمت تراس می‌روم:
 -معین کی نهار اومده که بار دوم باشه آخه؟
 در تراس را کیپ می‌کنم، می‌نشینم رو صندلی آهنی پشت به در شیشه‌ای. دستم را
 می‌گذارم روی دهانم و این بغض و دردی که از صبح و با دیدن اتاقم به جانم افتاد
 را می‌ریزم بیرون!
 صبح علی الطلوع آمدم پیش مادر. در اتاقم را باز کردم و دقایق طولانی مثل کسی
 که عزیزی از دست داده بالاسر اتاقم ماتم گرفتم! دلم برای آن روزهایم سوخت. چرا
 فکر می‌کردم ماندن در این اتاق و این خانه اشتباه بود؟ این چه بلایی بود که خودم
 سر خودم آوردم؟
 بدون دیدن صفحه‌ی گوشی می‌گذارم دم گوشم و صدایم که کلی گریه کرده بود:
 -کجایی؟
 کیا بود و من چقدر ازش دلخور بودم. سرد جوابش را می‌دهم:
 -خونه‌ی مادرم!
 -اوکی یه ماشین می‌فرستم دنبالت بیا اینجا!
 -اونجا کجاست؟
 -خونه‌ی من.
 بلند می‌شوم و به نرده‌ها تکیه می‌دهم:
 -برای چی باید پیام اونجا؟
 -کار خیلی واجبی دارم. بیا می‌فهمی!
 -متاسفم نمی‌تونم!
 -یعنی چی؟ می‌گم کار مهمی یه.
 -آخرین بار یادت رفته چه جور یه باهام رفتار کردی؟
 نفسش را فوت می‌کند و صدایش آرامتر می‌شود:
 -الان معذرت خواهی کنم؟
 -اون لحظه دلم خیلی بد شکست الان معذرت خواهی ت کاری نمی‌کنه برام!
 -منم که همینو می‌گم. حاضر باش پنج دقیقه دیگه اونجاست!
 -من...

قطع می‌کند و من که موبایل را بین دستم می‌فشارم و چشم می‌بندم و نفس عصبانیم را فوت می‌کنم و زیر لب عوضی‌ای نثارش می‌کنم. پالتوام را تن می‌زنم و مامان که اخم کرده و شاکی‌ست:

-کجا؟ این چه وضعشه؟

-کار مهمی دارم مامان باز میام!

-توچ ت شده؟ یه مدته خیلی عجیب شدی ماهدخت.

زیپ چکمه‌ام را می‌بندم:

-اشتباه می‌کنید مامان. هیچی نیست!

-من اشتباه نمی‌کنم ماهدخت.

کلافه می‌شوم:

-چیزی نیست که لازم باشه بگم.

بازویم را می‌کشد:

-با معین مشکل داری؟

-نه.

-داری... می‌دونی یکماه شده که اینجا نیومده؟

روی صدایم کنترل نداشتم:

-گفتم چیزی نیست مامانم انقدر به پر و پام نییچ.

در را محکم می‌بندم و همه‌ی سوالات نگاهش را بی‌جواب می‌گذارم و به محض خروج از خانه راننده شرکت را می‌بینم و در عقب را که برایم باز می‌کند. دلم شور افتاده بود، اصلا کیا که ازم خبر می‌گرفت همین بود؛ چون او فقط بدخبری داشت.

در را برویم باز می‌کند و می‌رود داخل؛ حتی نگاه نمی‌کند!

-منو کشوندی اینجا چیکار؟ سریع کار مهمتو بگو.

-ماهی جان!

با صدای ملیحه خانوم برمی‌گردم، دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و نفس عمیقی

می‌کشم و آهسته می‌گویم:

-ترسیدم!

لبخند می‌زند، گونه‌ام را می‌بوسد و عذرخواهی می‌کند:

-بیا بشین عزیزم!

روبه‌رویش می‌نشینم و کیا در آشپزخانه ایستاده بود به جزیره‌ی وسط تکیه داده و

معلوم نبود چه می‌نوشید در آن فنجان کپل سرامیکی!

-چیزی شده؟

ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند:
 -معلومه که چیزی شده!
 نگاه گیجی به کیا می‌اندازم و او نگاهش را می‌دزد:
 -متوجه نمی‌شم.
 -معین به کیا گفت می‌خوای جدا زندگی کنی!
 -معین گفت؟
 -البته نه به این وضوح، گفت دنبال یه خونه مطمئن و امنه. کیا هم که می‌دونی
 استاد یه دستی زدن. مجبورش کرد حرف بزنه!
 نگاهش می‌کنم. این مسخره‌بازی‌هایش برای چه بود؟ به اندازه کافی بی‌حوصله و
 خراب بودم این روزها... با سهیل دعوی بدی کردم، سر کارکنان رستوران داد زدم و
 آخرین اثر طلایی‌ام که مادر را آن‌طور بی‌جواب و دلخور تنها گذاشتم!
 -خب؟
 دستش را می‌گذارد روی پایم:
 -شاید بشه یه شانس دوباره به زندگی‌تون داد!
 آب دهانم را قورت می‌دهم و نگاهش می‌کنم:
 -معین بهتون گفته وساطت کنید؟
 می‌خندد:
 -معلومه که نه! گفتم که معین زیاد با من حرف نمی‌زنه، این مسئله رو که مطمئن
 بودم نمی‌گه! من فقط حس کردم به اندازه کافی برای معین مادری نکردم، تو
 لحظه‌های حساس و مهم زندگیش نبودم، حالا شاید بتونم کاری بکنم که زندگی‌تون
 بهم نخوره!
 -شما از رابطه‌ش با مهسا با خبر بودین؟
 لبخندش محو می‌شود و با تاخیر می‌گوید:
 -خب آره. مهسا خواهرزاده‌مه!
 سر تکان می‌دهم:
 -پس شاید بهتر بود همون موقع نمی‌داشتین اون اشتباه وحشتناکو بکنه. حالا هم
 من نمی‌تونم از این اشتباه بگذرم.
 -ماهدخت جان من می‌فهمم چی می‌گین!
 -نه شما نمی‌فهمین من چی می‌گم. نمی‌فهمین چه حسی دارم. شما فقط می‌تونین
 معینو درک کنی چون اون، جا پای شما گذاشته. همون کاری که با پدرشون کردین!

لبش باز می‌ماند. دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و عرق پشت لبم را پاک می‌کنم. تنم می‌لرزید و صدایم:

-معذرت می‌خوام. من خیلی عصبی‌ام این مدت!
فقط سرتکان می‌دهد و به نرمی از کنارم بلند می‌شود و به سمت اتاق می‌رود:
-ملیحه خانوم.

دست‌اش را بالا می‌گیرد و نمی‌ایستد. جرات نداشتم عقب را نگاه کنم حتماً به خاطر آزردن مادرش می‌زد زیر بساطم! ما به جایش روبه‌رویم نشست، يك لیوان آب داد دستم و زمزمه کرد:

-لطفا همیشه عصبی باش!
و لبخند کجی زد. آب را يك نفس سرمی‌کشم و دستی به صورتم و همان‌طور که دهانم زیر دستم مخفی‌ست زمزمه می‌کنم:

-شماها چرا این‌جوری هستین.
نگاهم کرد، آرنجش را روی زانواش گذاشت و تك خنده‌ی احمقانه‌ای زد!
-تا دیروز فقط خبر بد می‌آوردی. حالا نقشه می‌چینی منو بکشونی خونه‌ت که ازم بخواین معینو ببخشم!

-خبر بد چه ربطی به بخشیدنت داره و اصلاً ربطش به من چیه! مثلاً می‌خوای بگی من قصد داشتم بین‌تونو بهم بزنم و حالا بنگاه شادمانی راه انداختم؟
دست مشت شده‌ام را رو به دهانم نگه می‌دارم:
-ا... معلومه که می‌خواستی. از این بابت مطمئنم.
چشمانش لبخند داشت. لبانش هرگز:
-بعد قرار بود به من چی برسه؟
شانه می‌اندازم بالا:
-نمی‌دونم؛ شاید قرار نبود چیزی برسه فقط می‌خواستی حرصتو خالی کنی! شاید چون معین همیشه مورد توجه همه بود؛ شاید چون محمودخان تورو نخواست؛ چون مهسا رو به‌دست آورد، البته که از دست هم داد. خیلی سخته بین دونفر، سوم شدن!

لبخندش پرید و کلی غضب و فحش در نگاهش ریخت. چندبار دهان باز می‌کند و آخر انگشت اشاره‌اش را در صورتم تکان می‌دهد و همان‌طور که دندان روی هم می‌فشارد می‌گوید:

-من خودم انتخاب کردم تا برم. فهمیدی؟ دیگه این جمله‌ی آشغالو تکرار نکن وگرنه می‌زنم دهن‌تو سرویس می‌کنم!

آب دهانم را قورت می‌دهم و مثل بچه‌ی ترسیده دست و پایم را جمع می‌کنم و عقب می‌کشم. تهدیدش کاملاً جدی و صورتش مصمم به نظر می‌آمد! دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و بعد آهسته‌تر می‌گوید:

-قصد و هدفم به کسی ربطی نداره، فقط... فقط دلم برای تو سوخت! همین!

-تو دلت برای کسی‌ام می‌سوزه؟!

نگاه بدی بهم می‌اندازد و لب پایینش را می‌مکد و سر تکان می‌دهد:

-نصیب هرکسی نمی‌شه. دودستی بچسبش!

می‌خواستم بگویم تو متکبرترین و خودشیفته‌ترین و خودخواه‌ترین و... همه‌ی ترین‌های بد دنیایی اما ترسیدم و لب فرو بستم و او که سکوت را شکست:

-فکر می‌کنی با جدا شدن آرام می‌شی؟

به پوست برآمده‌ی کنار ناخنم نگاه می‌کنم و لب می‌زنم:

-نمی‌دونم.

-با موندن؟

سر تکان می‌دهم. تا بحث زندگی مسخره‌ام می‌شد بغض می‌کردم:

- واقعاً نمی‌دونم!

-این خیلی واضحه.

-نه نیست.

کاش دانشمندان دماسنجی می‌ساختند تا آدم آویزان می‌کرد به دیوار دلش و می‌فهمید کجا آب‌وهوای احوال معتدل‌تر است. کجا حال دل آدم بهتر می‌شود.

-تو زن خوبی هستی!

با چشمان پر از اشک و البته متعجب سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم و او که آرام به نظر می‌آمد:

-شاید مهسا یا هرکس دیگه‌ای بود دلم برایش نمی‌سوخت.

تکیه می‌دهم و با دست بهم اشاره می‌کند:

-شاید اگه انقدر این قیافه‌ی مسخره و مظلومو به خودت نمی‌گرفتی و این‌طور عین بز نگاه نمی‌کردی همون کاری که شروع کردم و تموم می‌کردم.

-بز خودتی!

چند لحظه نگاهم کرد و زد زیرخنده. خودم هم خنده‌ام گرفت! این صداقت همیشگی‌اش استرس و ناامنی روانی را ازم دور می‌کرد. حالا هرچند بددهان بود و مثال‌هایش از دم بی‌ادبانه اما دروغ نمی‌گفت!

-تو آدم تلخی هستی.

صدایم مثل ناله‌ی گریه بود و او که لبخند کجی زد:
 -مادام خوششون نمیاد؟
 گفت مادام و چیزی در سینه‌ام فرو ریخت! دهانم باز ماند اما چیزی بیرون نیامد.
 زمزمه‌ام قطع و وصل می‌شد:
 -تو... از...
 خندید و بلند شد:
 -یه خانومی که زندگی جنسیش روی هواست و بعد می‌فهمه همه‌ی موانعش
 برطرف شده که الکی مسیج تشکر نمی‌فرسته.
 چشم روی هم می‌گذارم. پره‌های بینی‌ام باز و بسته می‌شود و فکر می‌کنم او تنها
 چندثانیه می‌تواند آدم باشد:
 -خیلی وقیحی.
 دستش را گذاشت لبه‌ی مبل درست بالای سرم و زمزمه کرد:
 -راستش من فقط حدس می‌زنم خود آدما خودشونو لو می‌دن.
 و خندید و گفت:
 -حالام بهتره بری از مادرم عذرخواهی کنی. ماداااا.
 -فکر می‌کردم دلت ازش پره.
 -پره ولی به تو ربطی نداره. تو حق نداری باهاش بد حرف بزنی و گذشته‌شو تو
 سرش بکوبی. من پسرشم و جزئی از اتفاق بودم، تو کاره‌ای نیستی. اصلا هم...
 دستم را بالا می‌برم و صدایم اندکی:
 -باشه فهمیدم دیگه.
 ابرو می‌اندازد بالا:
 -سر من داد نزن!
 بی‌جواب به اتاقش می‌روم و ملیحه خانم که روی تخت دراز کشیده بود با دیدنم
 می‌نشیند و من نیز کنارش:
 -ملیحه خانوم. من واقعاً عذر می‌خوام! این مسئله اصلاً ربطی به من نداشت. یه کم
 این اواخر اعصابم به هم ریخته‌ست!
 دستم را می‌گیرد:
 -می‌دونم عزیزم. ناراحت شدم اما نه از حرفت، از اینکه واقعیتیه. من جلوی معینو
 نگرفتم سه سال پیش خب مهسا خواهرزاده‌ام بود و... راستش می‌خواستم با تایید
 کاراش دلشو بدست بیارم یه جورایی شیرین کاری آدمای دور افتاده.
 می‌خندد و من هم:

-ملیحه خانم من دلم نمی‌خواد طلاق بگیرم، به معین علاقه دارم اما اگر به اون خونه برگردم لحظات آرومی باهم نخواهیم داشت!

-چرا آخه؟

-واضحه! چون اون بچه خواهی خواهی تو زندگی ما حضور داره و قطعاً مادرش! من احساس امنیت ندارم تو این زندگی! می‌دونید زندگی ما مته یه خونه بی‌در و پنجره‌ست هرکی بخواد میاد هرکسی بخواد می‌ره! معین می‌خواد همه رو راضی نگه‌داره. همه رو! اما نمی‌فهمه با این کارش فقط یه سری آدم نصفه نیمه داره. منو می‌تونه داشته باشه اما کامل نه. اون خودش اینکارو کرده! با پنهان کاری.

-ماهدخت من فکر می‌کنم عشق می‌تونه حلال همه‌ی اینا باشه و مطمئنم معین دوست داره.

-می‌دونم دوستم داره ملیحه خانوم اما این کافی نیست برای زندگی مشترک، اونم زندگی بهم ریخته‌ی ما! ببینید شاید بشه برای دروغ توجیه‌های متفاوت و حتی قانع کننده‌ای آورد اما این واقعیت دروغگو بودن رو تغییر نمی‌ده. مشکل من دروغ نیست مشکل من آدمیه که دروغ می‌گه!

-معین واقعاً دروغگو نیست... من نمی‌دونم.

و سر تکان می‌دهد:

-نه نیست و می‌دونم فقط تو این مورد اینکارو کرده! اما وقتی از یه جایی شروع بشه دیگه تمومی نداره؛ حتی اگه چیزی رو پنهان نکنه من دیگه نمی‌تونم اعتماد کنم.

نفسش را فوت می‌کند و چیزی نمی‌گوید:

-معذرت می‌خوام که ناامیدتون کردم اما... می‌دونید من الان رابطه‌ام با همه خراب شده‌ست. با داییم دعوی وحشتناکی داشتم، ولی فکر می‌کنم اون راست می‌گه الان نوبت خودمه. الان باید یه کم خودخواه باشم! نمی‌تونم، خیلی برام سخته؛ اما مجبورم!

-شاید درست می‌گی. نمی‌شه این‌طوری يك طرفه زندگی کرد.

-ملیحه خانوم اینی که می‌بینید جلوتون ایستاده واقعاً من نیستم! وقتی مجرد بودم مشخصات دیگه‌ای داشتم، همه روم یه جور دیگه‌ای حساب باز می‌کردن، عاقل و آروم. باورتون می‌شه به بقیه مشاوره می‌دادم؟ حتی یه مدت توی دبیرستان دخترانه کار می‌کردم تو همین زمینه! اما ببینید این زندگی از من چی ساخت؟ تقصیر خودمه. واقعاً می‌گم عین یه نوزاد با ضمیر پاک اومدم جلو و اجازه دادم هر رفتاری منو تغییر بده و هر طرف که باد وزید به همون سمت خم شدم! من از این آدم

جدید متنفرم، جدا می‌گم ملیحه خانوم من اصلا خودم و واکنش‌های احمقانه‌ام توی زندگی زناشویییم رو دوست ندارم. فکر می‌کردم توی زندگی مشترک فقط باید تحمل کرد و ساکت بود و سرم تو خونه خودم. من واقعاً شوهرداری و آداب زندگی دونفر رو بلد نبودم! درست جایی که باید خودمو در اختیار شوهرم قرار می‌دادم، محروم کردم و جایی که باید باهاش حرف می‌زدم ساکت شدم! الانم یه روزه تغییر نکردم و يك شبه خط بطلان نکشیدم رو اون آدم ضعیف و شکست خورده، يك روزه تصمیم نگرفتم تیکه‌هامو به هم بچسبونمو بشم سوپرمن زندگیم. نه هنوزم او ماهدخت ترسو اینجاست. هیچی در من تغییر نکرده فقط دارم به دو روز اونورترم فکر می‌کنم کاری که هیچ وقت انجام ندادم. هیچ وقت آینده‌نگر نبودم. اگر بودم جای درستی ازش استفاده نکردم!

و نگفتم که یکبار آینده‌نگری کردم و آن‌هم منجر به تصمیم احمقانه‌ی ازدواجم شد. فکر می‌کردم آینده از من يك پیر دختر تنها در همان اتاق دخترانه می‌سازد! لیش را تر می‌کند و دستی روی پایش می‌کشد و نخ اضافه را دور انگشتش می‌پیچاند: -هرکاری که فکر می‌کنی تورو به اون آدمی که بودی و دوستش داری تبدیل می‌کنه انجام بده. اون کار جدا زندگی کردنه؟ باشه... انجامش بده.

لبخند می‌زنم و بغضم را قورت می‌دهم. حس خیلی خوبی داشتم از خودم راضی بودم و از تمام حرف‌های امروزم! -معین جایی رو هنوز پیدا نکرده؟ -اصلا نمی‌دونم دنبالش هست یا نه.

-هست!

کاش نبود و یه کم اصرارم می‌کرد و من باز ردش می‌کردم! مگر این طور حال دلم بهتر می‌شد:

-ماهدخت جان. واحد روبه‌روی این خونه خالیه، قرار بود من پیام اینجا؛ اما فکر کنم برای تو مناسب‌تر باشه. هم امنه هم مال غریبه نیست!

-نه نه ملیحه خانوم نمی‌خوام شمارو آواره کنم!

می‌خندد، يك جور خنده‌ای که درش کلی "چرت و پرت نگو" و "بچه شدی؟" بود: -آواره چیه دختر.

دستی به شانهام می‌کشد و می‌گوید:

-من خودم با معین حرف می‌زنم چون اگر کیا بگه فکر می‌کنه قصد و منظوری پشتشه.

-آخه.

-تو از معین خونه خواستی. اونجام مال اونہ؛ فقط کافیه به نامت کنه! مطمئن باش اینجا خیلی برات بهتره.

اتاق را ترك می‌کند و من با کلی فکر درهم و افتضاح هنوز ایستاده بودم تا اینکه کیا در چهارچوب در ظاهر شد و با آن لبخند کج‌اش گفت:

-هی نییرا!

نشست‌های آن سمت میز و به دستانت نگاه می‌کنی. سهیل باهات سرد و خشک برخورد کرد و تو دلگیر شدی و زمزمه کردی "ماهی از من چی ساختی پیش سهیل؟" و من فقط بی‌اعتنایی تحویلش دادم! سهیل گلو صاف می‌کند:

-من نگفتم بیای اینجا که ماهدخت از تصمیمی که گرفته منصرف بشه، فقط می‌خوام این قضیه رو حل کنید از ریشه. بعد تصمیم بگیرین! هرچقدرم دلم بخواد کدورتا صاف بشه، من نمی‌تونم مشکلات شمارو حل کنم! یعنی دست من نیست، دست هیچ‌کس نیست؛ فقط خودتون دوتا می‌تونید درستش کنید یا خراب کنید! معین لب پایش را می‌جود و من که در این چند روز تمام آن‌چه داشتم را مرور کردم. به قول معروف سهیل پرم کرده بود و خودم هم که از این تن بی‌عرضه و ضعیف خسته بودم!

-ولی اینو خوب می‌دونم معین! کاری که با ماهدخت کردی وحشتناکه. انقدر این مخفی‌کاری بزرگ و افتضاح بود که شاید با گفتنش هیچ‌وقت این ازدواج شکل نمی‌گرفت. خیلی ساده بگم با آینده‌ی ماهدخت بازی کردی معین، الانم این‌کارو می‌کنی. اگر جدا بشین بازم ماهدخت باخته.

چشم می‌بندد و نفسش را محکم فوت می‌کند و هیچ نمی‌گوید!
سهیل مثلاً می‌خواست نقش قاضی‌های عادل را بازی کند؟ رو می‌کند به من این‌بار:
-من از این خیانتا و بخشیدنا زیاد دیدم. قضیه‌ی شما یه مزیت داره اینکه هرچی بوده مال گذشته‌ست، نه تو دوران زندگی‌تون، نه وقتی ماهدختی وجود داشته.
لبم را تر می‌کنم و سهیل بلند می‌شود به ساعتش نگاه می‌کند:
-به اندازه‌ی کافی دیر کردم، باید برم. معین حرفاتون تموم شد لطفاً ماهدختو سر راهت برسون رستوران!

سر تکان می‌دهد و زمزمه‌ی "حتماً" اش بین خداحافظی سهیل گم می‌شود! به پاهای لاغرم نگاه می‌کنم و رگ برجسته‌ی سبز رنگش و او اصلاً آرام به نظر نمی‌آید؛ یعنی آن آرامش همیشگی در صورتش نبود! پایش را تکان می‌داد و قولنج انگشتانش را می‌شکاند، چشم می‌بندم و زمزمه می‌کنم:
- لطفاً این‌کارو نکن.

کتش را درمی‌آورد و آستین پیراهن آبی‌اش را بالا می‌زند. ساعت بند چرمی قهوه‌ای و کمر بند و کفش هم‌رنگش. همیشه خوش پوش بود و هماهنگ!
 -چرا باید عین یه گونی سیب‌زمینی یه گوشه بشینم و فقط نگاه کنم؟ بعد مادرم تصمیم می‌گیره بری به اون خونه‌ای که می‌گه و بعد توام قبول می‌کنی. چرا باید بذارم از خونه‌مون بری؟
 دهان باز می‌کنم و او که نمی‌گذارد:

-نه خوب منظورمو نرسوندم. می‌خوام بگم من نمی‌ذارم از خونه‌م بری! این درست‌تره.

آب دهانم را قورت می‌دهم و چانه می‌اندازم بالا:
 -من منتظر اجازه‌ی تو نمی‌مونم. تصمیم رو گرفتم!
 -یک‌روز...

و انگشتش را بالا می‌گیرد:

-یکبار، یک ثانیه و یک لحظه رو بگو که تو این زندگی یکساله بهت بی‌حرمتی و بی‌احترامی کرده باشم، که بی‌اعتنایی کرده باشم! یک دقیقه شو بگو که رفتارم از روی بی‌مهری بوده باشه. من هر گهی باشم برای تو خوب بودم!
 لبم را می‌گزم و صدایم که داشت رو به لرزش می‌رفت:
 -تو خیلی خوبی اما گذشته‌ت نه.

دستش را می‌کوبد روی میز و صدایش که کنترل نشده بود:
 -بس کن ماهدخت. بس کن! یه مشت جملات کلیشه‌ای که از تو این فیلما یاد گرفتیم.

تنم می‌پرد و او که رگ پیشانی‌اش اندازه شلنگ باد کرده، در یک لحظه چنان تغییر کرد و چنان عصبی شد که فهمیدم اوهم مثل من دراین مدت روانش مریض و ضعیف شده:

-این‌همه آدم توی این شهر هستن قبل ازدواج هزارتا کثافت کاری کردن، مته دستمال کاغذی زی*رخواب عوض می‌کنن، حالا من یه غلطی کردم اما می‌خواستم شرعی باشه. بهش افتخار نمی‌کنم اما غیر قابل بخشش نمی‌بینمش! ببین یه غلطی کردم اما پاش و ایستادم، تأمین‌شون کردم، شناسنامه‌ی مهسارو خالی گذاشتم. ماهی من پای اشتباهاتی که ازشون متنفرم هم می‌مونم، ببین برای اشتباهی که دوستش دارم چیکار می‌کنم.

آرام‌تر شده و من که قلبم مثل گنجشک می‌زد، من اشتباهش بودم؟ اشتباهی که دوستش داشت؟ دستی به پیشانی‌اش می‌کشد:

-هزار بار معذرت خواستم، گفتم اشتباه کردم، پشیمونم و همه تلاشمو می‌کنم که حضور مهسا و پسرمو احساس نکنی. نمی‌دونم تو چی می‌خوای؟ تورو خدا بس کن دیگه!

اصلا همه چیز را جارو می‌کردم و دور می‌ریختم، وقتی اسم مهسا می‌آمد، وقتی می‌گفت بچه‌م، پسر‌م، پسری که از مهسا دارد همه جان و تنم حسود می‌شد. منطقی نبود و کاملاً احمقانه اما سراسر تنم را از حرص و عصبانیت پر می‌کرد. روی مبل جابه‌جا می‌شوم و سه انگشتم را لبه‌ی میز می‌گذارم:
-مشکل من اینه که حرفات رو نمی‌تونم باور کنم. بعد از قضیه‌ی ازدواجت گفتم دیگه چیزی نیست که ندونم! بین معین به همین جدیت گفتم، به همین آسونی هم باور کردم! اما بعدش چی شد؟ یه چیز جدید رو شد. نمی‌تونم بهت اعتماد کنم. تکلیف من چیه؟

-من نمی‌خوام از خونه‌م بری. دوستت دارم، تکلیف من چیه؟
دوستم داشت، بعد از ۲۸- نه سال بالاخره کسی دوستم داشت. مردی جز پدرم، جز سهیل دوستم داشت و من به سینه‌اش چپا، اما به حرف‌هایش نمی‌توانستم تکیه کنم:

-این‌همه دختر تو خیابونای این شهر ریخته. برای تو و موقعیتت جون می‌دن. خیلی بهتر از من، قوی‌تر، با کلاس‌تر. خیلی‌تر از من!
این حرف من نبود و نه دلم فقط زبان بی‌صاحبم چرخید و چیزی پراند، که اگر غیر منی را نگاه می‌کرد من می‌سوختم. پوزخند کجی می‌زند، چندتار موی چسبیده به پیشانی عرق کرده‌اش را با پنجه بالا می‌دهد و همان‌طور که نگاهش را از ظرف کریستال روی میز سر می‌دهد در کریستال چشمانم می‌گوید:
-من اونقدر برای عشق احترام قائلم که نرم تو خیابونا دنبالش بگردم. و خم می‌شود سمتم:

-من تو خیابون پیدات نکردم که اونجا دنبال یکی شبیه تو باشم، بفهم چی می‌گی. دلم می‌خواست باز چشم ببندم و بگویم بیخیال مهسا و بچه‌کذایی‌اش بیا برویم سفر بیا برویم خانه‌مان، من سمت چپ تخت بخوابم و تو راست، برایت آب کرفس بگیرم و تو دوش آب سرد بگیری، اما نمی‌شد، آن زندگی پر اضطراب و پر از شک... نمی‌خواستمش، چنین زندگی پر دلهره‌ای که هر لحظه منتظر یک فساد و گند بودم را نمی‌توانستم تحمل کنم. حالا هرچقدر هم می‌گفت مهسا دور از زندگی‌مان می‌ماند وقتی بخواهد پسرش را ببیند چه؟ آن روز من دیوانه می‌شدم. اگر روزی دعویمان می‌شد و می‌رفت پیش مهسا چه؟ زیبا بود و لوند. زیبایی وحشی صورتش جذاب‌تر

از معصومیت بی‌روح چهره‌ی من بود و بهش حق می‌دادم که مرا به خاطر او کنار بگذارد.

-ماهدخت لطفاً حرف بزن حوصله‌ام داره از این وضع سر می‌ره!
حرفی نداشتی، هیچ حرفی!

-من هنوز سر حرفم هستم، به‌زور برگشتن من به خونه چه ارزشی می‌تونه داشته باشه؟

بلند می‌شود و روی میز روبه‌رویم می‌نشیند، زانوانش به زانوانم می‌خورد و چشمانش اصلاً مهربانی و عطوفت نداشت.

-ماهدخت من کوتاه میام توام یه پله میای پایین متوجه‌ی؟
چرا نمی‌گفت ماهی، حس غریبی می‌کردم:
-تا الان خیلی کوتاه اومدم.

-این بار برای حفظ زندگی‌مون دو طرفه تلاش می‌کنیم.
چقدر عطرش خوب بود، نه خیلی تند و نه خیلی ملایم، ساخته شده برد برای نایزده‌های دل‌تنگ من.

-من طلاق نمی‌دم و تو می‌تونی جدا زندگی کنی؛ فقط یه مدت! منصفانه‌ست؟
پوزخند می‌زنم:

-کی بود می‌گفت برای زندگی دونفره یه نفره تصمیم نمی‌گیرن؟!
-من بودم، اما اگر بسپرم دست تو همه چیزو می‌ریزی بهم. من الان به اون گذشت و مهربونیت نیاز دارم.

-می‌تونی آدم با گذشتی باشی، قلب مهربونی داشته باشی و در عین حال نه بگی!
چون می‌گم نه به‌نظرت دیگه آدم رئوفی نیستی؟
لبش به لبخند معنا داری کج می‌شود و انگشت اشاره‌اش را دقیقاً رو به صورتم تکان می‌دهد:

-تو به وقتش به طرز خیلی بی‌رحمانه‌ای بد می‌شی، جوری که خودتو آینده‌ی خودت روهم فراموش می‌کنی! تو اتفاقاً قلب رئوفی نداری ماهدخت فقط برای منفعتات منعطف می‌شی! این توهمنه که به فکر دیگرانی متأسفانه تو فقط و فقط به فکر خودتی.

گر می‌گیرم و صدایم را رها می‌کنم:

-می‌دونی اگر کسی غیر از من بود همون ماه‌های اول می‌رفت؟ نه به خاطر ازدواج و هر کوفت و زهرمارت به خاطر اون روزای مسخره‌ای که ما مثل دوتا هم‌خونه کنار هم زندگی می‌کردیم، من تمام مدت فکر می‌کردم خودمو بهت تحمیل کردم، تو با

اون دوری احمقانهت ذره‌ای اعتماد به نفس برام باقی نداشتی! درضمن هیچ زنی رو دیگه پیدا نمی‌کنی تو این دوره زمونه که با وجود فهمیدن این راز بزرگ بازم پات بمونه. من احمقم و قدیمی و پوسیده اما همین زن کهنه تونست تورو درک کنه، من حتی نذاشتم محمودخان بفهمه، نذاشتم پدر مادرم بفهمن! هرکس دیگه‌ای بود شهرو پرمی‌کرد و کلی ازت مال می‌گند تا ساکت بمونه که یه نمونه‌ش بیخ ریخته، من فقط ازت یه خونه خواستم و اینکه راحتم بذاری!

دکمه اول پیراهنش را باز می‌کند و هردو قرمز شده و نفسمان تنگ بود:
-مرسی که منت می‌ذاری پس بذار منم بگم، ماهدخت اگر بخشیدی برای خودت بود و حالام که کوتاه نمیای برای خودته! اما من تو تمام مراحل زندگی‌مون به فکر تو و آیندهت بودم، حتی از شب اولی که بهت علاقه نذاشتم تا همین امروزی که دوستت دارم، بهت دست نزدم چون فکر می‌کردم بعد از این ماجرا می‌تونی زندگی بهتری داشته باشی بدون ردپای من، بعدها هم نمی‌تونستم واقعیت رو بگم چون دل مسخرهام گیر کرده و می‌ترسید که بری. مخفی کاری من یه هدف داشت اونم تو بودی، بازم به خاطر تو بود. من همیشه به فکرتم ولی تو نه. تو نه ماهی!
پوزخند می‌زنم و عقب می‌نشینم و او هم:

-تو حتی تولد منو یادت نبود. بعد من اون سر دنیا داشتم برنامه می‌چیدم برای غافلگیریت. تو هیچ تلاشی نکردی؛ فقط همون اغماض اول زندگی‌مون و هرلحظه تکرارش می‌کنی. جز بخشیدن چیکار کردی ماهی؟ چه تلاشی برای بهبود رابطه‌مون کردی؟ مته دندون لق فقط باهاش بازی‌بازی کردی. همیشه پشت این بخشش لعنتیت قائم شدی.

پشت دستش را به کف دست دیگرش می‌زند:
-باشه ممنونم، مرسی، تو بزرگواری کردی، کاری که هیچ زنی نمی‌کنه. جبران می‌کنم! اما بعدش زندگی‌مونو نصفه نیمه ول کردی رفتی روی صندلی نشستی و به دست و پا زدن من نگاه کردی! بفهم؛ فقط بخشیدن لازم نیست یه کم باهام راه میومدی؛ فقط چشم بستنی و فکر کردی چون کار بزرگی بود همه وظائف دیگه از رو دوش تو برداشته شده!

دندان روی هم می‌فشارم:

-تو اصلا می‌فهمی که من یه زنم؟ وقتی چشم می‌بندم رو حساسیتم اونی که باید پیشقدم بشه

تویی نه من! هرچند آخرش من بودم که قافیه رو باختم!
سر تکان می‌دهد و ضربه‌ای روی رانش می‌زند:

نه... نه... تو منو نمی فهمی ماهدخت، فقط به زبون خودت ترجمه ام می کنی.
 سرم را به دست می گیرم و او آرامتر می گوید:
 -من طلاق نمی دم فقط یه مدت جدا از هم زندگی کنیم! توام بیشتر فکر کن.
 باز به ناخن هایم خیره می شوم و سکوت او که خیلی طولانی و غیر عادی شده بود.
 دستم را می گیرد و بالا می برد و جلوی دهانش نگه می دارد، چند لحظه نگاهم
 می کند و زمزمه اش بی نهایت آهسته بود:
 -مال من باش، باور کن هیچ کس به اندازه ای که من بهت نیاز ندارم احتیاج نداره.
 چشم می بندم و لب می زنم:
 -هرچی دلت بخواد می گی آخرش منم می خوای!
 می خندد و مجبورم می کند لبه ی مبل بنشینم دو دستش را دو طرف صورتم
 می گذارد:
 -می ترسم بفرستمت تو اون خونه! و نمی تونم دلیلشو به مادرم و کیا بگم.
 -از چی می ترسی؟
 نگاهم می کند انگشت شستش را به لب پایینم می کشد، موهایم را می زند پشت
 گوشم و زمزمه می کند "کیا" ناخودآگاه لبخند می زنم:
 -فکر می کنی من مثل مهسا و عاطفهام؟ هنوز نفهمیدی من با اونا فرق دارم؟
 -دست خود آدم که نیست.
 -اینو بدون مردایی مته کیا برای من جذابیت ندارن!
 ابرو می اندازد بالا و با آن لحن نافذش می پرسد:
 -چه جور مردایی برات جذابیت دارن؟
 می خواستم بگویم مردهای دروغگو و پنهان کار و آنهایی که قبلا زن و بچه دارند و
 خوب بلدند از عالم و آدم مخفی کنند، از آنهایی که آب کرفس می خورند و کمر بند
 و کفششان ست است! از آنهایی که زیبا می بوسند و يك شب تا صبح در
 آغوششان حس ملکه بودن می کنی، می خواستم بگویم تو اما لال شدم! دست
 می اندازد پشت گردنم و چشمانش بوکسوری در زمان استراحت می ماند، گلا دیاتوری
 که آتش بس گفته و هنرمندی که اثرش را نیمه رها کرده.
 -ولی می دونی من جذب چه زنایی می شم؟
 لب روی هم می فشارم و می گوید:
 -از اونایی که ماهها سمت راست تخت می خوابه و محل سگ بهت نمی ده! از
 اونایی که با چشم خواب آلود برات صبحانه درست می کنه و تا آخر شب تو کارای
 حسابرسی کمک می کنه، از اونایی که هی نمی خوای دنبالش بری اما نمی تونی! از

اونایی که بی‌احساسن و ضعیف. از اونایی رحم ندارن، از اون ماهی‌هایی که می‌خوام بندازمش تو تنگ تا دست هیچ کوسه‌ای بهش نرسه! ببین ماهی تو همونی که عمری دنبالش بودم.

قلبم لرزید و مثل ماهی گلی مشترک‌مان شنا کرد و به دیواره تنگ خورد! ناگاه لبم را بوسید عمیق و محکم و سریع عقب کشید. کتتش را برداشت و رفت سمت در: -پایین منتظرم!

منگ و گیج حاضر شدم و لبم که از غافلگیری‌اش ترك ترك شده بود و دلم مور مور! دلتنگش بودم، باهمه بدی‌اش باز دلتنگ بودم. تا خود رستوران چیزی نگفت تشکر کردم و پیاده شدم و او که لب زد: -دوستت دارم بی‌احساس لعنتی!

می‌دانی فکر می‌کنم جواب دوستت دارم زیاد مهم نیست. هرچه می‌خواهد باشد، مهم این است که جسارت این را داشته باشی تا آن‌را به زبان بیاوری و من هنوز يك ترسوی بی‌زبانم که روی دست این زندگی مانده‌ام. نشسته روی مبل راحتی، دستش را گذاشته پشت گردنش و به ساعت چوبی روبه‌رو خیره شده! و من که دارم چمدانم را جمع می‌کنم، این لباس و کتاب و سی‌دی‌ها که چیزی نیست باید خودم را می‌پیچیدم لای روزنامه و با خط بی‌حوصله‌ای روی کارتن موزی می‌نوشتم "شکستنی، با احتیاط حمل شود" انقدر که هر لحظه منتظر يك بغض بودم تا بترکم. خدا از سر تقصیرات هردوی ما بگذرد که هم تو عاشقی هم من مغرور. پیراهن آبی‌ام را بالا نگه می‌دارم و نگاهش می‌کنم. دیگر این تخت دو نفره قرار است شاهد بی‌حوصلگی‌های يك نفر باشد و من که معلوم نیست می‌خواهم با این زندگی لنگ در هوا چه کنم. دستش دور تنم می‌پیچد و همه‌ی من که از حضور گرمش غافلگیر می‌شود.

لباس مثل پر سقوط می‌کند روی چمدان و تو که لب‌ت را روی گردنم می‌گذاری و مرا به خودت می‌فشاری و زمزمه می‌کنی "عزیزم" این کارها مرا خر می‌کرد، خودش هم می‌دانست چقدر پفکی‌ام. چقدر این احساسات نو پایم به تف بند است. در آینه به خودمان نگاه می‌کنم و دلم برای این تصویر تنگ خواهد شد. بلند بود و چهارشانه و دستانش را مثل حفاظ دور تنم جوش داده بود. حجمی به اندازه‌ی کوه پشتم ایستاده بود و من تکه سنگ بی‌تکلیفی که از ارتفاع این کوه داشت غلت می‌خورد و ریزش می‌کرد. لبش با آن ته ریش تیزش را به گونه‌ام می‌کشد و از آینه به چشمانم نگاه می‌کند، لبخند کجی می‌زند و می‌فشاردم، محکم و برای آخرین بار. -من عاشق آخرینام.

سرم را برمی‌گردانم روبه‌روی صورتش و زمزمه می‌کند:
-آخرین نگاه.

چشمانش را روی صورتم می‌گرداند چندین و چندبار. صدایش رو به افول می‌رفت و قلب طفلکی من کاری از دستش برنمی‌آمد، هی کند و تند می‌شد:

-آخرین نوازش.

و دستش را همه جایم می‌تکاند و عطر محبتش را به تن آخرم می‌چکاند.
-آخرین بوسه.

و لبم را می‌بوسد، عمیق و طولانی و از آن "دلم تنگت می‌شه" دارها، از آن "کاش نروی"ها... از آن مخصوص معین‌ها. حضور احساسی‌اش همیشه لطیف بود و در عین حال خشن. همه چیز به یک حریر نرم مزین به درد آغشته بود. عزیزم تو دردی. یک درد مزمن و لذتبخش، درد مخصوص به خودم! ای. ای. ای. ای ماهی دیوانه! همه دردشان را دوا می‌کنند تو به دردت دل می‌بندی.

بغلم می‌کنی، می‌خوابانی‌ام روی تخت و رویم خیمه می‌زنی، موهایم را می‌زنی کنار و زمزمه ات بی‌اندازه خط و نشان داشت:

-بهت قول می‌دم اینا آخریش نیست.

دستم را می‌اندازد روی شانه‌های خودش و دستش را دور تنم حلقه می‌کند، عین آدم‌آهنی‌ای که تن فلزی‌اش سرد بود و یک قلب فوق‌العاده گرم در سینه‌اش می‌تپید.
-من فقط عاشق کارای دم رفتنی‌ام.

لبم را روی هم فشردم تا حرف سرخود نپرد بیرون. به‌جایش دو دستم را گذاشتم روی گونه‌های تیزش و لب زدم:

-باید همه چیز درست بشه!

صورتش را کج می‌کند و لبش را به کف دستم می‌چسباند:

-نمی‌ذارم زیاد تو اون خونه بمونی.

باید کاری می‌کرد تا دوباره اعتماد می‌کردم، یک دوست داشتن آغشته به اعتماد، این آن چیزی بود که زندگی ما لازم داشت. دستم را روی کمرش گذاشتم، خودم را

کشیدم بالا و لب زدم:

-نذار!

ایستاده بودم وسط خانه جدیدم، وسایل ساده و معمولی و من که برای این خانه بزرگ شده بودم نه آن برج آنچنانی و سلطنتی. چمدانم را با پا هل می‌دهم و روی چهار چرخش لیز می‌خورد و به مسیرش نگاه می‌کنم. دو اتاق خواب نچندان بزرگ داشت و یک آشپزخانه سراسر سفید و تراس باریک و خوش منظره. تماس بیتا را

ریجکت کردم، این کاری بود که يك هفته‌ی تمام انجام می‌دادم و قرار بود فردا همه چیز را به مامان و بابا بگویم. می‌خواستم بگویم طلاق در کار نیست، یعنی معین نگذاشت که ماهی از شناسنامه‌اش خط بخورد. می‌خواستم بگویم عاشق این جور تعیین تکلیف‌هام. می‌خواستم بگویم ما داریم به هم فرصت می‌دهیم، ممکن است برگردیم، ممکن است همه چیز بپاشد مشخص نیست! گوش‌ام لرزید و معین که نوشته بود "با تو بودن مثل مخدره تا روزها نشئه‌ام می‌کنه" لبخند زد و دلم و گونه‌ام گرم شد کوتاه برایش نوشتم "بعد نشئگی همیشه خماریه! به روزای سخت خوش اومدی" مثل دختر دبیرستانی‌ها که موبایل مخفی دارند و دوست پسرشان شاگرد ژینگول مدرسه‌ی کناری‌ست دلم ذوق کرد و لبم خندید و ماهی دلم بالا پایین پرید و خودش را در آغوش کشید. یخچال خالیه خالی بود. نفس خسته‌ام را فوت می‌کنم و فکر خرید مواد غذایی کلافه‌ام می‌کند. باهمان لباس‌ها کیف پولم را برمی‌دارم و به خیابان می‌زنم، هوا سرد بود و... اه هوا که سرد می‌شد دل بد عادت‌م آغوش می‌خواست. از این آدم‌ها نبودم که، دوبار که برایش ناز کردم و نازم را خرید و چه شیرین می‌خرید دلم بدعادت شد و فهمیدم این ماهی زبان نفهم بنده‌ی بوسه و نوازش و دست است.

با صدای بوق برگشتم و کیا که خم شده بود بیرون:
-کجا می‌ری؟

معین ازش می‌ترسید. معین دیوانه، خودش را ندیده بود که، خودش که خودش را بغل نمی‌کرد، خودش برای خودش از آن حرف‌هایی که بد لرز به جان آدم می‌انداخت، نمی‌زد که. دلم را مقابل خودش نمی‌دید که چطور دست و پایش را گم می‌کرد و گرنه از کیا نمی‌ترسید
-می‌رم خرید، یخچال خالیه!
-بیا بالا برسونمت.

تشکر کردم و ماشین عقبی که بوق می‌زد:
-ناز نکن بابا بدو.

کاش این جمله ناز نکن را از دهانش می‌انداختم تا می‌فهمید برای آن کوه اهانت هرگز ناز نمی‌کنم! عینکش را روی داشبورد می‌اندازد و نگاهم می‌کند:
-کی اومدی من نفهمیدم؟
به خیابان‌ها نگاه کردم که ناآشنا بودند:
-مگه تو دربونی؛ باید بفهمی!

باید با او همین‌طور مقابله می‌کردم، پررو و بی‌پروا بود و وقتی زبان کوتاهم را می‌دید عرصه را برای نمک‌ریزی گسترده می‌دانست و من باید این میدان را ازش می‌گرفتم. با تعجب و نفس خنده‌ای نگاه می‌کردم و چیزی نمی‌گویم.

-این فروشگاه خوبه. لطفاً نگهدار همین‌جا خریدمو می‌کنم.

ماشین را پارک می‌کند و پیاده می‌شوم می‌خواهم تشکر کنم که اوهم پیاده می‌شود و هم پای من به آن سمت خیابان می‌آید و بعد فروشگاه. سبد چرخ‌دار را هل می‌دهم و به قفسه‌ها نگاه می‌کنم. کنارم راه می‌آید و چیزی نمی‌گفت. قوطی رب را دستم می‌گیرم و همان‌طور که دنبال تاریخ انقضایش می‌گردم می‌گویم:

-برو به کارت برس از پیشش برمیام.

-اون مارک مناسب نیست، گوله می‌شه و بوی خوبی هم نداره. اینو بردار!

و قوطی را پرت می‌کند داخل سبد. نگاهش می‌کنم و او کنسرو ذرت را بالا می‌گیرد و تکان می‌دهد:

-می‌خواهی؟

با تعجب به معنای نه سر تکان می‌دهم اما می‌اندازد داخل سبد:

-بی‌سلیقه نباش. تو ماکارونی خوشمزه‌ست.

از شیر کم چرب و چیپس و روغن مایع و همه چیز را انتخاب می‌کرد و بی‌توجه به نظرم پرت می‌کرد از همان فاصله داخل سبد.

-دیگه بسه. نصف اینارم لازم ندارم!

و به سمت صندوق رفتم. در آخر کارتم را کنار زد و گفت:

-آفرین که پول داری، حالا بذار تو جیبیت.

فرصت حرف نداد رمز را گفت وسایل را باهم در کیسه ریختیم و نشستیم و خیلی آرام ازش تشکر کردم و تا خانه چیزی نگفتم. کمکم کرد کیسه‌ها را داخل بردیم و در آخر منتظر بودم برود اما گفت:

-برای جبران لطفم می‌تونم یه ماکارونی چرب و خوشمزه بپزی و دعوتم کنی برای شام خونه‌ت.

اخم کردم و می‌دانستم اگر به کیا رو بدهم دیگه نمی‌توانم کنترلش کنم.

-انتظار کمک و حساب و اینا نداشتم، لطف کردی اما توام انتظار دعوت و شام و لبخند نداشته باش! از این خبرا نیست.

ابرویش پرید بالا:

-ماهی تو خیلی مبادی آداب بودی. نه چ چیزی خیلی بی‌ادب شدی.

کنار در باز ایستادم:

-من هنوزم مودبم به خاطر همین این جوری ازت می‌خوام بری خونه ت.
 شانه بالا می‌اندازد و با بی‌قیدی می‌آید سمت در:
 -هرکسی سعادت شام مشترك با منو نداره. حیف اون دختره بیچاره که قرارم
 باهاش به هم زدم با تو پیام خرید! هوووو! شما زنا همتون همین‌ید. از شانسایی که
 بهتون داده می‌شه استفاده نمی‌کنید!
 چشم غره می‌روم:
 -مرسی که این شانسو به من دادید اعلیحضرت من بی‌کفایتی نشون دادم!
 می‌خندد و بیرون از چهارچوب در می‌ایستد و شانهاش را به در چوبی تکیه می‌دهد:
 -وقتی دنبال یه شانس افتادی دنبال یاد این روز بیفت بانمک.
 و بعد بی‌حرف دیگری سمت آسانسور رفت و من که به قوطی رب گوجه بین مواد
 غذایی خیره شده بودم. وسایل را جابه‌جا کردم، وسایل خاك گرفته و غریب را تمیز و
 تراس این خانه که جان می‌داد برای چای و نگاه و فکر. صندلی چوبی و کوتاه اتاق
 را تا تراس کشیدم روی زمین. میز کوتاهی هم روبه‌رویش و شهر که انگار بالاخره
 زوایه درست و حسابی‌اش را نشان من داده بود.
 برای خودم چای ریختم و نشستم و پرنده ذهن و ماهی دل و الاغ مغزم را رها کردم
 تا بچرند و من که کمی آرامش می‌خواستم. پایم را انداختم روی پایم و ذهن
 خسته‌ام سیم اتصالش به همه‌ی دنیا را قطع کرده بود. بیخیال هم‌آغوشی امروز
 صبح، بیخیال خواهش نگاه معین و بیخیال اطمینانش از برگشت زود رسم. سرم را
 تکیه دادم به صندلی و چشم بستم و آفتاب بی‌رمقی که در این هوای سرد می‌تابید
 مثل امید و لبخند بود بین روزهای ناامیدی و رنج. می‌تابید اما گرم نمی‌کرد. آدرس
 خانه را برای سهیل فرستادم او که تمام مدت معذرت‌خواهی می‌کرد از نبودش! خوب
 درك می‌کردم درگیری‌اش از آن درگیری‌های زیبا بود، عاشقی و ناز و نازکشی و فاز
 ازدواج. این دوران برنمی‌گشت و من نمی‌خواستم خودش را درگیر من کند. منی که
 یکبار با ازدواج خودم را درگیر زندگی يك مرد مطلقه کرده بودم. آدم‌ها از این بالا قد
 مورچه بودند و می‌توانستم زیر کفشم لهشان کنم؛ اما زندگی مشترك با من چه کرده
 بود؟ ازدواج همین است کفش است و ما مورچه‌های زیر ارتفاع سقف دوتایی!
 -دیوونه شدی ماهدخت؟
 انتظارش را داشتم، کاملاً و قابل پیش‌بینی بود! بابا چیزی نمی‌گفت و مامان جیغ و
 داد می‌کرد:
 -واقعاً که احمقانه‌ست! بی‌دلیل؟ دوستش نداری؟

-مشکل از منه مامان. درضمن ما فعلا قرار نیست طلاق بگیریم، یه مدتی جدا از هم زندگی کنیم ببینیم چی پیش میاد!

می‌زند روی پایش:

-مشکل؟ چه مشکلی؟ جدا از هم دیگه چه صیغه‌ایه؟

چشم می‌بندم و دستم را تکان می‌دهم:

-مامان شلوغش نکن. این جوروی برای جفتمون بهتره!

-خوشی زده زیر دلت.

پوزخند می‌زنم و بابا آرام است آنقدر که کنار مامان می‌نشیند و زمزمه می‌کند:

-بذار ببینیم چی می‌گه.

-چی می‌گی تو؟ نمی‌فهمی می‌خواد چیکار کنه؟ طلاق؟ وای.

ناخودآگاه ضربه محکمی روی میز می‌زنم:

-بس کن دیگه مامان. بس کن! تو با همین نگاه پوسیده‌ت انداختیم تو این چاه.

طلاق؟ انقدر گنده‌اش کردی که ترس برم داشت. بغض می‌کنم و صدایم می‌رود

بالا تر:

-از بچگی یه ریز مغزمو از همین حرفا پر می‌کردی. طلاق بده پیفه آه. جمع کنید

تورو خدا!!

بلند می‌شوم و روبه‌رویشان می‌ایستم اشکم می‌چکد، دستم را می‌گذارم روی سینه‌ام

و به خاطر همه خفگی‌هایم عربده می‌کشم:

-می‌دونید چرا قبول کردم با معین ازدواج کنم؟ نه پولش، نه ظاهرش، نه موقعیتش

و نه حتی علاقه... از ترس ترشیدگی. داد می‌کشم:

-از ترس اینکه این آدمای حرف مفت زن بهم بگن پیر دختر. به خاطر تو و کارات. تو

بیچاره‌ام کردی مامان، تو و اون عقاید قدیمی‌ت! حلالم دیگه نمی‌خوام اجازه بدم

افکار اشتباهی که به زور تو کله‌ام تزریق‌شون کردی بیشتر از این کار دستم بده. از

همون لحظه‌ای که کلمه طلاقو جلو معین بردم فهمیدم از بند تو و اون چیزایی که

عمری فکر می‌کردی درسته رها شدم مامان! این زندگی الان دست منه، می‌تونم

خرابش کنم یا از اول بسازمش. تصمیم با منه. اینجا نیومدم مشورت بگیرم اومدم از

تصمیمم باخبرتون کنم.

کیفم را چنگ می‌زنم و اشکم را با آستینم پاک می‌کنم قبل از اینکه در را ببندم

می‌گویم:

-حالا دیگه از اینکه نمی‌ترشم خیالت راحت، اما ترس بعدیت مطلقه بودنه! تو فقط

بلدی از زندگی بترسی. اصلا با ترس از یه ناکامی گند می‌زنید به کامروایی‌های دیگه!

مامان یه عمر با کلمات منو ترسوندی و نتیجه‌ش این زندگی نصفه نیمه شد. این طوری دیگه نمی‌تونم. من با این همه ترس نمی‌تونم کنار بیام و خودم را پرت کردم بیرون و دستم را روی دهانم فشردم تا صدای گریه‌ام در ساختمان نیچد. پله‌ها را دویدم. تنم می‌لرزید! وقتی داد می‌زدم و دعوا می‌کردم تنم می‌لرزید و تمام یخ می‌کرد و منی که آرام بودم و بی‌حاشیه زیاد به این وضعیت عادت نداشتم. بی‌هدف در خیابان می‌دویدم، انگار يك حجم عظیم و وحشتناك از روی دوشم برداشته شده بود. دلم بال می‌خواست و آسمان و نفس عمیق! سبك شده بودم و حالم معلوم نبود. هم گریه، هم آزادی، حتی اسارت. باور کن اسارت و رهایی توامان در من بیداد می‌کرد.

شب شده بود و نم‌نم باران می‌زد و من معتقدم شب آفریده شده نه برای آرمیدن برای آدم‌های سردرگمی مثل من و باران قطعا برای خیس کردن دل ما که انگار خدا موقع ساخت، تمنان را از گل آفرید و قبل‌مان را از تراشیدن سنگ. دلم می‌خواست همین‌جا، همین‌جا که ایستاده‌ام، همین‌جا که رد سیاه اشك روی گونه‌ام خشکیده، فغان کفش‌های راحتی‌ام درآمده و نمی‌دانم کجایم، کسی از راه می‌رسید، می‌زد روی شانهم و می‌گفت "اشكال نداره اگر گند زدی" "عیبی نداره که از پشش بر نمی‌ای" "هرچی شد عیبی نداره" اما نبود و این هوای بی‌صاحب که مرا بی‌کس دیده و ریخته بود سرم. بیچاره من که تك افتاده بود! هرچه اطراف را نگاه کردم نمی‌دانستم کجایم. بغض داشتم و مثل احمق‌ها نشستم لب جدول، تمام تنم خیس بود و حالا خدا کینه کرده که باد هم ریخته به هوای امشب. بین معین این پاهای احمق که می‌توانست مرا بیاورد آن‌جا که تویی حالا آورده به حاشیه اتوبان. ای خاك برسرش! موبایلم را بیرون کشیدم روی اسم معین مکث کردم، اگر زنگ می‌زدم به آتش‌بس تعبیر می‌کرد. اگر زنگ می‌زدم با تحقیر می‌آمد و از خیابانی که نمی‌دانستم کجاست جمع‌ام می‌کرد. پشیمان می‌شوم و به جایش شماره‌ی سهیل را می‌گیرم. اشتباه نمی‌کردم صدای دختر بود و خنده و موزیک! چشم بستم و گوشی را به سرعت قطع کردم. سرم را می‌گذارم روی پایم و می‌زنم زیر گریه، حالم از خودم به هم می‌خورد، از این ازدواج در هوا و جدایی درهواتر. از این همه بی‌حمایتی. پشتم خالی خالی بود و دستم هم. شماره‌ی کیا را از لیست تماس‌های اخیر پیدا کردم و همان‌طور که بینی‌ام را بالا می‌کشیدم موبایل را گذاشتم دم گوشم و منتظر بودم تا جواب دهد. ناامید شده بودم که صدایش از آن سوی خط نجاتم داد:

-پله؟

چرا گریه‌ام را بیشتر کردی؟ و من احمق چرا این‌طور وا دادم؟

-می‌شه بیای دنبالم؟

دستم را گذاشتم روی دهانم و فشار دادم:

-داری گریه می‌کنی؟

از لای دستم، عین بچه گربه نالیدم:

-بیا...

صدایش نگران شد:

-میام. کجایی؟

نفس کشیدم تا خفه نشوم:

-نمی‌دونم.

-یعنی چی؟ حتماً یه تابلویی چیزی اون اطراف هست.

کنار اتوبان روی زمین نشسته بودم از کجا باید می‌دانستم؟ در آن تاریکی چشمم

خوب نمی‌دید. هرسه تابلوی بزرگ سبز را خواندم و او زمزمه کرد:

-ماهی... دیوونه شدی؟

این دومین بار در این روز نکبت بود که می‌شنیدمش؛ شاید واقعاً داشتم دیوانه

می‌شدم و خودم خبر نداشتم. دیوانه‌های واقعی جنون‌شان را انکار می‌کنند. پیرصدا

بینی‌ام را بالا کشیدم و خواستم چیزی بگویم که شارژ موبایل تمام شد و بعد

خاموش! ناامیدپرتش کردم ته کیف و دکمه مانتوی کلفتم را تا انتها بستم. نوك

بینی‌ام از سرما یخ بودو چشم‌هایم از گریه و دور لبم از فشار دستم سرخ. بیشتر از

چهل و پنج دقیقه منتظر بودم و او که بالاخره ترمز زد. به سرعت پیاده شد و من تن

یخ زده و خشکم را به زور بلند کردم و خودم را کشیدم سمت ماشین. کلی سرزنش و

فحش در نگاهش بود اما چه اهمیتی داشت؟ منتظر بودم تا می‌رسد شروع کند به

تنبیه و توبیخ اما ساکت بود و بخاری را به سمتم تنظیم کرد. سرم را تکیه دادم و با

بغض به خیابان‌ها خیره شدم. این چه درد بی‌درمانی بود که از صبح به جانم و این

بغض لامصب که به گلویم افتاده بود.

پیچید داخل يك کوچهی بن‌بست و تاریك. ماشین را خاموش و چراغ داخل را

روشن کرد.

برگشت سمتم و حرکاتش را از انعکاس شیشه می‌دیدم. نگاهم می‌کرد و چیزی

نمی‌گفت. نگاهی به ساعتش کرد، شب جمعه بود، حتماً قرار داشت. برنامه داشت و

من کشاندمش بیرون در این هوا دنبال يك زن دیوانه بغض کرده‌ی بگردد. اعتماد به

نفسم چسبیده بود کف زمین. کاش بلد بودم از آن دادهایی که سر مادرم کشیدم سر

معین و کیا بکشم! اما به قول بابا برعکس بودم به جای گرگ بیرون و بره خانه. گرگ خانه بودم و بره مردم.

-چی شده؟

برنمی‌گردم که اگر دهان باز می‌کردم گریه می‌زد بیرون و ضایع می‌کرد.

سوئی شرتش را درمی‌آورد و می‌اندازد روی پایم:

-پیوش زودتر گرم‌شی.

تکان نمی‌خورم! يك بمب وحشتناك بود که هر لحظه امکان داشت در دستان خودم بترکد.

-باتوام.

آب دهانم را با صدا قورت می‌دهم و يك قطره اشك مظلوم، بی‌سر و صدا از گوشه چشمم سر می‌خورد.

-منو کشوندی این موقع شب بیرون که پشت کنی، جواب ندی؟ اشتباه گرفتی برای اونی که ر*ی*د*ه به حالت باید قیافه بگیری نه منی که یه ساعت تو حاشیه‌ی اتوبان دنبالت گشتم.

خسته و داغان برمی‌گردم سمتش و با چشمان بی‌جانم نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم:

-مرسی که اومدی!

بادش خالی شد؟ باورکن شد. توقع نداشت ازش تشکر کنم، می‌خواست سرش داد بزنم؟ دلش دعوا می‌خواست؟ دستی به موهایش کشید و آرنجش را به فرمان تکیه داد و من به شلوار ورزشی طوسی و تیشرت سفید نازکش نگاه می‌کردم. باران شدت گرفته و او همین‌طور بی‌وقفه نگاهش را می‌ریخت روی صورتم. تحمل سرزنش نگاه کیا از معین راحت‌تر بود. آدم نمی‌تواند خیریت و حماقت خودش را در چشم کسی که دوستش دارد ببیند. زمزمه می‌کند:

-تو چه مرگته مادام؟

گفت مادام و من دلم خون شد و مچاله شد. لبم لرزید و چانه‌ام:

-آه انقدر گریه نکن.

او که نمی‌فهمید. جای من نبود! اراده می‌کرد زندگی جنسی راه می‌انداخت و تمام می‌کرد و پول داشت و خانه و زندگی و مرد بود و پشتوانه نمی‌خواست و بی‌تعهد بود و لاقید و آزاد و من که در مقابل این‌همه رهایی فقط کافی‌ست بگویم "ماهی" هستم. ماهی بودن خیلی بد است و اسارت در تنگ بدتر. ماهی بودن و در تنگ

تفکرات یکی دیگر اسیر بودن که دیگر واویلا. من در همه‌ی زندگی واویلاهایش را تجربه کردم.

-با معین دعوات شد؟

-نه!

-پس کی؟

-هیشکی!

-من اصلا آدم صبوری نیستم مادام پس اون دهن کوچولو تو باز کن حرف بزن. راست می‌گفت دهن کوچکم هم مثل ماهی‌ها بود.

-هیچی با مادرم دعوا شد. داد کشیدم سرش. زدم بیرون! اعصابم خیلی ضعیف شده.

چند لحظه نگاهم می‌کند بعد برمی‌گردد و همان‌طور که ماشین را روشن می‌کند می‌گوید:

-تو ساخته شدی برای گند زدن، مطمئنم!

دلداریش بود؟

دنده عقب می‌گیرد و می‌گوید:

-نمی‌تونم چیزی بگم آرام شی اما می‌تونم یه کاری کنم این حال سگیت روبه‌راه بشه. تو زود وا می‌دی!

چشم بستم و زمزمه کردم:

-ازت یه خواهش دارم!

هومش یعنی بگو و من دو دستم را زیر بغلم زدم:

-انقدر با حرفات دلمو نشکون! اون خیلی برای یه زن ارزشمنده.

صدایش خنده داشت:

-خب این کار خیلی سختیه که می‌خواهی برات انجام بدم در عوضش تو چی کار برام می‌کنی؟

چشم باز می‌کنم نگاهش می‌کنم و نقطه ضعفش درست کف دستم بود. کافی بود بگویم محمودخان تور ا نخواست تا ماشین را بیندازد ته دره و مرا خفه کند. به خاطر تاخیر نگاهم می‌کند و من لب می‌زنم:

-غرورتو نمی‌شکونم. اون خیلی برای یه مرد ارزشمنده!

چند لحظه طولانی نگاهم کرد و بعد لب پاییش را از داخل به دندان کشید و به جلو خیره شد. نمی‌توانستم این حجم سنگین را در سینه‌ام نگهدارم به همین خاطر ریز زمزمه کردم:

-حس می‌کنم یه جایی ایستادم که هیچ‌کس نمی‌تونه کمکم کنه؛ اصلاً انگار نامرئی‌ام. منو نمی‌بینن و مشکلاتمو! من برای هیچ‌کسی اهمیت ندارم. می‌پیچد به راست:

-مهم نیست برای همه آدمای دنیا مهم نباشی!
آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم:
-ولی مهمه برای يك نفر مهم باشم.
نگاهم می‌کند طولانی و پرحرف:
-بین انقدر این ژست عزادارهارو به خودت نگیر.
-کدوم ژست؟
با دست بهم اشاره می‌کند:

-همین. همین ماهی! حتی لباس پوشیدنت. سرتاپا سیاه و این فرت و فرت بغض کردنت.
-دست خودم نیست من به این جور زندگی عادت ندارم.
-هرچقدر سخت و وحشتناک بالاخره یه روزی درست می‌شه، اینو مطمئن باش یه روزی درست می‌شه.
-درست می‌شه اما تاریخش مشخص نیست.
-بین من استاد به گه کشیدن امید آدمام بین چقدر وضعت نافرمه که دارم بهت امید می‌دم.
لبم به اسم لبخند کج می‌شود و او که ماشین را کنار خیابان نگه می‌دارد. در را برایم باز می‌کند:
-مادام منتظری درو براتون باز کنم؟ بابا تو دیگه خیلی ناز داری.
همان طور که پیاده می‌شوم می‌گویم:
-نه فکر کردم لازم نیست پیاده شم! کجا می‌ریم؟ من واقعاً حوصله ندارم باید برم خونه.
-یه چیزی می‌خوریم می‌ریم.
-آخه...
می‌نشیند پشت میز:
-بین در اصل من از کار و زندگیم افتادم نه تو، حالام انقدر...
انگشتم را بالا می‌آورم:
-از اون کلمه‌ی منفوره ناز استفاده نکن.
می‌خندد:

-چرا؟

-من نه برای تو نه برای هیچ مردی ناز نمی‌کنم.

دولا می‌شود روی میز و لبخند کجی می‌زند:

-می‌دونم. تو ذاتا ناز داری!

چشم روی هم می‌گذارم و نفسم را فوت می‌کنم. کف دستش را روی دیگری فرود

می‌آورد و تکیه می‌دهد:

-اوکی! یه امشب سعی می‌کنم عوضی بازی درنیارم.

و بی‌آنکه نظرم را بخواهد برای من سوپ و خودش جوجه بدون برنج سفارش

می‌دهد.

به دور و اطراف نگاه می‌کنم. چندبار با معین بیرون غذا خوردیم؟ خیلی کم شاید يك

یا دوبار! همیشه بهانه می‌آوردم. ماهی احمق. برمی‌گردم و نگاه فکری‌اش را روی

خودم می‌بینم.

-می‌گما.

سر تکان می‌دهم و با دستمال کاغذی مدل‌دار روی میز بازی‌بازی می‌کنم و فکر

می‌کنم چقدر سر و تیپم برای اینجا و مقابل کیان بودن بد است. سوئی‌شرت

گنده‌اش را تن کردم و عین مادر مرده‌ها با آن شانه‌های لاغر و نحیفم! بعد به

خودش نگاه می‌کنم با تیشرت و شلوار ورزشی بازهم خوشتیپ است.

-قبل معین کسی تو زندگی‌ت نبود؟

لب بالايم را می‌گزم:

-نه!

-هیچ وقت؟

سرتکان می‌دهم:

-حتی يك طرفه؟

قولنج دستم را می‌شکنم و لب می‌زنم:

-خیلی سال پیش یکی از بچه‌های دانشکده‌مون؛ اما هیچ وقت جدی نشد! اصلا فکر

نمی‌کنم بدونه وجود دارم.

-معینو قبل از ازدواج ندیده بودی؟

-یه چندباری از دور چرا. خب بابام و محمودخان دوستای قدیمی بودن!

-پس همین‌جوری قبول کردی.

-همین‌جوری یعنی چی؟

از پس دستان گارسون که غذا را روی میز می‌گذاشت به چشمانم نگاه کرد:

-یعنی علاقه‌ای بهش نداشتی.
 جوابی نمی‌دهم و سوپم را هم می‌زنم. او هم مشغول غذایش می‌شود.
 -تو چی؟
 دستش را جلوی دهانش مشت می‌کند:
 -من چی؟
 -کسی تو زندگیت نبوده؟
 لقمه‌اش را قورت می‌دهد:
 -هزارتا... هزارتا آدم تو زندگی من بوده. هست!
 بدون اینکه نگاهش کنم می‌گویم:
 -زندگی جنسیت نه، زندگی احساسیت رو می‌گم!
 به خاطر تاخیرش سر بلند می‌کنم و با ابروی بالا رفته و خنده‌ی چشمانش مواجه می‌شوم. شانه بالا می‌اندازم:
 -چیه!
 يك جوری نگاهم می‌کند و انگار پوزخند دارد:
 -نه نبوده هیشکی نبوده.
 -دروغ نگو! مهسا.
 چنگالش را می‌گذارد کنار بشقاب:
 -بذار یکبار برای همیشه این انگ بی‌مزه‌ای که معین چسبونده به منو پاك کنم.
 دستانش را درهم قفل می‌کند:
 -من هیچ وقت علاقه‌ای به مهسا نداشتم. هیچ وقت! نه مهسا نه هیچ کدوم از زنای زندگی معین.
 -معین دروغ می‌گه؟
 -نه فقط کل زندگیش سوء تفاهم بوده. من مهسارو نمی‌خواستم اگر علاقه‌ای بود یکطرفه بود. من به عاطفهام حسی نداشتم اون خودش اومد سمتم. معین منو متهم می‌کنه!
 -تو اگر بخوای می‌تونم برای کسی جذابیت نداشته باشی. فکر می‌کنم تو خودت نخواستی!
 -چرنده.
 چیزی نمی‌گویم و هردو مشغول غذايمان می‌شویم. این سکوت پر از حرف و فکر بود و اصلا معمولی نمی‌آمد. او زودتر غذایش را تمام می‌کند و منتظر می‌ماند. سمت ماشین می‌روم که منتویم را می‌کشد:

-بیا یه کم راه بریم سنگین شدم.
 به ساعت نگاه می‌کنم:
 -دیر شده!
 -تو خونه کسی منتظرته؟
 لب روی هم می‌فشارم دنبالش راه می‌افتم. خیلی جلوتر از من بود و نای راه رفتن
 نداشتم. برمی‌گردد و عقب عقبی راه می‌رود:
 -یاالله... تکون بخور بابا... چقدر تنبلی!
 سرعتم را بیشتر می‌کنم و او که می‌پیچد داخل کوچه کنار رستوران. ماشین‌های
 گرانبیشت پشت هم پارك بودند. از همان فاصله داد می‌زند:
 -ماهی. تو نمی‌توننی به دریا برسی؛ فقط از این تنگ می‌پری توی تنگ دیگه.
 خنده‌ام می‌گیرد دو دستم را دور دهانم نگه می‌دارم و داد می‌زنم:
 -ماهی جاش تو تنگه. توچی؟
 عقب عقب می‌رود و دستش را می‌گذارد روی سینه اش:
 -من چی؟
 -تو کوسه‌ای که نه تنگ جاشه نه تو دریا راهش می‌دن.
 -من شش دارم!
 می‌خندم:
 -راه بیا ماهی. آه! بذار لیاقت وقت گذاشتنمو داشته باشی.
 می‌دوم:
 -بیا بریم.
 به ماشین تکیه می‌دهد و من روی زانو دو لا می‌شوم و نفس نفس می‌زنم. می‌خندد:
 -نمیری مایکل فلپس!
 -این کیه؟
 -قهрман شنا.
 لبخند می‌زنم و چشمم به کیف طلایی و دستی داخل ماشین می‌افتد. دستم را
 می‌گذارم روی شیشه:
 -چقدر خوشگله!
 -چی؟
 -این
 و به کیف اشاره می‌کنم. به نیمرخم نگاه می‌کند و ضربه‌ای به ماشین گرانبیشت
 می‌زند و زمزمه‌اش:

-ای... چیکار کنم از دست خودم؟
 با تعجب نگاهش می‌کنم و زمزمه "ف*ا*ك" اش باعث می‌شود ابروهایم بپرد بالا. با
 يك آجر شیشه را می‌شکند و صدای دزدگیر ماشین در می‌آید. دستم را جلوی دهانم
 نگه می‌دارم و خنده‌ام هم بیخود و بی‌جهت می‌ریزد بیرون:
 -چیکار کردی؟!
 می‌خندد:
 -نمی‌دونم.
 مثل احمق‌ها باز تکرار می‌کنم:
 -خدای من این چه کاری بود!
 -دیوونگی.
 کیف را انداخت بغلم و دوید. من هم دنبالش! تا دم ماشین دویدیم و خودم را پرت
 کردم روی صندلی. خندیدم و داد زد:
 -احمق... احمق!
 ماشین را روشن کرد و گاز داد.
 -وقتی از چیزی خوشت میاد برای به‌دست آوردنش هرکاری بکن.
 نفسم را فوت می‌کنم و کیف را زیر و رومی‌کنم:
 -حتی اگر خلاف قوانین باشه؟
 نگاهم می‌کند:
 -حتی اگه خلاف قوانین باشه!
 تا خود مقصد به کیف نگاه می‌کردم. دیگر به چشمم زیبا نمی‌آمد فقط نماد يك
 رهایی و دیوانگی محض بود! من عادت داشتم از هر چیزی برای خودم حسرت
 بسازم و کیا انگار آفریده شده بود برای به‌دست آوردن و داشتن، از همراهی! به هر
 شکلی. روبه‌روی خانه نگهداشت و من انتظار داشتم برود داخل پارکینگ:
 -باید برم جایی!
 سر تکان می‌دهم پیاده می‌شوم و از شیشه‌ی دودی خم می‌شوم داخل:
 -مرسی.
 -برای کدومش؟
 -برای اینکه اومدی دنبالم و باعث شدی غم رو فراموش کنم.
 -به خاطر کیف باید تشکر کنی.
 می‌خندم:
 -ممنونم!

سر تکان می‌دهد و ماشین را روشن می‌کند:
 -این آخرین بار بود که زنگ زدی و خودمو از برنامه‌های جذابم منع کردم!
 -امشب خیلی خوب بود. با تمام حال خرابم. کلی خندیدم دیگه چه برنامه‌ای می‌تونه
 جذابت باشه؟
 چیزی نمی‌گوید و من از ماشین فاصله می‌گیرم:
 -شاید من درک نمی‌کنم. یا...
 شانه بالا می‌اندازم:
 -دنیای من خیلی کوچیکه؟
 چند لحظه نگاهم می‌کند و لب می‌زند:
 -دنیای تو خیلی پاکه!
 و بی‌آنکه منتظر خداحافظی‌ام باشد گاز داد و رفت. مثل يك پیغمبر که آمده بود مرا
 از خودم نجات بدهد و در يك پلك زدن گم شود. او آدم این جور معجزه‌ها بود. تن
 درد شدید داشتم و هوا هوای سرماخوردگی بود. یکروز که سردرد داری، یکروز دل‌درد،
 یکروز دندان درد. روزی هم که
 درد جسمی نداری روح دردت شروع می‌شود! برای همه‌ی مرض‌ها دوايي‌ست.
 درمان بی‌چون و چرای روح اما آغوش است. کف دستم را بازویم کشیدم و به
 سرآشپز جدید رستوران و دست‌هایش که ماهرانه ساطور را بالا پایین می‌برد نگاه
 می‌کردم. قرار بود سهیل بالاخره جاننش را به من نشان بدهد. اسمش مرجان بود! از
 در عقب آشپزخانه آمد، دست در دست یخ زده‌ام گذاشت، رویم را بوسید و من که
 دلم برای سهیل و آنقدر دور شدنش رفت و دیگر برنگشت. دستم را گذاشتم پشت
 کمر و هلش دادم سمت سالن. قدش کوتاه بود و موهای سیاه و بینی خوش‌فرم
 عملی و لب‌های نازک. چشمانش پر از مهربانی بود و مرا یاد معین می‌انداخت.
 اه که دلم برایش بیندازه تنگ بود. دیشب پیام داد گفت از تختمان متنفر است. از
 تختمان وقتی يك طرفش خالی‌ست متنفر است. دلم خوش شد، خندید و اشک
 ریخت! جوابش را با يك بوسه دادم و او نوشت "دو روزه راین پیش منه" دلم لرزید،
 تعجب کرد و خواست برگردد به خانه! دل احمقم. چیزی نداشتم که بگویم به همین
 خاطر موبایل را خاموش کردم و تمام مرا فکر دیدارش با مهسا تصرف کرد. می‌آمد
 دنبال بچه، خانه‌ی من و معین! بعد معین را خر می‌کرد و... اه! باید تمام می‌کردم
 این خرافات وحشتناک نداشتم معین را. مرجان می‌گفت "به عنوان یه دایی و
 خواهرزاده خیلی صمیمی هستین" بودیم! تا اینکه من ازدواج کردم و او فکر کرد
 معین می‌تواند همه‌ی خلاءهای مرا پر کند. من خیلی آدم متفاوتی بودم تا اینکه

ازدواج کردم. که این ازدواج همه چیز را تغییر داد! گفت عاشق سهیل شده. گفت عاشقش مانده. گفت عاشقتر هم می‌شود!

و من برای اولین بار حس کردم هیچ‌کس را به اندازه کافی دوست نداشتم! از آن‌هایی که اسمشان که می‌رسد قسمت را بشکنی. از آن‌هایی که می‌فهمی کجایند مسیرت را هرچقدر دور تغییر می‌دهی. از آن‌هایی که به خاطرشان لب به چیزهایی می‌زنی که متنفری! دست به کاری که می‌ترسی. حس می‌کنم به اندازه‌ی کافی کسی را عاشق نیستم. آنقدر که روحم ارضا شود! به اندازه‌ی دیوانه بودن و دیوانگی. جمله‌ی ترسناک کیا از یادم نمی‌رفت و مثل يك ناقوس بدخبر در سرم می‌پیچید. گفتم معین را دوست دارم و او معتقد بود که من معین را دوست دارم چون باید دوست داشته باشم. همین را گفت و رفت اما تمام جان و جهان مرا به هم ریخت. مرجان می‌خواست بیشتر حرف بزند اما فکر اینکه بیتا دوتا چهارراه پایین‌تر منتظرم ایستاده اجازه نمی‌داد بیشتر کنارش بمانم. از دور دیدمش و او که عینکش را گذاشت روی موهایش و در جواب آغوشم اخم کرد:

-می‌خواستم دیگه رابطه‌مونو قطع کنم ماهدخت.

متعجب نگاهش کردم و او دلخور بود:

-این جور ی نگاه نکن اگر بگی چرا مسخره‌س. باشه لازم به توضیح نبود حداقل جواب تلفنامو می‌دادی.

شرمنده سر می‌اندازم پایین. باهم در کافه پاساژ می‌نشینیم و او که یکریز گله می‌کند.

-جای من نبود بیتا. نمی‌دونستم باید چیکار کنم!

-هیچ‌کس جای کس دیگه‌ای نیست؛ اما تو جای خودمون می‌تونیم کمک یکی دیگه باشیم. تو اصلا منو آدمی ندیدی که مشکلاتتو باهام درمیون بذاری! از خودمم ناراحتم.

-این حرفو نزن. من فقط آمادگی اینجور زندگی رو نداشتم.

دستم را می‌گیرد:

-وقتی معین گفت. یه سیلی محکم زدم تو گوشش!

زدم زیر خنده:

-چی کار کردی.

-برای تو این کارو کردم. سزای مردای عوضی همینه!

تکیه می‌دهم و مثل همیشه کیک و قهوه سفارش می‌دهیم:

-معین عوضی نیست فقط...

-فقط چی؟

-فقط... یه جوریه. بیخیال!
 -الان که فکر می‌کنم شناخت معین واقعاً سخته.
 سر تکان می‌دهم و جرعه‌ای از قهوه‌ام را می‌نوشم و به حلقه سفید بیتا نگاه می‌کنم و لب می‌زنم:
 -دلم برای این آدم غیرقابل شناخت تنگ شده.
 می‌زند روی میز:
 -انقدر مسخره نباش.
 می‌خندم و او باز می‌گوید:
 -من بودم همین کاری که کرد رو باهاش می‌کردم بفهمه دنیا دست کیه.
 -انتقام کار آدمای ضعیفه.
 لبش را کج می‌کند:
 -آدمای قوی چی کار می‌کنن؟
 چند لحظه نگاهش می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم:
 -نمی‌دونم. می‌بخشن!
 -جمع کن بابا تورو خدا. اینا همه‌ش یه مشت کلمه‌ست، پای عمل همه چیز فرق می‌کنه. اگر می‌بخشیدی الان خونه‌ت بودی نه اینجا.
 -من که نگفتم آدم قوی‌ای هستم!
 چیزی نمی‌گوید و با آن ماشین شاسی بلند و مردانه‌اش تا خانه جدیدم می‌رساندم. تعارف نمی‌کنم و او هم باید می‌رفت دنبال پارسا. بوی غذا و عرق آشپزخانه‌ی رستوران همه‌ی جانم را گرفته بود. دوشی می‌گیرم و چای دم می‌کنم، حوله را ماهرانه دور موهایم می‌پیچم و روی سرم کوهی از مخلوط مو و حوله می‌نشیند. پیش مرجان که بودم معین زنگ زد و ریجکتش کردم.
 می‌نشینم روی مبل پایه کوتاه. بیسکوییت را می‌زنم در چای داغ و شماره‌اش را می‌گیرم! با دومین بوق برمی‌دارد با صدایش دلم انگار از روی سرعت‌گیر رد می‌شود:
 -حالا دیگه شوهرتو ریجکت می‌کنی؟
 لبخند زدم و می‌دانستم چرا این‌روزها انقدر عمدی از لفظ همسر و شوهر استفاده می‌کند.
 -صورتت چطوره؟
 و می‌زنم زیر خنده، او خیلی جدی می‌گوید:
 -سه تا بخیه خوردم.
 دلم می‌ریزد، بیتا چه کرده بود؟ پاهایم را می‌اندازم و صاف می‌نشینم:

-چی؟ صورتت چی شد.
 -صورتتم چیزی نشده عزیزم دلمو بخیه زدم.
 چشم بستم، نفسم را دادم بیرون و غریدم:
 -مسخره. واقعاً مسخره‌ای.
 خندید:
 -یه مورچه هم آسیب ببینه نگران می‌شم.
 -نگرانم شدی.
 ...
 -الان منو با مورچه مقایسه کردی؟
 جواب سوالش را نمی‌دهم:
 -ظهر زنگ زده بودی.
 نفس عمیقی می‌کشد:
 -اون خونه‌ای که گفتم آماده‌ست. می‌خوام وسایلتو جمع کنی.
 -برای چی باید این کارو بکنم؟
 -چون نمی‌خوام تو اون خونه باشی.
 -بس کن! همه‌ش می‌خوام، نمی‌خوام. همه‌ش که شد دل تو!
 -هر وقتی که کیا شرکت نیست من فکرم هزار جا می‌ره.
 -اخم می‌کنم دلم می‌خواست سرش داد بزنم دلت غلط می‌کند:
 -واقعاً که... منو چی فرض کردی؟
 -مشکل من تو نیستی.
 -کیا هم همچین آدمی نیست. تو اصلاً برادرتو نمی‌شناسی، تو زحمت شناخت
 هیچ‌کسی رو به خودت نمی‌دی معین، حتی من.
 -باشه درسته. حالا اینکارو برای آسایش خاطر من انجام بده. سخته؟
 -آره سخته! همین‌طوری شم مثل خونه به دوشام. درضمن بهتره خودت و اون طرز
 فکرتو درست کنی معین. من اون آدمی نیستم که بهش شك کنی.
 -ماهی...
 از عصبانیت دستم می‌لرزید و او که نمی‌فهمید، هرروز می‌نشست نسخه‌ی جدید
 برای خودش می‌پیچید و توقع داشت من هم عمل کنم!
 -از هیچی بیشتر از این بدم نمیاد. بی‌اعتمادی، شك، اونم به من!
 -مگه تو معصومی ماهی. همه اشتباه می‌کنن. دست خودتم نیست!

-برات متاسفم. تو نه به من اعتماد داری، نه برادرت، نه خانوادهات نه هیچ کسی. تصمیم با خودت و مشورت با خودت و همه چیز با خودته! این باعث شده فکر کنی کاملاً به حق. مشکل ما دقیقاً یکیه، اعتمادی که من به تو ندارم و تو هم به من. من از اینجا نمی‌رم و بهت نشون می‌دم تو این مورد آره... معصومم! من خیانت نمی‌کنم. من رو با خودت اشتباه گرفتی.

و بی‌حرف گوشی را قطع می‌کنم و می‌اندازم روی میز. صورتم را با دستان سردم مخفی می‌کنم و مثل دیوانه‌ها بهش فحش می‌دهم "معین احمق. دیوانه. دیوانه" همه‌ی آدم‌ها انگار دیوانه شده بودند، بیتا می‌گفت انتقام بگیر، سهیل می‌گفت انقدر دور بمان تا یک‌روز بیاید و با کتک ببردت. کیا فکر می‌کرد این زندگی تصنعی‌ست. می‌گفت قهرتان تصنعی‌ست آشتی‌تان هم... معین که ازم می‌خواست به خانه‌ی دیگری بروم چون برای اتفاقی عزادار بود که نیفتاده، که از من و ماهی بودنم بعید است. همه دیوانه بودن و می‌خواستند مرا هم دیوانه کنند. پتوی مخمل مسافرتی را روی راحتی انداختم و دراز کشیدم. روز معمولی بود اما معین خرابش کرد. همیشه همین کار را می‌کند! پتو را که می‌کشم روی خودم کسی آهنگین به در می‌کوبید. چه کسی می‌توانست این موقع بیاید این‌طور در بزند جز کیا؟ چه کسی انقدر وقت شناس بود جز کیا؟ پتو را دور سر و صورتم کشیدم و با بی‌حوصلگی تمام در را باز کردم. در زدن را تمام نمی‌کرد.

-می‌شه این کارو نکنی؟
-نه!

کلافه چشم می‌بندم و صدا که نم‌نم کم می‌شود:
-قیافه شو.

وزنم را روی یک پا می‌اندازم:

-چی کار داری؟

-ماهی سردش شده؟

-خدایا منو نجات بده!

گردن می‌کشد داخل:

-شوپاژ خونه‌ی ماهی خاموشه؟

صورتم را جمع می‌کنم:

-بی‌مزگی تو خانواده‌ی شما ارثیه. هم تو هم داداشت!

دست به سینه نگاهم می‌کند:

-چی‌ه؟ کی لگدت زده؟

-هیشکی اگر کاری نداری برو.
 و در را تا نیمه می‌بندم که کف دستش را می‌کوبد به چوب در و عصبانی می‌شود:
 -وایستا ببینم. که چی؟
 -چی که چی؟
 -تا هفته‌ی پیش خوب بود. اومدم از کف خیابون جمع‌ات کردم، رفتیم شام خوردیم، دزدی هم کردیم تا امشب ندیدمت، حالا چی شد یکدفعه برا من رفتی تو قیافه؟
 -من برای تو نرفتم تو قیافه فقط الان بی‌حوصله‌ام.
 -خودت از خودت خسته نمی‌شی هر روز یه مدلی؟
 به در تکیه می‌دهم چند لحظه نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم:
 -چرا خسته‌ام. از خودم و این زندگی که برای خودم ساختم خیلی خسته‌ام.
 -ماهی!
 از صدایش و آن‌طور نفوذش تکیه‌ام را برداشتم و رفتم عقب‌تر، همه‌ش تقصیر معین بود. انقدر گفت که روی هر حرکتش حساس شده بودم، هر رفتاری می‌کرد را یک‌جور تعبیر می‌کردم:
 -اصلاً نمی‌فهمم اینجا چی کار می‌کنی؟
 دستانش را از هم باز می‌کند:
 -اومدم بهت سر بزنم. چرا این‌طوری رفتار می‌کنی؟ یه کم آدم باش!
 -فقط حوصله ندارم و فکر نمی‌کنم الان حضورت موثر باشه.
 دستش را در جیب شلوار تنگش فرو می‌کند و پوزخند می‌زند:
 -اوه معذرت می‌خوام واقعاً، اصلاً حواسم نبود.
 من فقط وقتی وجود دارم که تو چیزی نیاز داشته باشی.
 دستم را به پیشانی می‌گیرم:
 -همچین چیزی نیست فقط...
 در را با دستش هل می‌دهد:
 -نمی‌خواد چیزی بگی برو اونور ببینم.
 -کجا؟
 یک‌راست به سمت شوفاژ می‌رود، پشت دستش را می‌کشد رویش:
 -چرا سردن؟
 -چون خرابن.
 چند لحظه نگاهم می‌کند و با تاسف سر تکان می‌دهد:
 -همه‌ش دردمسری!

و آستین پیراهنش را می‌دهد بالا:
 -مگه من گفتم بیای درست کنی؟ لازم نکرده کاری انجام بدی. پیش پیش هم منت می‌ذاری.
 زانو می‌زند جلوی شوفاژ و انگار مگس مزاحمی را بپراند دستش را در هوا تکان می‌دهد:
 -زیاد حرف می‌زنی. اون جعبه آچارو بیار.
 به سمت رخت‌شوی‌خانه می‌روم و با جعبه برمی‌گردم همان‌طور که کنار پایش می‌گذارم زمزمه می‌کنم:
 -جعبه ابزار نه آچار.
 -هر کوفتی.
 پتو را محکم‌تر دورم می‌کشم و روی مبل مچاله می‌شوم. چشم می‌گذارم روی هم و تنها صدای برخورد گهگاه شی فلزی به بدنه‌ی شوفاژ می‌آید.
 -فاز شما دوتارو درک نمی‌کنم.
 صدایش مثل يك اعتراض آرام بود همان‌طور که زور می‌زد و چیزی را سفت می‌کرد.
 بدون اینکه چشم باز کنم لب می‌زنم:
 -لازم نیست تو درک کنی.
 -حالم از تحملت، تو این قضیه و تحمل معین تو جدایی‌تون به هم می‌خوره.
 هردوتاتون یه تکنیک رو تو مسائل متفاوت به کار می‌برید. می‌تونن تمومش کنی و معینم می‌تونه بیاد به زور دستتو بگیره بیره خونه‌ش.
 -صبوری من به معنای بی‌عرضگی نیست؛ دل من به چیزایی پایبنده که تو باهاش آشنا نیستی.
 -به چی مثلاً؟
 ...
 -چشاتو باز کن ببینم!
 محکم‌تر روی هم می‌فشارم:
 -باتوام.
 -نمی‌خوام.
 -هردوتون کسل کننده‌اید.
 با حرص می‌گویم:
 -از خودم متنفرم که باهات حرف می‌زنم.
 -منم ازت متنفرم وقتی جوابمو نمی‌دی.

چشم باز می‌کنم. نیمرخش و بازوهای بزرگش که در تلاش بود! بازوهای معین بزرگتر بود؟ آره بود، بلندتر و چهارشانه‌تر و... اه خدا لعنتت کند معین، کاری کردی که هر لحظه‌ام شده قیاس‌های احمقانه. بلند می‌شود دستانش را در سینک می‌شوید و همان‌طور که روبه‌رویم می‌ایستد آستینش را می‌کشد پایین:

-فعلا خونه‌تو گرم می‌کنه اما باید یکی رو بیاری یه سرویس کامل بکنه!

سر تکان می‌دهم و او می‌رود سمت در اگر نمی‌گفتم انگار خفه می‌شدم، عین بچه‌ها درست مثل بچه‌ها گفتم:

-اون جوری که فکر می‌کنی نیست، من اصلا کسل کننده نیستم.

برمی‌گردد و از پلک زدنش هم بی‌تفاوتی می‌ریزد:

-برام مهم نیست چی کار می‌کنی فقط اونقدر احمق نباش.

دندان روی هم می‌فشارم:

-نیستم

انگشت اشاره‌اش را توی صورتم تکان می‌دهد:

-چرا هستی اولین نشونه‌اش همینه، انکار.

اخم می‌کنم، می‌توانست با یک جمله مرا طوفانی کند:

-تو فقط بلدی توهین کنی.

-من پول نمی‌گیرم برات حرفایی بزنم که خوشایندت باشه، اما انگار تو پول می‌گیری هی احمق بازی دربیاری!

جوابی نداشتم که هرچه می‌گفتم او جواب دیگری از آستینش در می‌آورد. به سمت اتاق می‌روم کیف طلایی را برمی‌دارم و برمی‌گردم.

-بیا!

-چی کارش کنم؟

-پیش بده.

-می‌گم احمقی عصبانی می‌شی... و کیف را از دستم کشید و رفت سمت پنجره و پرتش کرد بیرون:

-دلم می‌خواد تو رو هم بردارم قشنگ چند دور بچرخونم بعد پرت کنم پایین.

-نمی‌دونم چرا باید اجازه بدم اینجا وایستی و لیچار بارم کنی.

-واضحه چون معین نیست.

-پس اگر بود نمیومدی. ازش می‌ترسی!

شانه می‌اندازد بالا:

-گیرم که بترسم. حس من به معین مهم نیست. حس تو مهمه! تو که دوستش نداری.

-مزخرف نگو.

همان طور که می رود سمت در می پرسد:

-حاضری براش بمیری؟

نمی دانستم، فقط باید می گفتم آره. هر زنی همین را می گفت مسلما و من هم مثل همه ی زن های دیگر بودم.

-آره!

می خندد:

-اینکه خیلی آسونه، براش زندگی ام می کنی؟

مغزم ارور می دهد و او که می گوید:

-نه اگر می کردی الان پیشش بودی.

در را تا نیمه می بندد:

-همیشه حق با منه اینو یادت نره. شب بخیر!

شب بخیر نگذشت. گذشت؟ بعد عمری دلم تنوع خواست. با بیتا به مرکز خرید رفتیم، بی مهابا سبدم را پر کردم، و جیب را خالی؛ حتی چیزهایی که احتیاج نداشتم. خرید بهم حس خوبی می داد، خلاءها و پر کردن های موقتی آنها آدمیزاد را چند صباحی خوشحال نگه می دارد. از آسانسور که پیاده شدم درست جلوی در خانه ایستاده بود. قد بلند و جذاب و کریر بچه کنار پایش! نفسم تنگ شد و قلبم ریخت، حضورش مثل يك خبر بد بود. کلید را از ته کیفم بیرون کشیدم و او که بی حرف کمکم کرد پاکت ها را داخل ببرم؛ حتی نمی خواستم به بچه اش نگاه کنم! خواب بود و او که خیلی خونسرد به نظر می آمد. پاکت ها را روی تخت پرت کردم و برگشتم به سالن، روی مبل نشسته بود به در و دیوار نگاه می کرد، روبه رویش نشستم و او که به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-باید حرف بزنیم!

کف دستم عرق کرده بود و او خیلی با اعتماد به نفس به نظر می آمد.

-در چه مورد؟

-در مورد معین.

چیزی نمی گویم و او که لبه ی مبل می نشیند، نفس عمیق می کشد و دو دستش را به هم می کشد:

-بیا منطقی با این قضیه برخورد کنیم.

من مادر بچه‌اش هستم.

-این منطق توئه؟

دستش را می‌آورد بالا:

-بذار تا انتها حرفمو بزنم.

نگاهش می‌کنم و او که لبش را تر می‌کند:

-من و کیا و معین از بچگی باهم بزرگ شدیم. یه سری احساسات پیچیده بین ما سه نفر در رفت و آمد بود. من و مادرم بعد از مرگ دلخراش بابا کنار خاله‌اینا زندگی کردیم. محمودخان از حضور ما راضی به نظر نمی‌ومد و بعد از اون اتفاق، یعنی خیانت، خاله مارو از اون خونه بیرون کرد، از یه جایی به بعد جلوی رابطه‌ی مارو گرفت. کیا اصولاً حرف‌گوش‌کن نبود، وقتی می‌گفتن چیزی ممنوعه‌ست بدتر سمتش می‌رفت. محمودخان مارو دندون لق می‌دونست و اعتقاد داشت با فاصله گرفتن مون کنده می‌شیم؛ اما من... من سنم کم بود و یه احمق به تمام معنا بودم. ما با وجود پدرم زندگی خوبی داشتیم اما بعدش همه چیز به هم ریخت. من نمی‌تونستم بعد تجربه‌ی زندگی شاهانه تو خونه‌ی محمودخان اون خونه‌ی تنگ و اون همه قناعت و بی‌پولی رو تحمل کنم. معین... معین گزینه خوبی بود! معین همیشه در رقابت با کیا بود. نمی‌توننی باور کنی اما معین هم از کیا حساب می‌برد، هم دوست داشت مثل اون باشه، رها آزاد، بی‌پروا. هیچ کدوممون به اندازه‌ی کیا از زندگی لذت نبردیم، معین همیشه تو چهارچوب محمودخان بود و منم مدام از ترس نداری مجبور به انتخاب بودم. ما هیچ‌کدوم اونجوری که می‌خواستیم زندگی نکردیم اما کیا چرا و همین باعث می‌شد معین یه حس رقابت باهاش داشته باشه. کیا اصلاً تو این حال و هوا نبود، اما معین روی روابطش هم حساس بود و مقصر همه‌ی ناکامی‌هاشو کیا می‌دونست. خب از بچگی قلدر بازی درمی‌آورد و معین خیلی آروم و مبادی آداب بود. من کیا رو دوست داشتم اما می‌دونستم اونی که تو گردونه‌ی محمودخان می‌مونه معینه! آره خیلی خیلی عوضی بودم. آب دهانم را قورت می‌دهم و او که دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و می‌خواهم سریع‌تر به معین برسد خیلی سریع:

-از طرفی یه حس مالکیتی به جفتشون داشتم.

با تعجب و تمسخر می‌خندم:

-جفتشون؟ واقعاً مسخره‌ست.

-آره مسخره بود اما دست خودم نبود! معین دوستم داشت، خودمو نمی‌بخشم که

اون موقع اون‌کارو باهاش کردم. به اصرار خودش صیغه کردیم، مامان و خاله در

جریان بودن. از طرفی نمی‌تونستم کیا رو هم ول کنم؛ اصلاً... نمی‌دونم چی فکر می‌کردم واقعاً!

وقتی گفتم صیغه همه تنم ضعف رفت. آدمیزاد راضی به قسمت کردن يك سیب هم با دیگری نیست، نمی‌تونستم باور کنم که انقدر راحت جلوی من نشسته و از گذشته‌ی خودش و معین می‌گوید، نمی‌تونستم شوهرم را با کسی قسمت کنم، حتی اگر يك داستان قدیمی می‌بود.

-تو با کیا نبودی، نمی‌دونی چطور می‌تونه بدون هیچ تلاشی یه زنو جذب کنه. نمی‌دونی وقتی بهش نزدیک بشی چقدر خوب می‌شه و مهربونیش زیر سایه‌ی کج خلقیاش چقدر لذتبخشه تو نمی‌دونی وگرنه بهم حق می‌دادی! جذابیت‌های معین انکارناپذیر بود و کیا هم... هرکدوم به نحوی، من واقعاً نمی‌تونستم کاری بکنم. تا اینکه معین فهمید! باور نمی‌کرد که اونو به اندازه‌ی کیا دوست داشتم. نمی‌خواست باور کنه! فکر می‌کرد تقصیر کیا بود ولی نبود من گند زده بودم و بعد از اون قضیه من با کیا رفتم. فکر می‌کردم اگر با معین نتونستم ادامه بدم کیا برام می‌مونه اما نموند. به خاطر معین با من مثل یه آشغال رفتار کرد! تحقیق کرد، گفت مثل خاله‌ام. دو هفته بعد از رفتنم فهمیدم باردارم. نه کیا رو داشتم نه معین! البته بعد اینکه فهمیدم باردارم خیلی هوامو داشت فقط به خاطر برادرزاده‌اش؛ اما هیچ چیزی اون جووری که می‌خواستم پیش نرفت!

چون همه رو باهم می‌خواستم حالا هیچی ندارم.

پشیمانی در چشمانش موج می‌زد و من که دلم داشت برایش می‌سوخت. به خودم تشر زدم، نه نباید دلرحم می‌شدم اون زن سابق معین بود.

-برای چی بچه‌رو ازش مخفی کردی؟

دستش را می‌گذارد روی سینه اش:

-از من متنفر بود، راینو ازم می‌گرفت مطمئن بودم.

-خودتم می‌دونی نمی‌گرفت چون محمودخان نباید خبردار می‌شد.

-هزار تا راه دیگه بود.

برای مخفی کردنش، کیا همه چیزو به معین گفت و گند زد به همه‌ی برنامه‌هام.

مثل اینکه کیا تخصصش بود، برملا کردن رازها.

-این حرفارو برای چی زدی؟ به چه درد من می‌خوره؟

دستی به گونه‌ی پسرش می‌کشد و زمزمه می‌کند:

-از این وضعیت خسته‌ام. تو نمی‌دونی من چندساله پریشونم!

به چشمانم خیره می‌شود:

-همه‌ی اموال معینو بهش برگردوندم.
 با تعجب نگاهش می‌کنم، از مهسا يك بت ساخته بودم حالا می‌دیدم چقدر زخمی و خمیده است:

-فقط نمی‌خوام پسرمنو تنها بزرگ کنم.
 قلبم از تپش ایستاد و حرف دلش را که تا انتها گرفتم:
 -از من چی می‌خوای؟
 -فقط می‌خوام بگم. تو جوونتر از منی، فرصت داری. من با یه بچه.
 داشت با آن حرف زدنش جانم را می‌گرفت:
 -معینم بی‌میل نیست.
 -می‌شه درست حرف بزنی؟
 گونه‌اش را از داخل گاز می‌گیرد:
 -من فقط می‌خوام همه چیزو درست کنم. من واقعاً پشیمونم. معین جدا پدر خوبیه، برای پسرش کم نمی‌ذاره. وقتی می‌بینم چطور براش وقت می‌ذاره و رفتار می‌کنه دلم می‌خواد تو این دایره‌ی فامیلی باشم!
 -چی؟
 دو دستش را می‌آورد بالا و تند و تند پلك می‌زند:
 -می‌دونم چرا جدا زندگی می‌کنید، بهش اعتماد نداری و معینم یه کم تو این موارد واکنشش ضعیفه. به جبر اعتقاد نداره و همین گند می‌زنه به همه چیز. من...
 ماهدخت من عاشقش نیستم اما اون پدر پسرمه.
 تمام تنم می‌لرزید در يك واکنش غیرارادی بلند شدم به سمت کانتر آشپزخانه رفتم و بهش تکیه دادم دستم را روی دهانم گذاشتم و زمزمه کردم:
 - می‌فهمی از من چی می‌خوای؟
 صدایش از پشت سرم می‌آمد:
 -من حاضرم بیشتر اوقات پیش تو باشه فق...
 برگشتم و چنان کشیده‌ای به صورتش زدم که چند قدم عقب رفت و خودم هم که اصلاً در این دنیا نبودم. به کانتر تکیه دادم و بدون اینکه نگاهش کنم با آن صدای لرزان زمزمه کردم:
 -گمشو بیرون...
 -من...
 -از خونه‌ی من برو بیرون.
 به سمت کریر رفت برش داشت و دستش روی دستگیره‌ی در بود:

-چه بخوای چه نخوای من همیشه تو زندگی بچم و معین هستم، من فقط می‌خواستم این شرایط برای هردومون آسونش کنم. اینم یادت نره که من اولین زن زندگی معین بودم. اولین زن مهم زندگی‌ش!

چاقویش را فرو کرد و چند دور چرخاند، در آخر با آب پاکی غسلش داد و رفت! همان‌جا نشستم، سرم را به‌دست گرفتم و عین یک مرده به ستون روبه‌رو خیره شدم. باورش سخت بود این مهسا بود؟ آمده بود خانه‌ی من، نشست روبه‌رویم از قسمت کردن معین می‌گفت؟ کاش فقط می‌خواست با حضورش کنار بیایم، اما...

می‌خواست باز معین بگیردش و ما درست مثل هووهای خوشحال کنار یکدیگر بودن هم را هضم کنیم! باید داد می‌زدم و باید مشت می‌کوفتم! جدا دلم می‌خواست کسی را انقدر بزنم، انقدر بزنم تا حالش جا بیاید و یا شاید حال خودم! در را باز کردم به سمت خانه‌ی کیا رفتم با مشت به در کوباندم؛ اما انگار کسی نبود، همان‌جا در راهرو روی سنگ سرد نشستم و سرگردان به در خانه‌اش خیره شده! چندین بار خواستم به معین زنگ بزنم اما... می‌گفت معین هم بی‌میل نیست؟ می‌خواست مرا بکشد؟ واقعاً بی‌میل نبود؟ سرم را تکیه می‌دهم و چشم می‌بندم. تمام مغزم درگیر یکسری احساسات عجیب شده بود، یک خشم سراسری که مرکز قدرتش در مشت‌هایم بود. هوا تاریک شد و من مثل دیوانه، مثل مرده‌ها همچنان به در خانه‌ام تکیه داده و نشسته بودم. دلم می‌خواست کسی می‌آمد شکم را می‌شکافت و این گوله درد را از داخلش بیرون می‌کشید و راحت می‌کرد: ماهی.

هذیان گفتم:

-به من نگو ماهی.

چشم باز می‌کنم و او روبه‌رویم زانو زد:

-چرا اینجا نشستی؟

منتظر او بودم، نمی‌دانستم چرا ولی فقط کیا بود که بی‌قضاوت حرفم را می‌شنید؛ فقط او بود که برای حرف زدن باهاش لازم نبود زبانم را بچرخانم.

-دلم می‌خواد یکی رو بزنم!

می‌خندد:

-کیو؟

-فرقی نمی‌کنه.

فکر می‌کرد دارم شوخی می‌کنم؟ روبه‌رویم می‌ایستد و دستش را دراز می‌کند: پاشو.

بدون اینکه کمکش را قبول کنم، بلند می‌شوم در خانه‌اش را برایم باز نگه می‌دارد.
 -تو نمیام!
 -بس کن.
 -نمی‌خوام بیام تو خونه‌ت.
 از کنارم عبور می‌کند:
 -تو انقدر که باید برام جذاب نیستی. بیا تو!
 نفسم را سخت فوت می‌کنم و او از اتاقش بیرون می‌آید دو تا دستکش قرمز
 می‌اندازد سمتم، می‌پوشمش و اشاره می‌کند به اتاق روبه‌روی اتاق خوابش! کیس
 بوکس مشکی و بزرگ آویزان بود. بدون هیچ حرفی به سمتش می‌روم. چند لحظه
 نگاهش می‌کنم و بعد مشت آرامی می‌کوبم. خیلی سفت بود، خیلی سخت بود، اما
 آن چیزی که در گلو من گیر کرده دردش بیشتر بود. مشت بعدی را محکم‌تر زدم و
 چانه‌ام که می‌لرزید و زبانه می‌چرخید، زمزمه‌ام بیشتر به هذیان می‌ماند:
 -احمق... احمق!
 حس می‌کردم خیلی محکم‌تر از این حرف‌ها می‌توانم:
 -از من چی می‌خواد؟! من خرم؟ آره من خرم.
 دستکش را درآوردم و پرت کردم کنار و با تمام قدرتم به کیسه کوبیدم و بغضم که
 ترکیده بود و صدایم هم:
 -زنیکه‌ی نفهم. آشغال... آشغال.
 دستانم ضعف می‌رفت و تمام تنم خشم بود، صدای کیا از هاله‌ای دودآلود به گوشم
 می‌رسید:
 -ماهی چیکار می‌کنی؟
 بند بند دستم داشت خرد می‌شد اما این درد خالی نمی‌شد، دست گذاشت روی
 شانهام، برگشتم و مشت را به جای کیسه به صورت او زدم، دردش آمد اما عقب
 نکشید. واقعاً معین بی‌میل نبود؟ می‌خواست عین عصر حجر با دو زن زندگی کند؟
 مشت به سینه‌اش، مشت بعدی را به کتفش زدم و او که نگذاشت ضربه‌ی دیگر به
 سرانجام برسد. مچم را گرفت:
 -آروم باش... آروم!
 مثل اسب تیرخورده‌ای که جان می‌دهد تکان خوردم و او به ناگاه مرا به سمت
 خودش کشید و بین بازویش محاصره کرد. فریاد زدم که رهایم کند، هنوز باید
 حساب کیسه‌ی لالمونی گرفته را می‌رسیدم، هنوز درد در جای خود بود. تقلا کردم و
 يك آن با خشم مرا گرفت و از پشت چسبید به تنم و داد کشید:

-وایسا سر جات.
 جای من که آن جا نبود. جای من در خانه معین بود، بی مهسا، بی پسرش، بی سر خرا!
 اسب سرکش درونم رام شد، ایستاد، نفس نفس زد و حس کرد باخته. تمام تنم
 ضعف می رفت و درد در دستانم پیچیده بود، مثل يك دیوار پشتم بود و من بهش
 تکیه دادم. نفسش عمیق شد و زمزمه کرد:
 -چه غلطی داری می کنی؟
 دست لرزانم را کشیدم روی صورتم، صدایم می لرزید و عین بدبخت ها آب بینی ام
 آمده بود تا روی چانه ام و کل صورتم خیس اشک بود:
 -بلد نیستم. کنار او مدن با آدما... من برای این زندگی پر چالش ساخته نشدم.
 -گریه نکن.
 و همین کافی بود تا گریه ام شدت بگیرد. نمی دانم چقدر، يك ساعت؟ بیشتر؟ به
 دیوار کیا تکیه داده بودم و زار می زدم و حالا نشستیم روی صندلی آشپزخانه،
 اشک های من خشک شده و او ساکت و خاموش به داد دست آس و لاشم می رسد.
 در قوطی کرم زرد رنگ را باز می کند با آن انگشت بزرگش مقداری ماده زرد را بیرون
 می آورد و روی دستم می کشد.
 -چقدر زود کبود شد.
 پوست نازک و دستان نحیفم مگر تحمل آنقدر درد را داشت؟ آرام دو انگشتش را
 کشید روی دست کبودم.
 -تعریف کن.
 -چیو؟
 -انقدر از من حرف نکش.
 به دستانش نگاه می کنم خیلی بزرگ بودند و کلی زخم و جای بخیه رویشان بود.
 قدیمی و دعوایی! و دستان من در يك مشتتس جا می شد، یاد حرفش افتادم
 می گفت کمرت در يك دستم جا می شود و من... داشتم به چه فکر می کردم؟ دستم را
 عقب کشیدم:
 -خودم این کارو می کنم.
 دستم را کشید، و من کشیدم... به چشمانم خیره شد:
 -چی تو اون مغزت می گذره؟
 هیچی... هیچی!
 اصرار نکرد و خودم پماد را به دست دیگر مالیدم و بانداژ را دورشان پیچید:
 -تازه گرمی دردو حس نمی کنی.

...-

-تا تو باشی از این غلطا نکنی.

-معذرت می‌خوام.

و اشاره‌ای به بینی خودم کردم.

-دستت خیلی سنگینه!

بهش نگاه کردم و اوهم. طولانی و پر حرف، لزومی به بیشتر ماندن نبود. بلند شدم و رفتم سمت در:

-چی شده بود امروز؟

در را باز کردم، نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-فردا برمی‌گردم خونه.

از جایش بلند شد و آمد سمتم:

-چی؟ برای چی؟

و بدون اینکه جوابش را بدهم در را بستم؛ چون خطر از دست دادن زندگی‌ام بیخ گوشم بود، چون اعتماد و عشق را بیخیال شدم؛ چون مهسا برخلاف من کارش را خوب بلد بود؛ چون آمد و مرا کوبید و ترساند و تهدید کرد. اگر همین‌جا می‌ماندم و دست روی دست می‌گذاشتم تنگ من، خانه‌ی ماهی دیگری می‌شد. می‌دانی اصل زندگی چیست؟ من می‌دانم! به مجموعه‌ی چیزهایی که دوستشان نداریم اما برای بقا باید، باید، باید دوستشان داشته باشیم زندگی می‌گویند. یا به عبارت دیگر زندگی چیزی نیست جز يك مشت اجبار. بی‌گزینه، بی‌جای خالی، بی‌حق انتخاب!

و برای مایی که مجبوریم دوست بداریم همه‌ی حس‌های دنیا مثل نخود کشمش توی جیب است، دست می‌اندازی يك مشت می‌ریزی دهانت و تا چند روز باید تکه‌های مانده را از لای دندان روزگار بیرون بکشی و دوباره این چرخه ادامه پیدا می‌کند. عشق هم همین است، اینبار جبرت را تقسیم می‌کنی، می‌دانی چطور؟ يك مشت نخود کشمش از جیب صید می‌کنی اما نمی‌خوری می‌دهی به آن کسی که انتخاب شده و باید بدهی. زندگی اجبار است در اجبار. همین!

نشسته‌ام داخل تاکسی زرد رنگ و به پنجره آشپزخانه خیره شده‌ام. به بلایی که خودم و زندگی سرم آورده‌ایم فکر می‌کنم. وقتی از همان اول شروع می‌کنی به تقسیم کردن. اول لحظه‌هایت را نصف می‌کنی، بعد کمد لباس، بعد غذایت، بعد جای خوابت، پول تو جیبت را و حتی آغوشت. آغوشی که برای توست سهم دیگری می‌شود. تا اینجای کار قابل تحمل است. تا آنکه یكروز برای اثبات حماقتات لبخندت را تقسیم می‌کنی، خوشحالی‌ات وابسته به اوست و آزادی‌ات هم. وقتی باید

همیشه دوم باشی و خودت را از الویت خودت خط بزنی. می‌دانی به این چاقوی تیز و بی‌رحمی که همه چیز را دو تکه می‌کند چه می‌گویند؟ آفرین! ازدواج. این کاری‌ست که ازدواج با ما می‌کند. می‌بینی؟ همه‌اش تفریق است، همه‌اش تقسیم است. همه‌ی باورهایت به هم می‌ریزد فکر می‌کنی خوشی‌هایت ضرب می‌شود و لبخندت جمع لبخند او؛ اما همه‌اش را از دست می‌دهی، به دست آوردن؟ گمان نکنم. و من اسم این موجود را "نصف خوار" گذاشته‌ام.. این‌طور است که يك مشت آدم نصف نیمه دورهم جمع شده‌ایم. و به‌زور نصف اضافی خودمان را در نیمه خالی همدیگر می‌چپانیم. بابا جان نمی‌شود. تلاش نکن نمی‌شود! ازدواج آن چیزی نیست که دنبالش هستی. به چمدان قهوه‌ای‌ام نگاه می‌کنم و باز به پنجره! من به دنبال کسی هستم که همه‌ی قلبم را برای خودش کند، بدون آن‌که حتی ذره‌ای از آن را برایم بگذارد، مثل كيك تولد تا آخرین تکه‌هایش را هم بخورد و به هیچ‌کس هیچی نرسد. من دنبال يك نصف خوار مهربانم؛ اما پیدا نخواهم کرد. آن کسی که برایت می‌ماند خودت هستی و خودت. نخود کشمش‌هایت را حرام نکن دیوانه! نفسم را فوت می‌کنم با اعتماد به نفس. نه با يك اعتماد به نفس ساختگی پیاده می‌شوم، پول تاکسی را حساب می‌کنم و چمدانم را دنبال خودم می‌کشم!

در آسانسور به خودم نگاه می‌کنم، کیا صبح آمد دم در خانه، بی‌سلام، بی‌حرف بی‌لبخند، بی‌اخم نگاهم کرد. با چشمانش داشت یکجور بازی راه می‌انداخت، اصلاً آدم‌ها عاشق بازی هستند، گیاهم مثل بقیه. معین هم همین‌طور، من می‌خواستم هم بازی‌اش باشم اما انگار بیشتر از هم‌بازی، اسباب بازی‌اش بودم! بیشتر از يك ربع، خیلی بیشتر ایستاد و نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد و رفت، اینجا بود که فهمیدم کیا این‌طور خداحافظی می‌کند. من هم ایستادم خانه را ساعت‌ها نگاه کردم، و به روش او با خانه خداحافظی کردم!

می‌دانی چند ساعت است که در تاکسی نشسته و به خانه نگاه می‌کنم؟ می‌دانی دقیقاً از دیروز پلك روی هم نگذاشتم و دلم را يك دل کردم؟ که برگردم، که به هرآنچه می‌خواستم پشت کنم نکنم که تهش پر از باخت است! عوضی بازی‌ست؟ اینکه دیگر عشق و اعتماد و زندگی مشترك مهم نیست و پیروزی و شکست برایم اهمیت دارد؟ باشد. من يك عوضی ضعیفم که نمی‌خواهد از مهسا شکست بخورد! که نمی‌خواهد ببازد. با که رودربایستی دارم؟ حنای اعتمادم به معین دگر رنگی ندارد، این وقت خریدن‌ها فقط به دوم شدنم كمك می‌کند، نه محبت برمی‌گردد، نه اعتماد از دست رفته. معین حرکتی نمی‌کرد؛ فقط می‌نشست و منتظر درست شدن مشکلات می‌ماند، معین ترسوتر از من است!

در را باز می‌کنم، خانه تاریک و دل من تاریک و این روزها بدجور تاریک بود. هوا بوی عطر معین را می‌داد و خانه تمیز مثل روز اول. چمدانم را تا اتاق می‌کشم، دو حس متضاد در من بیداد می‌کرد. حس آدم شکست خورده‌ای را داشتم، آدم احمقی که قهرش بی‌منت کشی مانده و خودش دست از لوس بازی برداشته و برگشته. دست از پا درازتر، دل از عقل افتاده‌تر! و حس جنگجویی که لباس رزم تنش کرده. پایین تخت خواب می‌ایستم، مثل آدمی که بر سر گور می‌ایستد و فاتحه می‌خواند، یک طرف تخت فرو رفته بود و طرف دیگر انگار دست نخورده، تختی که یک سمتش کهنه و سمتی دیگر نوتر مانده باشد یا خیلی حسرت دارد یا خیلی خستگی! بدون اینکه لباسم را عوض کنم خودم را روی تخت انداختم. به شبخواب نگاه می‌کنم و یاد روزهای اول ازدواجمان می‌افتم، شب‌ها بازی با این شبخواب چشمانم را خسته می‌کرد، این شب‌ها دغدغهی آینده‌ی مبهم‌مان مرا خواب می‌کند. خانواده‌ام پشتم بودند، روان آرام و آسوده داشتم و این طپش قلب که جدیداً دامن سینه‌ام را گرفته وجود نداشت. حالا حس می‌کنم هیچ‌کسی را ندارم که مرا بفهمد و تصمیم درستی برایم بگیرد که خودم هم گند زدم در همه‌ی مراحل و چشم امیدم به آدم‌هاست! دوش می‌گیرم و موهایم را خشک می‌کنم. دست و دلم به کار و آشپزی و هیچ نمی‌رفت. جلوی تلویزیون نشستم و تنم اینجا و همه روحم جای دیگر بود. کیا باهمه رفتارهای احمقانه‌اش عاقل بود. نبود؟ حرف‌هایش همیشه درست از آب درمی‌آمد، راهکارهایش آدم را رها می‌کرد. به موقع ساکت می‌شد و به موقع یکجور ضربه می‌زد که برای انتقام نه، بلکه با انگیزه بلند شوی.

قضاوت نمی‌کرد و... آه خدایا چرا همیشه آدم‌های غریبه باتو روراست‌تر از آشنایان هستند؟ این چه وضعش بود! دلم می‌خواست کسی می‌آمد سکوت این خانه را به هم می‌زد، نمی‌دانستم وقتی معین برسد باید چه کنم، جوری رفتار کنم انگار هیچی نشده؟ دلم می‌خواست با کسی حرف بزنم.

بیتا نمی‌توانست فقط بشنود، نمی‌توانست دهانش را ببندد و تنها گوش دهد. سهیل نمی‌توانست دردهایم را درک کند، ازم دور شده بود، به نظرش همه چیز را بزرگ کرده‌ام و باید سازگار باشم. انگشتم در چند سانتی نام کیا می‌ایستد، زنگ می‌زدم چه می‌گفتم؟ از پشت تلفن چه کار برایم می‌توانست بکند؟ ضربه را می‌زنم و موبایل را مثل بمب ساعتی روی میز می‌گذارم و صدای بوق و بعد "بله" او که بی‌نهایت سرد و سخت بود! دستم را به هم می‌کشم:

-من برگشتم، اما انگار هم‌یه این خونه پر از میخه. نه می‌تونم بمونم نه می‌تونم برگردم! وقتی معین برگرده نمی‌دونم چه جوری باید باهاش رفتار کنم! می‌فهمی؟

می‌دونی؟ دلم می‌خواد فقط یکی حرف بزنه فضای خونه از صدای یکی دیگه پر شه.
همین!

صدای خیابان می‌آمد:

-اگه بیرونی نمی‌خوام مزاحمت باشم بعدا تماس می‌گیرم. یا شاید دیگه نگیرم.
معل...

-چی می‌گی تو دیوانه؟!

صدایش آرام بود و لبخند داشت. آب دهانم را قورت می‌دهم و ناامید سرم را به
دستم تکیه می‌دهم:

-فقط می‌گم الان می‌رسه و تعجب می‌کنه از برگشتم. من جوابشو چی بدم؟

-لازم نیست جوابی بدی. یه کاری کن سوال نپرسه.

-همه چیزو بریز دور، بهم بگو دلت براش تنگ شده؟

خسته و ناامید ضربه‌ای روی رانم می‌زنم:

-انصاف نیست به خدا. انصاف نیست دلتنگ کسی بشم که لیاقت دلتنگیمو نداره.

-فکر می‌کنی لیاقتت بیشتر از اینه؟

-انگار تو فکر می‌کنی کمتره.

-حرف مفت نزن!

-مرسی واقعاً.

-واقعاً واقعاً راه ننداز حوصله ندارم. من نمی‌گم کدومتون حروم شدین به پای هم

من فقط می‌گم حالا که رفتی به قول خودت بجنگی...

-چرا این جور می‌گفتی؟

-چه جوری؟

-همین جوری که انگار برات یه چیز مسخره و بیهوده‌ست!

-چون برام مسخره‌ست. کار دارم انقدر وراجی نکن. درضمن...

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

تو این قضایای احساسی و عشق و عاشقی آبکی هرچیزی که به قیمت از دست

دادن اعتماد به نفس و آرامش و حال خوبت باشه زیادی گرونه. ولش کن تا بیشتر

از این بدهی بالا نیاوردی!

-داری می‌گی نباید با این وضع برمی‌گشتم؟

-دارم می‌گم تو آدم احمقی هستی، آدم تصمیمی‌آنی، عین خودم. دارم می‌گم حالا

که خریت کردی لااقل بهترین ورژن خودت باش این وسط. می‌گم تلاشتو بکن تا

اون جایی که از خودت راضی باشی، دیدی نشد، بیشتر از این خرج نکن!

نفس عمیقی می‌کشم و انگار طپش قلبم آرام گرفته زمزمه می‌کنم:
 -به معینم از این حرفا می‌زنی؟
 -مثل اینکه معین خودشو زیاد درگیر زندگی احساسی نمی‌کنه، انقدر که تو در تلاطمی!
 -فکر می‌کنی من بیکارم؟ یا می‌گی تلاشم نتیجه نداره؟
 -کاری رو بکن که حالتو بهتر می‌کنه، اون راهی رو برو که بعدا حسرت نخوری چرا امتحانش نکردی. معینو بریز دور ببین خودت چه جوری می‌تونی ادامه بدی.
 دستم را قفل می‌کنم درهم و می‌کشم:
 -نمی‌تونم باور کنم برادرتو ول کنی و منو بچسبی.
 -تورو بچسبم؟ یعنی چی؟
 هول شده، خم می‌شوم سمت موبایل:
 -نه... نه منظورم اینه چطور به نفع من و به ضرر برادرت؛ یعنی راهنمایی که می‌کنی می‌گ...
 -ماهی!
 سریع جواب می‌دهم:
 -بله؟
 صدایش معلوم نبود چه حسی داشت:
 -کاری نداری؟
 چرا این‌طور می‌کرد. آهسته گفتم:
 -نه ممنونم که وقت گذاشتی.
 گفت "اوکی" و قطع کرد. گفت اوکی و بی‌خداحافظی قطع کرد. بهترین ورژن من لبخند می‌زند، آشپزی می‌کند، پرحرفی می‌کند، ظرف می‌شوید، بهترین ورژن من خودش را به کوچه علی چپ می‌زند. بهترین ورژن من درد و ظلم و ستم را به روی خودش نمی‌آورد! اگر کیا بهترین ورژنم را می‌دید بازهم می‌گفت همان باش؟
 صدای کلید در قفل می‌آمد و صدای قلب من در سینه ام. با دیدن چراغ‌های روشن و بوی غذا با صدای بلند صدایم کرد. چاقو را بین دستم فشردم و نفس عمیق کشیدم و در سینک رهائش کردم و رفتم بیرون. به کانتر تکیه می‌دهم و نگاهش می‌کنم، می‌خواستم در نگاهم لبخند و فراموشی باشد، نمی‌دانم بود یانه؛ فقط کیف را انداخت روی میبل و آمد سمتم. صورتم را کاوید و خنده متعجبی کرد:
 -می‌دونستم؛ می‌دونستم برمی‌گردی!
 -می‌دونستی لازم نیست به خودت زحمت بدی؟

اه داشتم تلخ می‌شدم. بازوهایم را می‌گیرد:

نه. می‌دونستم عاقل‌تر از این حرفایی.

محکم به آغوشش می‌کشدم و به خودش می‌فشارد. گرمای تنش برایم آشنا آمد.

دستم را به آرامی دور تنش حلقه کردم و او زیر گوشم را بوسید:

-وفاداری تو خونتته.

نه نبود. وفاداری در خون هیچ آدمی نیست. وفاداری هم یکی از جبرهای

زندگی‌ست! وفاداری درست عین اعتماد است حد وسط ندارد. خاکستری نیست. یا

سفید است یا سیاه! یا کاملاً اعتماد داری یا اصلاً نداری و آدم‌ها باید بفهمند هر

وقت می‌خواهند، هر وقت دلشان خواست، هر زمانی که به نفعشان بود نمی‌توانند

اعتماد کنند و بار دیگر رها. اعتماد یا سفید است یا سیاه.

و من داشتم بر خلاف قانون صفر و صد عمل می‌کردم، داشتم اعتماد را به نفع خودم

بازی می‌کردم. داشتم می‌شدم يك زن عوضی! داشتم عقربه اعتماد و وفاداری را روی

خاکستری می‌گذاشتم. زن‌ها موجودات غمگینی هستند، درست همان لحظه که

تظاهر به شادی می‌کنند در غم انگیزترین حالت ممکن به سر می‌برند. گاهی اوقات

قید خوشبختی و عشق و لبخند را می‌زنند، نکه دیوانه باشند، فقط از يك جایی به

بعد می‌خواهند بدبخت نباشند. همین که گریه نکنند کفایت می‌کند خنده از ته دل

پیشکش! اینجا همان جایی‌ست که می‌خواهی فقط بیرون بکشی از این ورطه رخت

خویش! می‌دانی لذت و ناامیدی يك مرز باریک دارد، بازی با دندان لق لذتبخش

است يك لحظه کافی‌ست تا دندان تحملش سر بیاید و مثل دکمه خسته سرآستین

پیراهن مردانه بیفتد. لذت را از دست می‌دهی و درست وقتی که زبان می‌زنی به

جای خالی دندان ناامیدی شروع می‌شود! با معین بودن خوب بود حتی در آن

کشاکش شك و دروغ، تا اینکه بند ناف اعتماد افتاد. نگاه به جای خالی هرچیزی

دردناک است، جای خالی عشق و شور و گرما بین زن و مرد از همه دردناک‌تر و حتی

ترسناک است.

با غذایم بازی می‌کردم؛ نه میل خوردن داشتم نه اشتهای جواب دادن به نگاه‌های

خوش احوال معین!

-ماهی چرا نمی‌خوری؟

سر تکان می‌دهم و او باز با "هوم؟" اش می‌خواهد جواب دهم:

-میل ندارم.

-دو روزه میل نداری؟

بی‌حوصله چنگالم را گوشه بشقاب می‌گذارم:

-آره دو روزه میل ندارم!
و بلند می‌شوم و از کنارش که عبور می‌کنم مچ دستم را می‌گیرد:
-آخه تو چته؟
چند لحظه نگاهش می‌کنم، از آن‌هایی که درش کلی سرزنش داشت، می‌خواستم
بگویم هیچی اما به جایش گفتم:
-خودت چی فکر می‌کنی؟
صندلی را می‌کشد عقب‌تر و دو دستم را می‌گیرد:
-من فکر می‌کنم زنم برگشته خونه باید حالم خوب باشه. من فکر می‌کنم اگر
بخشیده، اونم باید حالش خوب باشه مگر اینکه...
بلند می‌شود، روبه‌رویم می‌ایستد، نمی‌دانم چرا از نزدیکی‌اش احساس خوبی نداشتم
زمزمه می‌کند:
-مگر اینکه نبخشیده باشی!
دهانم داشت نشتی می‌داد باید جلوی‌ش را می‌گرفتم:
-اصلا رفتنم برات مهم بود؟
نشتی داد:
-معلومه که بود.
نه نبود، نبود! محض رضای خدا، يك بارم مثل مرد نیومدی دنب...
بغض اجازه نمی‌داد و او که اصلا خودش را در جایگاهی نمی‌دید که جواب پس
بدهد:
-من فقط می‌خواستم تنها باشی.
با حرص پایم را می‌کوبم زمین:
-بس کن توروخدا... بس کن! کدوم تنهایی؟ تمام فکر و ذکرت رفتنم از اون خونه
بود، به من فکر نمی‌کردی به اون رقابت احمقانه‌ت با کیا فکر می‌کردی. حالا که
برگشتم نفس راحت می‌کشی می‌گی خدا روشکر باز کیا آدم زندگی منو بر زنده.
می‌گی می‌دونستم! این منو می‌سوزونه معین! حداقل برای دل خر من می‌گفتی فکر
نمی‌کردم کوتاه بیای. می‌دونستم؟
پایم را می‌کوبم زمین و داد می‌کشم:
-می‌دونستم؟ معین! چقدر تو بی‌شعوری آخه؟
-داد زن ماهی!
-می‌زنم! خسته‌ام، لهم. دیگه نمی‌کشم! حتی داد زدنم نمی‌تونه خالیم کنه.
مجبورش می‌کنم نگاهم کند و انگشت اشاره‌ام به شقیقه‌ام می‌کوبم:

-ببین منو. ببین معین! تو ذهنت مریضه، روحت مریضه! خسته نشدی از این مسابقه‌ی بی‌برنده؟ داری با کی رقابت می‌کنی؟ با کیا؟ اون اصلاً به تو و این ترسای احمقانه‌ت فکر نمی‌کنه. تو همه‌ی وجودت شده نباختن به برادرت! من قربانی این کینه و عقده‌ی تو نمی‌شم.

-بس کن!

از دادش تنم می‌لرزد و او که حق نداشت دلش پر باشد:

-منم خسته‌ام. از این همه دوری و تنش و جلب اعتماد خسته‌ام.

نیشخند می‌زنم:

-هه... هه! واقعاً خنده داره. یکی از اون کارایی که برای جلب اعتماد من کردی رو بگو.

لب را روی هم می‌فشارد و یک دستش را به کمر می‌گیرد و به چشمانم خیره می‌شود:

-اول باید نگهت می‌داشتم. اگر قراره کسی رو از دست بدی، جلب اعتماد به چه درد می‌خوره؟

سینه به سینه‌اش می‌ایستم و چشم تنگ می‌کنم:

-واقعاً الان فکر می‌کنی منو داری؟

چیزی در چشمانش افول کرد، یک غروب متعجب شاید... سیب آدمش تکان می‌خورد لب بالایش را به دندان می‌کشد و آرام‌تر می‌گوید:

-من فقط میدونو برات باز گذاشتم. من راهی رو رفتم که از دید خیلی از مردا بی‌غیرتیه؛ اما خواستم انتخاب کنی.

سینه به سینه‌اش می‌ایستم و در یک لحظه فکر می‌کنم چقدر احمق بودم که دلتنگش شدم:

-ببین تو مقصد برات مهم نیست فقط می‌خواهی یه راهی رو رفته باشی و فکر می‌کنی راه نجات همون راه فراره!

انگشت اشاره‌ام را به سینه‌اش می‌زنم:

-می‌دونستی، از اول می‌دونستی که نمی‌تونم طلاق بگیرم، می‌دونستی بیرون این تنگ که بیفتم می‌میرم، می‌دونستی چاره‌ای ندارم و کاری نمی‌کردی. دیگه خوب

می‌شناسمت معین! خیالت راحت بود، اون حرفا همه فیلمت بود. می‌دونستی

خونه‌ی اول و آخرم اینجاست که تلاشی نکردی. گفتم بابا این کفتر جلد همین

خونه‌ست برمی‌گرده. می‌دونی؟ جلد بودن یعنی تعلق خاطر و وابستگی به قفس و

صاحبش داشته باشی که هیچ وقت نه پای رفتن داری نه برگشت. که اول و آخر جات همون جاست؛ اما ببین معین من کفتر جلد این خونه نیستم.

بغضم را قورت می‌دهم و چانه‌ام که می‌لرزد:

-من فقط یه کفتر بی‌لونه‌ام که به آشیونه‌ی تو پناه آوردم.

انگار زبانش بند آمده بود فقط نگاهم می‌کرد و من که باید به سرعت این قطره اشک را پاک می‌کردم. آستینم را روی چشمم می‌کشم و لب‌های لرزان و پای لرزان و قلب لرزان عقب عقب می‌روم و به چشمانش نگاه می‌کنم:

-بعضی اوقات ازت متنفر می‌شم، متنفر از اینکه مجبورم می‌کنی عزت نفسمو کنار بذارم و همچین حرفایی بزنم. بعضی اوقات ازت متنفر می‌شم معین، این از همون موقع‌هاست.

در را می‌بندم و قلبم مثل يك تکه گوشت تکان می‌خورد. مثل جنین در ماه‌های اول بارداری، همان قدر خفیف و همان قدر کم جان. احساس غریبگی می‌کردم، با همه‌ی دنیا، با همه آدم‌ها. غریبگی می‌کردم بیشتر از همه با این خانه، با این مرد! دروغ گفتم که معین را می‌شناسم، برعکس اصلاً هم نمی‌شناختمش. نمی‌دانستم واکنش‌هایش از روی سادگی‌ست یا نقشه دارد! واقعاً می‌خواست میدان خالی کند برایم یا نه کفتر بودنم را خوب بلد بود؟ ازش می‌ترسم، از آن چیزهایی که در سرش بود می‌ترسیدم! ترس هم داشت، آدم‌هایی مثل معین زرنگ هستند و سیاستمدار و از همه مهم‌تر خطر که می‌کنند آدم‌های بی‌گناه آسیب می‌بینند اما خودشان نه. به شاسی بزرگ عروسی‌مان بالای تخت نگاه می‌کنم. چه آرزوها و رویاهایی داشتم، حالا به نظرم این لباس سفید و لبخند براق و شادی که در سرم بود بی‌نهایت پوچ می‌آمد. از عکس متنفرم، متأسفانه عکس‌ها درست همان لحظه را ثبت می‌کنند، همان لحظه‌ای که احمقی، شادی و فکر می‌کنی خوشبختی! از آن تفکر احمقانه‌ای که پشت این عکس خوابیده بود بیزار بودم. در يك واکنش ناخودآگاه به سمتش رفتم، از دیوار کندم و عین معین که جوراب‌های گلوله شده‌اش را، عین مامان که رخت‌های چرك را، عین بابا که رسیده‌های بانك را و مثل خودم که هرلحظه قلبم را، پرتش کردم کنار! قسمتی از در کمد دیواری شکست و صدای بلندش باعث شد بیاید پشت در... -چی شد؟ ماهی!

دلم بهانه داشت، تو می‌دانی بهانه چیست؟ بهانه همان است که چمدان خالی را می‌گذاری کنار در تا بترسد، روسری‌ات را شل می‌بندی تا اشاره کند "بکش جلو آن بی‌صاحب را"، بی‌آنکه چتر بر سرت بگیری به باران می‌روی تا چتر نگاهش را روی سرت که نه روی دلت نگهدارد. خلاصه برای ما فقیر فقرا که به داشتن يك کف دست

مهر و محبت محتاجیم، بهانه همان است که دلت پرواز بخواهد اما کلی هزینه بابت قفس داده باشی!

-ماهدخت جان.

زمزمه کرد:

-حق باتوئه. من باید بیشتر پیگیر می‌بودم این مدت راتین خیلی درگیرم کرد.

ماهی... من معذرت می‌خوام!

دلم می‌خواست سرش داد بکشم آخر مردك نفهم؛ ببخشید و عذرمی‌خوام و اشتباه شد برای آن وقت است که در خیابان به شانه کسی می‌خوری نه برای منی که قلبم را شکستی.

می‌خواست در را باز کند که سریع پریدم و قفلش کردم. دلم نمی‌خواست اگر می‌آمد با آن ترفندهای خاص خودش در آغوشم می‌گرفت، بعد گردنم را می‌بوسید و زیر گوشم از آن نجوایی می‌کرد که تا چندین روز مثل پلنگ دنبال آهو، قلبم و تنم به دنبال رد کمی از او بو می‌کشید و حمایت طلب می‌کرد.

-ماهی چرا درو قفل می‌کنی؟ این بچه بازیا چیه آخه؟

دلم می‌خواست بچه باشم و بچه بشوم، از این همه دغدغه که برای آدم بزرگ‌هاست، از این زندگی که آدم بزرگ‌ها دست و پا کرده‌اند بیزارم.

-من واقعاً دارم کم میارم، اصلاً درکت نمی‌کنم ماهی، این کارا یعنی چی؟

نمی‌خواستی بسازی؟ به زمان بیشتری احتیاج داشتی؟ خب نمی‌ومدی؛ ولی اگر اومدی باید تلاش کنیم مته آدمیزاد زندگی کنیم، اینی که ما داریم اسمش زندگی نیست. واقعاً نیست!

می‌گفت درکت نمی‌کنم، خب مشکل من هم همین بود. مشکلات از دید او بسیار کوچک و قابل بخشش بود و از نظر من اگر هم قابل بخشش بود خیلی دور و سخت می‌آمد.

-ماهی.

با ناخن ضربه‌ای به در می‌زند:

-راستشو بخوای بیشتر از دوست داشتنت کاری از دستم برنمیاد.

صدایش کلی قدری و "بین همین که هست" درش بود! من عشق نمی‌خواستم، پول و زیبایی و حرف‌های قشنگ هم نمی‌خواستم؛ فقط می‌خواستم کمی از او بدانم. مثل آدم‌های محتاجی که قلاب می‌اندازند به صندوق صدقات تا چیزی صید کنند، من هم دلم می‌خواست چیزی از آن سرش بکشم بیرون. حالا نه به این آرامش، نه با این همه زمان، يك چاقو می‌خواستم تا کاسه‌ی سرش را مثل هندوانه قاچ کنم و

هرچه حس و فکر درباره خودم و زندگی‌مان بود بیرون می‌کشیدم. این تنها راه غیر ممکن بود! جدیداً از ماهی بودن تغییر کاربری داده بودم به پرنده شدن. خانه قفسم بود و زندگی مشترک قیچی روی بال. وقتی بغض می‌کردم قفسم تنگ می‌شد؛ باید می‌زدم بیرون، وگرنه این پرپر زدن تلفم می‌کرد. مانند تن کردن و کیفم را برداشتم. روبه‌روی تلویزیون خاموش نشسته و سرش را به دست گرفته. صدای در را که می‌شنود از جا می‌پرد و می‌آید سمتم:

-کجا؟ ماهی کجا؟

بند کتان‌ام را می‌بندم و همان‌طور که در را لب می‌زنم:

-می‌خوام یه کم راه برم!

در را باز می‌کند:

-بذار باهم بریم.

سمت آسانسور می‌روم که کیفم را می‌کشد، عصبی می‌شوم و برمی‌گردم در صورتش داد می‌زنم:

-از دست تو از این چاردیواری بیرون می‌رم... کجا بیای؟

مانتوام را با خشم می‌کشد سمت خودش و تلاشش برای اینکه داد نزند:

-بین اون روی سگ منو بالا نیار. عصبی نمی‌شم اما بشم بد می‌شم.

چنان خشمی در نگاه و لحن خشکش بود که واقعاً ترسیدم، از همین تهدید

کلیشه‌ای که آبکی باید می‌بود، اما من ترسیدم. از آن "بین" اش به جای اسمم از آن

"نذار کار دستت بدم" های در نگاهش ترسیدم. خیلی جالب بود هنوز روی سگ

شوهرم را ندیده بودم، هنوز نمی‌دانستم وقتی می‌گوید بد عصبی می‌شوم یعنی

چطور می‌شود، نه اینکه ما خیلی عاشقانه و بی‌دعوا زندگی کرده باشیم، نه. ما انقدر

کم اتفاق و کم حرف بودیم که روهای دیگر هم را ندیده‌ایم، این از خوش شانسی

نیست از نداشتن شناخت است، این درست از بدبختی‌ست.

دستش را آرام از لباسم می‌کنم:

-برمی‌گردم.

-ماهی!

سوار آسانسور می‌شوم:

-می‌خوام راه برم.

تازگی‌ها يك کار احمقانه یاد گرفته‌ام، کارت می‌زدم و اولین اتوبوس را سوار می‌شوم

و بی‌آنکه بدانم مقصدم کجاست به انتهایی‌ترین صندلی پناه می‌برم و مثل مافیا یقه

می‌دهم بالا و از زیر کلاه سیاه دنیا را نگاه می‌کنم. به آن‌هایی که انگار صندلی ارث

پدرشان است و آن‌هایی که خودشان را حواله‌ی شانه دیگری می‌کنند. نشسته‌ام این کنج و حواسم همه‌جا هست و کسی حواسش به من نیست. به زن میانسال نگاه می‌کنم. زیر چشمش را خط سیاه و پشتش را سایه آبی کشیده. رژ صورتی کمی از لب بالایش زده بیرون. در آن شلوغی و صدای خواننده‌های بدصدای اتوبوسی تیغ جراحی را گرفت پایین. در يك حرکت کشید زیر کیف و هرچه بود و نبود در کیسه مشکی‌اش سرازیر شد. نگاهی به چپ و راست انداخت و دختر احمق که انگار در این دنیای بی‌اعتماد و دزد نبود که نبود. کیسه را زد زیر بغلش. متوجه نگاهم شد! ترسید، اما در چشمان من هیچ چیزی وجود نداشت، من فقط آمده بودم اتوبوس گردی. آمده بودم تا بدبختی دیگران تسکینم بدهد! تا لحظه‌ی آخر، تا لحظه‌ای که در باز شد چشم از چشمم برداشت، عقب عقب می‌رفت سمت در و جمعیت هلهش دادند بیرون... و تمام شد!

ترس من از این زندگی‌ست و موج‌هایی که معلوم نبود کجا داشت مرا با خودش می‌برد.

هی عقب عقب می‌روم هی زندگی وقیح‌تر خیره خیره نگاهم می‌کند و ضربه می‌زند. گوشه‌ی را از جیب بغل کیف برمی‌دارم، اسم کیا می‌لرزد. می‌خواستم قطع کنم اما دیدم جز این دیوانه مگر کسی را دارم؟ نه که بی‌کس باشم نه... آدم زیاد داشتم، فامیل و خانواده و دوست؛ اما "کسی" را نداشتم! بی‌کس و کار بودن با تنها بودن فرق دارد.

-بله؟

-خونه نبود!

خب؟ نبودم که نبودم حالا چه می‌کردم؟ خودش باز می‌گوید:

-الو... کجایی؟

-همین جا.

-چرا حرف نمی‌زنی؟

سرم را به شیشه تکیه می‌دهم و چشم می‌بندم:

-کاری داشتی اومدی خونه؟

-آره با معین. چرا صدات این جوریه.

-چه جوریه؟

-انگار داری می‌گی کیا شرو کم کن که ناخوشم.

-معین چیزی گفت؟

-نه.

-از کجا فهمیدی ناخوشم؟
 -از بهات به جای سلام. از همین جا به جای اینکه لوکیشن بدی! از همه مهم‌تر...
 صدات!
 چطور کیا از صدایم می‌فهمید ناخوشم معین از زندگی کنارم نمی‌فهمید؟ یا خودش را
 به نفهمی می‌زد؟
 -آره ناخوشم!
 -کجایی؟
 -تو اتوبوس.
 -کجا می‌ری؟
 -نمی‌دونم. مشخص نیست
 صدایش خنده دارد:
 -تو چه مرگته. هرروز هرروز درد داری، زدی به خیابون؟
 -بین تو آخرین بار با من خیلی بد برخورد کردی. حالا دلت خواست زنگ بزنی،
 بپرسی کجام چرا خونه نبودم و تشخیص بدی ناخوشم و طبابت کنی. من واقعاً الان
 حوصله‌ی خودمم ندارم، و خیلی ناراحتم که این طوری باهات حرف می‌زنم. ام...
 -ماهی.
 مسخره‌ی بی‌شعور این چه وضع صدازدن است؟
 -فردا منو ببر رستوران داییت. باشه؟
 به خیابان نگاه می‌کنم و آرامتر می‌گویم:
 -با سهیل چی کار داری؟
 -یه پیشنهاد دارم براش.
 -کاری؟
 -کاری.
 اوهمی می‌گویم و صدای بوق می‌آمد و او که کلافه گفت:
 -کمر بند لعنتی. متنفرم از این سگ مصب!
 دلم به غر زدنش لبخند می‌زند:
 -بین منو ماهی.
 نمی‌فهمید نمی‌توانم از این پشت بینمش؟
 -بین فردا می‌ای، این جوری باشی آزمون تو یه جوی نمی‌ره‌ها.
 -ولم کن تورو قرآن!
 -تلاشمو می‌کنم.

با يك "می بینمت" کوتاه تماس را قطع کرد. پیاده می شوم و بی هدف روی اولین نیمکت قرمز آهنی می نشینم. در اتوبوس آدم‌ها يك جورند، در خیابان جور دیگر و کیا هم طور دیگری بود. حس می کردم کار دیگری داشت. حرف دیگری، اما حال ناخوشم را که دید خواست کاری کند خوش شود. دیوانه است دیگر! به دخترک نگاه می کنم، بسته های فال دستش بود و روی جدول نشسته. مثل من که خودم را دستم گرفته بودم و در خیابان‌ها می گشتم. می خواستم به صورت غمگینش بگویم بداقبالی؟ دستمال می خواهی؟ اشکت را پاك كن. شانه می خواهی؟ بفرما. عزیزم خودت را این طور در آغوش نگیر، من زانوی غم بغلم كن!

-من اولین بار شیشلیك‌ها تو خونه‌ی ماهی خوردم. جدا حرف نداره!

سهیل لبخند زد و شروع کرد به تشکر از تعریف و تمجیدهای زیاد از حد کیا. بی حوصله بودم و کنجکاو:

-کیا پیشنهادتو بگو.

-دارم غذا می خورم نمی بینی؟

و تکه گوشت کبابی را به دهان می گذارد. سهیل لبخند کجی می زند و قبل از اینکه برود بیرون می گوید "برمی گردم" طلبکار، دست روی دست گذاشته از این سمت میز نگاهش می کنم. چنگال را می گیرد طرفم. با حرص چنگال را می کشم و لبه بشقاب سفید می گذارم:

-معظم نکن. امشب خونه بیتا اینا دعوتیم باید زودتر برم.

-واقعاً نمی خوری؟ برای همینه که انقدر لاجونی.

-سوسه نیا!

به مسخره می گوید:

-نمی تونم از این کباب دل بکنم.

-می خوای رستوران بزنی؟ شریکی با سهیل؟ اوکی، از اینجا به بعدش به من ربطی نداره.

و بلند می شوم و او بالاخره قاشق را می گذارد کنار، دور لبش را پاك می کند:

-معین گفت امشب میاد خونه‌ی محمودخان.

چشم می بندم و نفسم را فوت می کنم، چرا در مقابل او؟ چرا این طور رسوا می شدم؟ کف دستم را روی میز می زنم و او بلند می شود رو در رویم می ایستد:

-از چی فرار می کنی؟

چند لحظه نگاهش می کنم، به ابروهای پر و مشک‌اش و آن بینی تیز و خال ریز و کمرنگ گوشه‌ی چشمش.

-از روزی که دیدمت يك لحظه‌ام میزون نبودى. مجنونى؟ دیوونه‌ای؟ اصلاً زندگى
 مى‌کنى تو؟
 -برادرت... برادرت.
 -پامى‌شى مى‌رى اتوبوس‌گردى؟ خودتو مى‌اندازى وسط اتوبان بارونى؟ تو عقل
 دارى؟
 -نه.
 -اما ادعا شو دارى!
 -من به اندازه كافی خرابم. تو ديگه بدترش نكن!
 دستش را در جيبش فرو مى‌كند:
 -چرا؟ چرا خرابى؟ چرا سختش مى‌كنى؟ بابا اين همه مدت گذشته تو چرا بيخيال
 نمى‌شى؟
 چقدر كينه‌ای هستى تو. فراموشش كن خيلى سخته؟
 پوزخند مى‌زنم:
 -اگر سخت نيست چرا مهسا اين كارو نمى‌كنه؟
 -چه ربطى به اون داره؟
 -دقيقاً همه چيز به اين دخترخاله لعنتيت ربط داره.
 سرش را روى شانه‌اش كج مى‌كند:
 -من مى‌گم اون ديگه دخلى به زندگى شما نداره، تو سياست داشته باش همه چيزو
 خراب نكن!
 -منم مى‌گم وقتى مياذ خونه‌ام ازم مى‌خواد قبول كنم معين عقدش كنه به خودم حق
 مى‌دم هيچ وقت ميزون نباشم.
 لبخند كمرنگ چشمانش مى‌پرد و سرش را صاف مى‌كند:
 -چى؟ مهسا همچين حرفى زد؟
 -باور كنم خبر نداشتى؟
 اخم مى‌كند:
 -معلومه كه خبر نداشتم.
 با تاسف سرى تكان داده و به ميز چوبى تكيه مى‌دهم:
 -تو چى گفتى بهش؟
 لبم را مى‌مكم و زمزمه مى‌كنم:
 -زدم تو گوشش!
 صدایش خندید:

-واکنشات... ورژن خشتن جذابتره.
 ادایش را درمی آورم:
 -خنده نداره واقعاً.
 بیشتر می خندد:
 -من ازت مشت خوردم می دونم چه دردی داره.
 -اون حقش بود.
 چند لحظه نگاه می کند، طولانی و عمیق. دستی به موهایش می کشد:
 -با معین دراین باره حرف نزدی؟
 با پر شالم بازی می کنم:
 -نه.
 -تو مگ...
 با ورود سهیل حرفش را با مهارت کامل عوض می کند:
 -عیبی نداره نگران نباش. من الان می رسونمت!
 سهیل دست خیسش را با دستمال خشک می کرد:
 -چیزی شده؟
 همان طور به کیا نگاه می کردم، سوئی شرت و سوئیچش را برداشت و با سهیل دست داد:
 -ماهی یادش نبود مثل اینکه، باید بیتارو امروز می دید، دیرشم شده. من می رسونمش. فردا وقت داری درموردش حرف بزنینم؟
 -آره... آره حتما!
 کیا کنار در خروجی می ایستد و من که هنوز لود نشده بودم:
 -د بیا دیگه ماهی دیرت شد!
 با سهیل دست می دهم که لحظه آخر در آغوشم می کشد و زیر گوشم زمزمه می کند:
 -این پسره دیوونه است؟
 لبخند بی جانی زدم و بیرون آمدم. در را از داخل باز کرد و بدون اینکه بنشینم در را بستم:
 -یعنی چی؟ این دروغا چی بود سرهم کردی؟
 -بیا بشین!
 -اصلاً باسهیل کار داشتی؟
 مردمکش را در کاسه چشم می گرداند:
 -فکر کردی اومده بودم تو رو با این حال سگیت ببینم؟ بیا بشین بابا!

-کجا؟

-می‌خوام بهت یاد بدم چطور باید بزنی تو دهن مشکلات.
نگاهش می‌کنم و او که عینک آفتابی‌اش را می‌زند به چشم:
به خاطر بی‌شعوریت این بار درو باز نمی‌کنم.

می‌نشینم و در را محکم می‌بندم. نمی‌پرسم کجا می‌رویم، نمی‌پرسم چرا انقدر آرام می‌روی فقط به سیگار کشیدنش نگاه می‌کنم. با آن اتیکت خاص خودش. موزیک ملایمی در حال پخش بود، بوی سیگار و عطر و بوگیر ماشین و چرم صندلی‌ها قاطی شده و زمزمه‌های کیا هم که با خواننده می‌خواند چیزی مثل حس پرواز بود روی تم بهار. سرم را به پشت صندلی تکیه می‌دهم و زمزمه می‌کنم:
-دلم می‌خواد شر مهسا از سر زندگی‌مون کم شه.
نگاه کوتاهی بهم می‌اندازد و دودش را فوت می‌کند طرفم:
-می‌شه.

پوزخند می‌زنم و او باز می‌گوید:

-من درستش می‌کنم.

کنایه‌آمیز می‌گویم:

-به نفع من؟ مهسا؟ یا شاید خودت... کدومش؟
عاقل اندر سفیه نگاه می‌کند:

-خودم؟ خودم باید چه نفعی ببرم؟

-نمی‌دونم تو همیشه دلایل خاص خودتو داری.

سیگارش را پرت می‌کند بیرون و زمزمه می‌کند:

-من طرف توام احمق.

-چرا؟ چرا طرف منی؟ برادرت، دختر خاله‌ته، من اما... من که هیچ کستم چرا طرف منی؟

صدایش می‌رود بالا:

-چون خری؛ چون خودت گند می‌زنی تو همه چیز؛ چون ضعیفی! چون ماهی‌ای.
بغض می‌کنم:

-من ضعیف نیستم فقط یه کم احمقم.

با آن صورت شاکی لبخند همراه با اخم می‌زند:

-خو من عاشق محافظت از ماهیای احمقم!

با تاسف سر تکان می‌دهم و او می‌گوید:

-این جوری سر تکون نده. من درستش می‌کنم، تو نگران نباش.

-آخرین باری که چیزی رو درست کردی باعث شد من جدا زندگی کنم.
 -آخرین چیزی ام که خودت درست کردی برگشتن به خونه‌ی معین بود.
 برمی‌گردم سمتش:
 -حداقل خودم این تصمیمو گرفتم.
 -نفهمیدم! یعنی داری می‌گی اگر خودت حماقت کنی عیب نداره؟ تو از اونایی هستی که اشتباه خودشونو به مصلحت دیگران ترجیح می‌دن؟
 دستی به بالای لب عرق کردم می‌کشم و زمزمه می‌کنم:
 -ولم کن تورو خدا.
 پوزخند می‌زند و دیگه چیزی نمی‌گوید، تا آنجا که مسیر آشنا می‌شود و او در کمال ناباوری روبه‌روی شرکت می‌ایستد.
 -پیاده شو!
 -دیوونه شدی؟
 در سمتم را باز می‌کند:
 -بیا پایین می‌گم.
 تا پشت در اتاق معین جر و بحث می‌کردیم و او که ناگهان در را باز کرد و ما ساکت شدیم.
 و دهانش را با جمله "اینجا چیکار می‌کنی؟" باز کرد. کیا زودتر جواب می‌دهد:
 -من آوردمش!
 می‌رود کنار تا برویم داخل. دست در جیب شلوار مردانه زیر ذره‌بین نگاهمان می‌کرد:
 -خب؟
 کیا نگاهم می‌کند:
 -بگو ماهی.
 آب دهانم را قورت می‌دهم و یکجوری نگاهش می‌کنم یعنی لعنت بهت:
 -چی بگم؟
 -بگو مهسا اومد در خونه‌ت بهت گفت قبول کنی معین هوو بیاره بالا سرت. بگو واسه همین برگشتی.
 دستش را تکان می‌دهد:
 -تو چرا لالی آخه ماهی. چرا حرف نمی‌زنی؟ یاد بگیر، یاد بگیر که بهترین راه حرف زدن اگر اینطوری مشکل حل نشد پس بدون داری بد حرف می‌زنی. بهش بگو مهسا چه غلطی کرده!
 معین اصلا شوکه و متعجب نبود. روی پاشنه پا ایستاد و شانه انداخت بالا:

-خب که چی؟
 کیا وا رفت... نرفت؟
 روبه‌رویش ایستاد و سر کج کرد:
 -همین؟ خب که چی؟ مثکه بدت نیومد نه؟
 معین گنگ نگاهش و چشم تنگ کرد:
 -این روش جدیدته؟
 -روش جدید برای چی؟
 نگاهم می‌کرد:
 -ریش سفیدی می‌کنی که خودتو جا کنی تو زندگی بقیه. این روش جدیدته
 و لب می‌زند:
 -برای جذب خانومای متاهل.
 دستم را روی سینه می‌گذارم و از خدا می‌خواهم امروز زودتر تمام شود. معین احمق!
 کیا ناباورانه می‌خندد و موهایش را با دودست می‌کشد عقب:
 -خدای من! تو دیگه کی هستی معین؟ من دارم از مشکلات زنت می‌گم. من
 می‌خوام این قضیه رو درستش کنم.
 -من نمی‌خوام تو چیزی رو درست کنی کیا. تو فقط به چیزی دست نزن تا خراب‌تر
 نشه.
 کیا با تاسف سر تکان می‌دهد و من هرلحظه به این فکر می‌کنم که تعجب نکرد،
 شگفت زده نشد؛ باید داد می‌زد می‌گفت مهسا غلط کرد؛ باید می‌گفت دروغ است
 اما نگفت شانه بالا انداخت خب که چه؟ کیا سینه به سینه‌اش می‌ایستد انگشت
 اشاره‌اش را آرام به قفسه‌ی سینه معین می‌زند:
 -به ماهی بگو از پیشنهاد مهسا استقبال نکردی. بگو پاشو از زندگی‌تون می‌بری، بگو
 دلش آروم شه. این بدبخت همش تو هول و بلاست به اندازه کافی کشیده!
 -تو چرا شدی دلسوز ماهی؟
 -بابا تو خیلی تباهی. من می‌گم دل ماهی، تو می‌گی کیا چرا ریش سفیدی می‌کنه؟
 به جهنم که چه کسی می‌گه، تو کار درستو بکن. مگه شوهرش نیستی؟
 -کیا دیگه بهت نمی‌گم! تو زندگی ما دخالت نکن.
 -من به حرف تو اینجا نیستم که با تهدید آبکی ت برم. یه کم آدم شو معین!
 -ما باهم مشکلی نداشتیم تا اینکه سر و کله‌ی تو پیدا شد! یه کم اون دهن‌تو ببند کیا.
 دندان روی هم می‌فشارم:
 -یعنی اگر کیا نیومد قرار نبود واقعیت رو به من بگی؟

مسالمت آمیز دستش را بالا می آورد و آرامتر می گوید:
 -چرا اما اون به خودمون ربط داشت، بستگی به زمان داشت؛ این بدترین موقع
 اومد.
 پوزخند می زنم:
 -آها یعنی قرار بود یکسال دیگه ام بگذره تا تو مصلحت اندیشی کنی که کی وقتشه؟
 کیا ادامه ی جمله ام را می گیرد:
 -وقتش قبل ازدواج بود.
 عصبی شده بود، دستش را می کوبد روی میز و داد می زند:
 -بس کن کیا!
 -بی خود داد نزن.
 -تا کی می خواهی از شرایط نامساعد بقیه امتیاز بگیری؟
 کیا پشت دست راستش را به کف دست دیگر می زند:
 -اگر یه جو عقل تو کلهت باشه، اگر یه دقیقه این لجبازی مسخره رو کنار بذاری
 می فهمی تنها کسی که امتیاز می گیره تویی نه من!
 نزدیکش می ایستد و کف دستش را می گذارد روی سینه ی کیا و کمی فشارش
 می دهد:
 -من نمی خوام از ضربه های تو امتیاز بگیرم. کله تو از زندگی ما بکش بیرون کیا!
 در صدایش کلی تهدید بود. ازش ترسیدم و از این آرامش ساختگی اش! کیا هم انگار
 چیزی حس کرد که با حرص عقب عقب رفت سمت در:
 -خودت داری یه تنه گند می زنی به همه چیز. از عمد مثل بی عرضه ها رفتار می کنی،
 من که می شناسمت، می فهمم معین!
 لحظه ی آخر به من نگاه می کند و انگشت اشاره اش را تکان می دهد:
 -برای همینه تو تیم توام.
 و اتاق را ترك می کند. انقدر دلم ازش گرفته بود انقدر در انتظار تاییدی از جانب او بر
 حرف های کیا ماندم تا نگفت و حس کردم دارم از درون می پاشم! رو در رو کردن و
 بی پرده حرف زدن هم انگار تاثیری روی معین نمی گذاشت؛ باید می رفتم دنبال کیا. از
 من و روحم دفاع کرده بود. از من بی زبان و لال حمایت کرده بود. به قیمت توهین
 شنیدن از برادرش! فقط توانستم برایش متاسف شوم که اگر زبان باز می کردم بغض
 می ترکید و این را نمی خواستم به جایش سر تکان دادم و بدون اینکه نگاهش کنم
 اتاق را ترك کردم. داشت در ماشین را باز می کرد، بی توجه به بوق راننده دویدم

سمتش. نزدیک بود به ماشینی برخورد کنم که خودم را انداختم سمت او. عصبانی بود و داد زد:

-چی کار می‌کنی؟ می‌رفتی زیر ماشین چی الاغ؟

نفس نفس می‌زدم و بغض داشتم و در نگاهم قدردانی هم بود. باد شالم را عقب برده و موهایم در هوا مثل بچه‌ی بی‌مادری که دامنی به بوی مادر دیگری می‌یابد، لب برچیده و بغض کرده گفتم:

-نباید به خاطر من رابطه‌ی برادریتونو تلخ کنی.

-کدوم برادر... ولمون کن بابا!

بی‌توجه به حضورم می‌نشیند و من که بی‌دعوت نشستم کنارش، به پنجره تکیه دادم:

-حتی اگه حرف حقم بزنی چون تویی معین قبولش نمی‌کنه.

...

-یه کم آرومتر برو.

...

-کیا.

-زه‌رمار کیا. چرا يك كلمه حرف نمی‌زنی تو؟ ازش می‌خوام این درد بی‌درموننتو دوا کنه بعد خود تو لال شدی؟ اومدی از رابطه‌ی برادری می‌گی؟ ر*ی*د*ه به من اون بالا تو می‌گی برادری؟

-مرسی که برام تلاش کردی.

-کاری که خودت برای خودت نمی‌کنی. اصلاً وقتی برای خودت ارزش قائل نیستی من برای چی برات ارزش بخرم؟ به جهنم اصلاً... توام برو. گند بزنی به همه چی!

انقدر عصبانی بود که می‌ترسیدم چیزی بگویم و بزنی در دهانم.

-خاک بر سر من که انقدر برات دست و پا می‌زنم!

-چرا می‌زنی؟

مثل سگ زخمی ناله کرده بودم و او که برگشت و داد زد:

-نمی‌دونم!

فکر می‌کرد من بلد نیستم؟ من هم داد زدم:

-نمی‌دونم نشد جواب!

ضربه‌ای به فرمان زد و صدایش از من بالاتر رفت:

-تو چرا اومدی دنبالم؟

مثل خودش، مثل دیوانه‌ها فریاد زدم:

-نمی‌دونم!

چند لحظه نگاهم کرد و برگشت به جلو. نفسش را فوت کرد و چندبار سر تکان داد و قفسه سینه‌اش از عصبانیت بالا پایین می‌شد. انگار رها شده بودم، او هم... دلمان يك فریاد از ته دل می‌خواست! تنم عرق کرده بود و شیشه‌ها بالا بود و هوای ماشین مملو از انرژی‌های آزاد شده و پرواز و سبکی بود. به شیشه پنجره سر گذاشتم و به خیابان‌ها نگاه کردم که من دیوانه بودم آدمم دنبالش. که دیوانه بودم کنار این کوه همیشه زهرمار آرام گرفتم. گفت چرا آمدی دنبالم و من نباید می‌گفتم نمی‌دانم. این کلمه کلی حرف پشتش بود برای خودش برای همین زمزمه کردم:

-من یه عالمه حرف دارم اما نمی‌دونم چطور بریزمشون بیرون. تو خیلی خوب حرف دل منو می‌زنی. ازم دفاع کردی. از حریمم حمایت کردی برای همین اومدم دنبالت. چیزی نگفت و پشت چراغ قرمز دنبال چیزی می‌گشت، انتظارش را نداشتم اما همان‌طور که سیگار کنج لبش بود زمزمه کرد:

-منم واسه همین برات دست و پا می‌زنم.

دستش چرا می‌لرزید؟ فلش را ازش گرفتم و به دستگاه زدم و صدایش را کم کردم، عین بچه‌ها گفت. دنبال دلیل بود؟ من هم برایش دست و پا کردم! سرش داد زدم و بی‌چشم و رویی کردم. دنبال حقم بود و من نشستم در ماشینش و سرش داد کشیدم، به نیمرخش نگاه کردم و چیزی گفتم که هم تشکر باشد هم...
-من ضعیفم و تو منو یاد کوه می‌اندازی.

اصلا درش تشکر داشت؟ نداشتم. نگاهم کرد، طولانی و کمی شگفت زده! شانه بالا انداختم و او پوووف نفسش را فوت کرد و زمزمه‌اش قبل از اینکه ماشین را نگهدارد:
-بیچاره تو که من کوهتم.

پیاده شد. ته سیگارش را له کرد و لبه‌ی ارتفاع ایستاد، کارهایش مرا یاد فیلم‌ها می‌انداخت. فندکش را در ماشین جا گذاشته بود. به سمتش رفتم و همان‌طور که پشتش ایستادم دو دستم را جلو بردم و فندک طلایی‌اش را روشن کردم درست زیر سیگار بین دندان‌هاش! ندیدم اما از دودی که از پس شانه‌اش صعود کرد یعنی سیگارش را روشن کرده. کنارش ایستادم و به غروب نگاه کردم. غروب برای من جذابیتی نداشت؛ هرروز شاهدش بودم، هر روز یکی از احساسات زن و شوهری ما افول می‌کرد و این برای من جدید نبود.

-تا کی می‌خواد منو مقصر ناکامیا و حماقتش ببینه؟

-اهمیت نداره. تو که می‌دونی این‌طور نیست!

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند:

-برادرمه. می‌دونی؟
 لبم را می‌گزم و باد که داشت شالم را با خودش می‌برد.
 -باید بفهمه من کاری بهش ندارم. نمی‌خوام زندگیشو خراب کنم!
 -می‌دونم
 -اون نمی‌دونه.
 -امروز نباید می‌رفتیم پیشش!
 روبه‌رویم می‌ایستد نگاهم می‌کند و می‌گوید:
 -ماهی، معین چرت می‌گه. تو چیزی بیشتر از یه زن برادر برام نیستی. خب؟
 -می‌دونم.
 -اگر می‌خوام بین‌تونو درست کنم فقط...
 -فقط برای اثبات برادریته. می‌خوای خودتو به معین نشون بدی!
 این پلک روی هم گذاشتن یعنی آره.
 -فقط این نیست. اولش واقعاً ازت بدم می‌ومد!
 -آخه چرا؟
 -چه می‌دونم بی‌دلیل. حالا ازت خوشم میاد که دلم می‌خواد واسه معین بمونی! کم
 پیش میاد من از کسی خوشم بیاد.
 لبخند نرمی می‌زنم:
 -گفتم که؛ پس بازم به نفع خودت.
 -می‌خوای بگی به نفع تو نیست؟
 چند لحظه نگاهش می‌کنم و زمزمه "هست" ام بین فوت پر صدایش گم می‌شود.
 موهایش را می‌دهد بالا و از پس شانهم به نقطه‌ای غیر از من نگاه می‌کند:
 -دلم براش می‌سوزه اما، متأسفانه معین آدم زرنگه‌ی داستانه.
 لرز می‌کنم، خودم را بغل می‌کنم:
 -آدم زرنگه معینه چون دهنشو بسته نگه می‌داره. ما که هرچی تو دلمونه می‌ریزیم
 بیرون همیشه در حال تاوان دادنیم...
 -اشتباه نکن! ببین ماهی. معین کله شقه اما خنگ نیست. کنارش تظاهر نکن، حرف
 دلتو بزن، نذار تاریخ مصرفش بگذره می‌فهمی؟
 سر تکان می‌دهم و او که چشمانش لبخند زد، سیگار را گرفت طرفم. با تعجب به
 دستش نگاه کردم:
 -تاحالا نکشیدم.
 -اوهوم! من می‌دونم چطوری آروم می‌شی.

-چه جوری؟

-با تجربه‌ی کارایی که تا حالا نکردی!

سیگار را از دستش می‌گیرم و با احتیاط پک می‌زنم. دودش را نگه می‌دارم و مثل خودش فوت می‌کنم درست وسط صورتش. می‌خندد:

-خب حالا!

به ساعتش نگاه می‌کند:

-خونه‌ی بیتا دیر نشه؟

مسخره‌ام می‌کرد. لبخند می‌زنم و با تاخیر زمزمه می‌کنم:

-مرسی که اون روی خوبتو نشونم می‌دی.

-مگه من روی بدم دارم؟

-فقط یه روی خوب داری. بقیه‌ش به درد نخوره!

سر کج می‌کند، شاید جواب نداشت که فقط نگاهم کرد بعد کنارم ایستاد و آرام گفت:

-روی من حساب کن به اندازه‌ی سهیل.

-توام یه روز از تنهایی درمیای و منو یادت می‌ره، سهیل همین کارو کرد.

-بهتره تا اون موقع قدمو بدونی.

نگاهش کردم و بهش نزدیک شدم و بی‌فکر و هیچ چیزی سرم را به بازویش تکیه

دادم و گفتم:

-تا اون روز خیلی مونده؟

خیلی دیر گفت:

-شاید هیچ وقت نیاد.

-خوش به حال من!

چند دقیقه‌ای ساکت و بی‌حرف به منظره‌ی بی‌حال روبه‌رو نگاه کردیم و او گفت باید

جایی برود، زودتر به سمت ماشین رفتم و او قبل از برگشت از زمین چیزی برداشت

و به سمت ماشین دوید. خوشحال بودم، بی‌خیال بی‌عرضگی‌های عمدی معین،

بالاخره کسی آمد که حرفم را بفهمد، باهام صادق باشد و بگوید اگر درکم می‌کند

بازی برد برد است. همین يك شانسه‌ی نصفه نیمه نصیبم شد راضی شده بودم. معین

که آمد می‌خواست حرف بزند اما گفتم "باشه برای بعد" کیا باز نبود تا روحیه و امید

بدهد و ممکن بود با درد سر روی بالشت بگذارم! ما شده بودیم يك تیم، او

مشکلات مرا حل می‌کرد و من به او حس کوه می‌دادم! این کافی نبود؟ خودش آخر

شب پیام داد و حرف ناتمام لحظه‌ی خداحافظی‌اش را تمام کرد "می‌خواهی بخوابی؟"

بذار یه چیزی بهت بگم آرام شی بعد بخواب. ماهی دیوانه! اشتباه منو نکن، فقط سعی کن به تنهایی عادت نکنی" همه‌ی مکان‌ها بوی مخصوص خودشان را دارند، رابطه‌ها و آدم‌ها هم این‌طور هستند. اتاق سبزم در خانه پدری همیشه بوی آخر زمستان می‌داد. به‌خصوص وقت‌هایی که از کنار شمع‌دانی می‌گذشتم و بهش تنه می‌زدم و او برای انتقام کل اتاق را با عطر خودش پر می‌کرد. همه‌ی جانم بوی دم عید می‌گرفت. اتاق بابا و مامان بوی واکس و پارافین می‌داد، چوب‌های تخت و کمد برق می‌زد و رابطه‌شان هم عطر روشن و شفاف داشت. من از جنگل کنده بودم و به آب‌های آزاد مهاجرت کردم. حالا دیگه بوی دریا می‌دادم، بوی ماهی مرده و صدف شکسته. قلبم لای‌ش‌ها گیر کرده... موج که می‌زند چند نفس به زمین فرو می‌روم. مرا دفن هم کنند، چند سال بعد درست همان‌جایی که مرده‌ام یک درخت سبز می‌شود و هر آدم تنهایی که خواست می‌تواند روی پنجه‌ی پا بایستد و از آن شاخه‌ی بالایی یک قلب بکند برای شب‌های تنهایی‌اش. حالا که رویا پردازی جواب این روزها نیست. حالا که تنگم بوی خرده نان گرفته و صاحبم چند روزی ست آبم را عوض نکرده، دنیا به نظرم کدر می‌آید. همه‌جا بوی قهر می‌دهد و هوا آلوده به بی‌حرفی‌ست. برای صدمین بار داریم تسخیرناپذیران را تماشا می‌کنیم. او آن سمت کاناپه نشسته، من این سمت! در واقع فاصله‌ی ما یک کاناپه نیست، یک جهان کاناپه‌است! دستش را می‌زند زیر سینه و تنش را کج می‌کند. از آن روز دیگه باهم حرف نزدیم. یک هفته است که صدایمان درنیامده، یک قهر و دلخوری دو طرفه. یک هفته در سکوت غذا می‌خوریم، پشت به هم می‌خوابیدیم، بی‌برخورد از کنار هم عبور می‌کردیم و تمام تلاشمان را می‌کردیم در چشم هم نگاه نکنیم. یک هفته قهر برای من بسیار جدید می‌آمد. خانه یک هفته اسم ما را به خودش ندیده بود، حتی اسباب و وسایل هم نیمه شب قولنج نمی‌شکستند؛ اما او... دیشب، فقط دیشب وقتی خواب و بیدار بودم موهام را زد کنار لبش را روی گونه‌ام گذاشت و گفت حتی یک لحظه‌ام به پیشنهاد مهسا فکر نکردم؛ حتی "انگار تمام این یک هفته را تمرین می‌کرد. و من به انتخاب دیالوگش احسنت گفتم. کامل بود و کوتاه و نرم و خشم خوابیده‌ام را آرام کرد! می‌دانستم هرچه نگفته برای آن بود که کیا را حرص بدهد اما نمی‌فهمید من آدم مهمه بودم و من داشتم از بی‌خبری می‌مردم؟

رابرت دنیرو چوب بیسبال را دستش گرفته، دور میز مجلل شام می‌گردد. از این صحنه از فیلم می‌ترسم، بلند می‌شوم و از کنارش که عبور می‌کنم می‌چ دستم را می‌گیرد، به سرعت روبه‌رویم می‌ایستد. کاش یکبار دیگه جمله‌ی دیشبش را تکرار

می‌کرد. چطور می‌توانست هر آن لحظه‌ای که دوست دارد انقدر شفقت و صداقت بریزد در چشمانش؟ من چرا نمی‌توانستم کمی گله و شکایت بریزم درونشان؟ دستش را از مچم کشید بالا تا روی بازویم نگه‌داشت:

- ماهی! ببین این خیلی ساده‌ست. من نه بهت خیانت می‌کنم، نه مهسارو عقد می‌کنم نه هیچ چیز دیگه! فقط اگه بفهمی "دوست دارم" یعنی چی دیگه به این چیزا فکر نمی‌کنی! تو می‌فهمی دوست دارم یعنی چی؟

آب دهانم را قورت می‌دهم، دلم می‌خواهد هی بگوید... هی! دستش را از زیر موهایم رد می‌کند و می‌گذارد پشت گردنم:

- این آخرین باریه که ازت معذرت خواهی می‌کنم ماهی و تو حق نداری نبخشی!

- اگه نبخشم چی می‌شه؟

لبش می‌پرد. چشمانش بین مثلث صورتم حرکت می‌کند و قبل از اینکه به جنگ لب‌هایم بیاید زمزمه می‌کند:

- دوباره معذرت خواهی می‌کنم.

و لبم را می‌بوسد، عمیق و طولانی و بعد از مدت‌ها. نه انتظار آن جمله‌ی سفید را داشتم نه انتظار این بوسه‌ی صورتی را! پیشانی‌اش را می‌چسباند به پیشانی‌ام نفسش را پرت می‌کند به صورتم:

- بذار واقعیتو بگم، من فکر نمی‌کردم قصد داشته باشی انقدر زود برگردی خونه، بیشتر از اینکه دنبال برگردوندنت باشم دنبال یه خونه‌ی دیگه بودم تا فقط اونجا نباشی. کیا شده فوبیای من! من از معینه مقابل کیا متنفرم، من برای همه چیز تلاش می‌کنم و اون نه، اما به دستشون میاره! این قضیه فقط مربوط به تو نیست من روی کیا حساسم دست خودم نیست ماهی!

دلم برایش سوخت و چانه‌ام برایش لرزید:

- تو منو نمی‌شناسی ماهی، جز سلیقه‌ی غذایی و ست لباس و مارک شامپو و شغل و آهنگای سیاوش قمیشی و تسخیرناپذیران هیچی از من نمی‌دونی. بذار اون جووری که دلم می‌خواد منو بشناسی، منو با کنش‌هام بشناس نه با واکنش‌هام. گاهی ناگزیری در مقابل یه رفتار بد توام واکنش بد داشته باشی. من ناگزیر بودم و تو منو با اون‌ها شناختی!

لبم را تر می‌کنم، موهایم را می‌زند پشت گوشم:

- نشنیدم تا حالا کسی دو نفرو همزمان بخواد. من فقط یه نفرو دوست دارم.

از پس شان‌هایش دنیرو را دیدم که کله‌ی مرد کت شلواری را با چوب بیسبال روی میز پخش کرد، بالاخره دیدم، انگار دیگه به نظرم ترسناک نیامد. گفت شام برویم

بیرون، دستور داد شام برویم بیرون. حکم کردنش حس بدی نداشت. از وقتی نشستیم در ماشین آدم دیگری شد. موزیک شاد گذاشت، تندتر از همیشه می‌رفت و با من حرف می‌زد! صورتم هنوز خنده به خودش ندیده بود تا آن لحظه که بر سر انتخاب رستوران اسم‌های عجیب و زشت می‌گفت و من ناخودآگاه لبخند زدم! قرار نبود وا بدهم اما دست خودم نبود، خنده‌ام را در یک انحنای کوتاه فشردم و او مهارت کامل داشت برای رسیدن به هرچه می‌خواست. باور کن بی‌تلاش!
-قهر خانوما با سرویس برلیان و گوشواره‌ی مروارید رفع می‌شه؟
به بیرون نگاه می‌کنم و زمزمه می‌کنم:
-نه.

-با کیندر و میلکا و نوتلا و پاستیل چی؟
لبخندم را مخفی می‌کنم و برمی‌گردم سمتش:
-نه ولی با صبحونه، یه کله پاچه‌ی چرب و نهار کوبیده شاید رفع بشه!
خندید با صدای بلند و من پرسیدم:
-شما مردا چی؟
-ماها خیلی کم توقعیم.
-خانومتون یه شام خوشمزه درست کنه؟
از گوشه چشم نگاهم می‌کند:
-نه خانوممون خودشو برای شام درست کنه.
با تاسف سر تکان می‌دهم و لبخندم را به شیشه‌ی پنجره می‌ریزم. مشکل این بود من هنوز خودم را هم نمی‌شناختم، نه با برلیان نه با نوتلا و نه هیچ کوفت دیگری دلخوری‌ام رفع نمی‌شد؛ فقط فراموشش می‌کردم. برای خودم زمزمه می‌کنم:
-هه... کیندر و پاستیل!
شنید که گفت:
-تو مته بقیه‌ی دخترا نیستی.
ابرو بالا می‌اندازم:
-آخه کی با این چیزا خر می‌شه.
می‌خندد و با صدای بلند می‌گوید:
-خیلیا... باورکن!
من آدم‌های زیادی را نمی‌شناختم، بی‌تا و مرجان بودند. دوست‌های دانشگاهی هم که از این لوس بازی‌ها نداشتند؛ شاید در دنیای کوچک من آدم‌ها با چیزهای بزرگتری خر می‌شدند.

کنار رستوران نگه می‌دارد، با همان اسم مسخره‌ای که فکر نمی‌کردم واقعی باشد. به انتخاب خودش چیزی سفارش داد، دستش را شست و برگشت. گوشی را از دستم کشید و گذاشت روی میز و گفت:

-از بازی کردن با موبایل متنفرم، اونم وقتی روبه‌روت نشستم.

چیزی نگفتم، دستی به بازویم کشیدم و او ادامه داد:

-دوست داری باهم بریم مسافرت؟

چند لحظه نگاهش می‌کنم، با معینی که به کیا حسودی می‌کرد نه؛ اما با معینی که روبه‌رویم نشسته بود چرا، دوست داشتم.

-بدم نیامد.

مشتاقانه دستش را به هم می‌کشد:

-کجارو دوست داری؟

-هرجا که آرامش باشه.

-شما کجا آرامش داری خانوم؟

خانومش را کشید و من یکجوری شدم:

-نمی‌دونم.

-الان دقیقاً چی آرومت می‌کنه؟

-الان؟ همین الان؟

-همین الان...

به صندلی تکیه می‌دهم و خودم را بغل می‌کنم:

-یه قرص بخورم و که بتونه همه‌ی خاطرات قبل از امروز رو از خاطرم ببره. این می‌تونه آرومم کنه.

-عزیزم می‌شه با یه فردای خیلی زیبا دیروز افتضاحو فراموش کرد نیازی به این کار نیست.

-این نسخه برای من کار نمی‌کنه.

غذایمان را می‌آورند، بعد مدت‌ها اشتهایم باز شده بود! برایم نوشیدنی می‌ریخت، از غذای خودش در بشقابم می‌گذاشت. می‌گفت:

-بعدش بریم خرید؟

-من چیزی نیاز ندارم.

-وقتی ببینی یه دفعه نیاز پیدا می‌کنی.

چیزی نگفتم بدون اینکه نگاهم کند آرامتر گفت:

-بریم یه چیزی برای کیا هم بخریم.

نگاهش می‌کنم و او با دستمال دور دهانش را پاک می‌کند:
 -از دستم دلخوره. این یه رقم رو نمی‌تونم تحمل کنم هرچقدر از دستش شکار باشم.
 -می‌خوای ازش معذرت‌خواهی کنی؟
 -اخلاق گندم. نمی‌تونم بذارم کسی ازم ناراحت باشه. این خیلی بده که بخوای همه
 رو از خودت راضی نگهداری.
 -اون جوری که نشون می‌دی نیستی.
 -بذار بقیه منو محکم و بی‌اهمیت ببینن بهتره.
 ولی مشکلم اینه که نمی‌تونم "نه" بگم.
 -این مشکل نیست.
 -هست.

چند لحظه نگاهش می‌کنم. خیلی مهربان بود، برخلاف ظاهرش؛ فقط يك مهربان
 احمق حسود! فکری زمزمه می‌کنم:
 -می‌دونی فکر می‌کنم خوب نیست آدم‌ها زیادی همدیگرو را بشناسن.
 -چرا؟
 چنگال را به بشقاب تکیه می‌دهم و قبل از اینکه از لیوانم بنوشم می‌گویم:
 -اون وقت به دست آوردن نقطه ضعف، خیلی آسون می‌شه.
 -نقطه ضعف چیز خطرناکیه؟
 -خیلی... باعث می‌شه بتونی راحت‌تر طرفتو اذیت کنی و از راه بهتری انتقام بگیری.
 -بی‌انصافی؛ انتقام از راه نقطه ضعف‌ها کار آدمای بی‌رحمه!
 شانه می‌اندازم بالا:
 -کاریش نمی‌شه کرد.
 لبخند می‌زند:

-شاید بهتره به جای همه اینکارا آدمای سعی کنن انقدر بی‌رحم نباشن.
 -آدم‌ها که بی‌رحم به دنیا میان. آدمای در لحظه بی‌رحم می‌شن.
 لبخند می‌ریزم در چشمانم:
 -مثلا من الان می‌دونم اگر بخوام اذیتت کنم باید کاری کنم تو حس کنی ازت
 دلخورم.
 می‌خندد:
 -من می‌فهمم، قبلش کاری نکردم.
 -نصف آدمای وقتی کسی رو ناراحت می‌کنن خودشون متوجه نمی‌شن.
 -کاش آدمایم بدون اینکه متوجه بشن ناراحت نمی‌شدن.

لبخند می‌زنم و نگاهش می‌کنم.
 -تو باید سردار جنگ می‌شدی!
 دستش را مقابل دهان پرش نگه می‌دارد و ابرو می‌اندازد بالا. بیشتر از خوردن میل به بحث داشتم:
 -آره. اون جوری همه‌ش فرمان صلح صادر می‌کردی.
 آب می‌خورد و می‌گوید:
 -از جنگ متنفرم.
 -می‌ترسی یا متنفری؟
 -چون می‌ترسم ازش متنفرم.
 خیلی راحت به ترسو بودنش اعتراف می‌کرد. جالب شده بود. فکرم درگیر حرفایمان بود داشت درباره‌ی اینکه برای کیا چه چیزی بخیریم حرف می‌زد من ذهنم جای دیگری بود. تا کجا به ترسش اعتراف می‌کرد؟ بی‌توجه به صدایش می‌پرسم:
 -تو تاحالا گریه کردی.
 با تعجب برمی‌گردد سمتم:
 -داشتم حرف می‌زدم.
 -می‌دونم اما بهم بگو تاحالا گریه نکردی؟
 -مگه می‌شه کسی هیچ‌وقت گریه نکرده باشه؟
 مشتاقانه نگاهش می‌کنم:
 -سر چی؟ چی تورو به گریه انداخت؟
 -یه کم راه بریم؟ بهت می‌گم.
 بلند می‌شویم من زودتر به سمت خروجی می‌روم. طعم خوش گوشت لذیذ زیر زبانم بود و برای اولین بار چنین حسی داشتم، دلم می‌خواست بفهمم چرا گریه کرده، اصلا چه چیزی او را به گریه می‌اندازد؟ از پشت دستش را دور شانهام می‌اندازد، می‌ترسم و به اطمینان چشمانش نگاه می‌کنم. مرا به راه می‌کشاند و من منتظر جمله‌ای از او بودم. هنوز دو هفته به عید مانده بود اما درخت‌ها تک و توك شکوفه زده بودند.
 -بگو معین.
 -می‌خواهی یه نقطه ضعف دیگه ازم بگیری؟
 -من آدم بی‌رحمی نیستم. ازشون استفاده نمی‌کنم قول می‌دم.
 پنجاه‌اش را بین پنجاهی ظریفم جا می‌کند:
 -کم گریه نکردم اما بدترینش روزی بود که فهمیدم مامانم دیگه برنمی‌گرده. من اینجا موندم اما روزی که داشتیم از هم جدا می‌شدیم بهم قول داد زود برمی‌گرده تا منم با

خودش ببره. محمودخان گفت دیگه شدیم من و تو. بقیه رو از ذهنت بریز دور! امید خیلی چیز بدیه ماهی! من يك ماه به امید برگشت مادرم مثل مهمان توی اتاق خودم رفتار می‌کردم. هیچی به اندازه‌ی امید آدمو نابود نمی‌کنه.

-با همه‌ی این‌ها ازشون کینه به دل نگرفتی.

-می‌گم که مشکلم همینه. کاش باهاش بد می‌شدم!

به نیمرخش نگاه می‌کنم و لب می‌زنم:

-پس مردا وقتی دیگه از همه چی ناامید می‌شن گریه می‌کنن.

-مرد و زن نداره امید با همه آدمها همین کارو می‌کنه.

-نه زن‌ها وقتی از همه چی ناامید می‌شن دیگه گریه نمی‌کنن.

لبخند می‌زند:

-پس همیشه گریه کن.

-اشتباه نکن من نقطه ضعف نمی‌دم دستت؛ اما دیگه راه آزار تورو خوب می‌دونم معین.

خنده‌اش عمیق‌تر می‌شود:

-تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی!

-چرا؟

می‌ایستد. دستش را به دو طرف صورت‌م بند می‌کند:

-عزیزم آدمها بزرگ که می‌شن نقطه ضعف‌هاشونم بزرگ می‌شه. تو کاری نمی‌تونی بکنی چون من نقطه ضعی جز تو ندارم.

انگار که درخت پاییزی دلم را بتکانند، کلی برگ پایین ریخت. دستم را کشید، مغازه‌ها را دیدیم و من در ویتترین مغازه‌ها خودمان را کنار هم نگاه می‌کردم، تصویر غریبی می‌آمد. به انتخاب من برای کیا عطر خریدیم و تا خانه‌اش درباره‌ی مارک عطر من حرف زدیم. نزدیک خانه‌اش بودیم:

-معین.

هومش آهسته بود:

-اگه کیا چیزی گفت اهمیت نده. عصبانی نشو!

می‌خندد:

-مگه دیدی من به این راحتیا عصبانی بشم؟

-نه فقط می‌گم خودت که برادرتو می‌شناسی زبونش تنده، بدتر از همه اصلا قابل پیش‌بینی نیست.

ماشین را پارک می‌کند و برمی‌گردد سمتم:

-عزیزم غیرقابل پیش‌بینی شاید اما بی‌شعور نیست.
 اتفاقاً به جای خودش بی‌شعور هم بود. با یادآوری کارهایش لبخند زدم و فکر کردم
 کیا عین پسرهای تخس و نفهم است که گاهی بزرگ می‌شود؛ فقط گاهی!
 کنار در می‌ایستم. جایی که مرا نبیند، می‌خواستم معین اول تنها با او حرف بزند. در
 را با تاخیر باز می‌کند و بی‌آنکه سلام دهد می‌گوید:
 -اینجا اومدی چیکار؟
 معین سلام داد و دستش را دراز کرد.
 -داشتی جایی می‌رفتی؟
 -آره.
 -کارم زیاد طول نمی‌کشه.
 -باشه برای بعد دیرم شده!
 می‌گفت بی‌شعور نیست؟ خودم را نشان می‌دهم و او که با دیدنم زودتر سلام
 می‌کند. تعجب کرده بود! معین پاکت را می‌گیرد سمتش:
 -فقط اومدیم اینو بدیم، برو به کارت برس فردا دوباره میام.
 از مقابل در کنار می‌رود:
 -حالا یه ساعت وقت دارم
 و در را تا انتها باز می‌کند. از کنارش عبور می‌کنم و زمزمه می‌کنم:
 -که یه ساعت وقت داری...
 می‌خواست لبخندش را نبینم که دیدم معین ایستاده بود کنار شومینه و
 عکس‌هایش را نگاه می‌کرد. همه‌اش با دخترهای خارجی و کنار ساحل و... آه
 زندگی‌اش در چه چیزهایی خلاصه شده بود این آدم. بی‌آنکه سینی بگیرد دو فنجان
 قهوه را در دست روبه‌رویمان گذاشت. بهم نگاه می‌کند:
 -قضیه‌ی این پاکت چیه؟
 معین می‌گوید:
 -ماهی پیشنهاد داد برای رفع دلخوری برات این کادو رو بخریم.
 با تعجب نگاهش می‌کنم، داشت مرا آدم خوبه‌ی ماجرا نشان می‌داد؟ کیا ابرو
 می‌اندازد بالا عطر را از پاکت بیرون می‌کشد و بازش می‌کند. مقداری از عطر را در
 هوا اسپری می‌کند و بو می‌کشد.
 -خوبه!
 همین؟ خوبه؟ به آشپزخانه می‌رود و من به بهانه‌ی دستشویی پیشش می‌روم.
 داشت دستش را می‌شست.

-مرسی برای عطر، خیلی خوشبو بود.
 ضربه‌ای به کتفش می‌زنم و او اعتراض می‌کند:
 -چته!
 -معین گفت کیا غیرقابل پیش‌بینی‌یه آره اما بیش‌عور نیست؛ اما می‌بینم کاملاً
 برعکسه!
 -از بس به من لطف داری!
 اخم می‌کنم:
 -یه کم آدم باش کیا. حالا که پاپیش گذاشته توام یه واکنش معقول از خودت نشون
 بده.
 -منم تشکر کردم.
 -از من نه از معین.
 -کشتی منو تو.
 -اگر به جون هم افتادین دو طرفه بوده، دو طرفه هم باید از هم عذرخواهی کنید.
 ناچار دست می‌زنند به کمرش و نگاهم می‌کند. يك "عجب گیری افتادم" يك "داری
 مجبورم می‌کنی" واضحی در نگاهش بود. بی‌حرف ترکم می‌کند و من حس يك
 قهرمان را داشتم وقتی از معین تشکر کرد و برقی در چشم‌های معین بود که تا آخر
 شب خاموش نشد. همه جا تاریک بود و معین و کیا و نقطه ضعف‌ها همه ذهنم را
 تصرف کرده بودند. همه‌ی مرده‌های زن دار نقطه ضعف آن‌ها همسرشان بود؟
 مرده‌های مجرد چه؟ آن‌ها چطور به خاك می‌افتادند؟ دست کشیدم زیر متکا و
 موبایل را پیدا کردم و برایش نوشتم:
 -نقطه ضعف تو چیه کیا؟
 بعضی درگیری‌های کور حتی از آن نوع ذهنی‌اش مخصوص به يك شخص نیست،
 تجربه‌ی ناراحت کننده‌ایست که خیلی‌ها آن‌را چشیده‌اند! فکرش را بکن از يك
 دعوا و قهر طولانی درمی‌آیی، تا مدت‌ها در پیاده‌روی رابطه قدم می‌زنی، با احتیاط و
 اینکه مبادا دوباره همه چیز خراب شود. تو مجبوری مثل ف*ا*ح*ش*ه*ه*ا* تنت را
 که نه، مغزت را بفروشی. مجبوری تن مغزت را به طرف بسیاری مبادا دوباره هوای
 رابطه گرد بگیرد. درگیری ذهنی من امروز از همین جنس است، حالا که شرایط
 مساعد است و هوای رابطه آفتابی از من می‌خواهد رانین را ببینم، من هم که
 همیشه از اصل "بسوز و بساز" پیروی می‌کنم روی لبم لبخند بود و زبانم به "باشه
 عیبی نداره" چرخید اما دلم پا کوبید و داد کشید نه! چه کنم، ترس به دلم ریخته
 بود. خدا هوای هیچ رابطه‌ای را خوزستانی نکند. ماهم از شب‌های تیره و روزهای

تیره‌تر جنوبِ رابطه کوچ کردیم و فعلاً در يك سویت مطبوع کوهستانی به سر می‌بریم. تا ببینیم تقدیر بساطمان را به هوای کدام رابطه پرت می‌کند. تا کمر در کمد خم شده، حوله‌ی کمری سفید را به خودش پیچانده. روی تخت دراز کشیدم و دستم را ستون تنم کردم، مثل دستگاه اسکندر از بالا به پایین و از پایین به بالا رصدهش کردم:

-چاق شدی؟

با تعجب برمی‌گردد، پا می‌اندازم روی پا و سرم را روی شانه خم می‌کنم:
-چاق شدی.

به آرامی رو تخت می‌نشیند تیشرت سبزش را کنارم می‌گذارد و به مسخره می‌گوید:

-شما مرد چاق دوست نداری؟

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

-صبحا نمی‌ری ورزش!

لبخند کجش عین کیاست:

-آخه صبحا دلم نمیاد بلند شم از بغلت.

-اوو... خوش‌به‌حال من!

-باور کردی؟

دستم را برمی‌دارم و کاملاً خودم را روی تخت رها می‌کنم:

-چه عیبی داره! اصلاً دروغ قشنگو باید باور کرد.

تا اینجا کار همه‌اش داشتیم همدیگر را مسخره می‌کردیم تا اینکه بعد از يك

سکوت طولانی کنارم دراز کشید دستش را گذاشت زیر سرش و بهم نگاه کرد:

-همیشه توی ذهنت شوهر آینده‌تو چه‌جوری تصور می‌کردی؟ ایده‌آلت چی بود؟

خیلی عجیب بود؟ آره بود. برعکس همه‌ی دخترها که از ظاهر و شغل و شرایط

اجتماعی و حتی رنگ چشم طرف را تصور می‌کنند من هیچ الگوی از پیش تعیین

شده‌ای نداشتم. آدم ذوق زده‌ای که برای اولین بار می‌خواهد به دریا برود، انقدر درگیر

مقصد و دریا می‌شود که راه را فراموش می‌کند! از بس که فکر آمدن کسی بودم به

چطور آمدنش فکر نکردم؛ فقط می‌خواستم باشد و من بیشتر خواهان يك حضور

بودم تا کیفیتش. خانه می‌خواستم و مساحتش مهم نبود، آغوش می‌خواستم و به

تعداد تپش‌اش فکر نمی‌کردم! انقدر مشغول نداشته‌هایم بودم که از چیزهایی که باد

آورد غافل شدم. آن‌روزها گذشتند، ایده‌آل‌های خنده‌دار نوجوانی که گفتن نداشت

این اواخر هم که برای آمدن چیزی از آسمان دعا می‌کردم، حالا می‌خواست سنگ

ببارد یا باران، من سخت مشغول دعا بودم!

-دیگه چه فایده داره؟

-می‌خوام ببینم چقدر به اون چیزی که می‌خواستی شبیه بودم.

می‌خواست ببیند چند درصد شانس آوردم؛ حتی نزدیک هم نبود! درمواقعی خیلی بهتر از آنچه يك دختر معمولی همچون من باید بخواهد بود. به سینه‌ی تمیزش نگاه می‌کنم و انگشتم را روی خال بسیار ریز و قهوه‌ای می‌کشم:

-من همیشه بیشتر از اینکه از طرفم چیزی بخوام از خودم توقع داشتم. من فقط دلم می‌خواست کسی بیاد که بیشتر از خودم دوستش داشته باشم، کسی که بتونه این ریتم یکنواختو عوض کنه، اونی که براش کاری رو بکنم که تا الان نمی‌کردم، برای دیدنش دورترین مسیر رو دور بزنم و بدترین اتفاق‌هارو تجربه کنم. اگر به عشق... اگر به امید... خلاصه کسی رو می‌خواستم که منو عوض کنه، منو همون جورى بکنه که دوست داشتم، دیوونگی و عشق و ارتفاع و چی بهش می‌گن؟ همون. به چشم‌هایم خیره شده، عمیق و طولانی، نگاهش مثل چاه بود باید سنگ می‌انداختی ببینی چیزی درش هست یانه:

-اگر همونی به‌دست بیاد که عمری می‌خواستی دیگه زندگی چه معنایی داره؟ اون دغدغه‌ی رسیدن بهش، اون لحظات. اون لعنتی، همون لذتبخشه! پوست لبم را می‌کنم:

-پس می‌گی رویا داشتن بیهوده‌ست؟

تنم را به خودش نزدیک می‌کند و دستش را روی کمرم می‌گذارد:
-اصلا ما رویا داریم که بهش نرسیم.

انگشتم را به هلال کمرم می‌کشد:

-فقط می‌تونیم خیال کنیم، رویا یه فرصته تا لحظاتی داشتنِ نداشتنی‌هارو تجربه کنی! قرار نیست رویاها برآورده بشن!

-من هیچ‌وقت رویا نداشتم، یعنی داشتم اما چیزهایی نبودن که داشتن‌شون غیرممکن باشه، اما من به همونام نرسیدم.

دستم را از پوست لبم جدا می‌کند:

-نکن! بهتره ببینی خودت چقدر براش تلاش کردی! بالاخره یه روزی باید اون چیزارو از تو سرت بیاری بیرون و واقعیش کنی.

دستم را روی شانه‌ی لخت خودش می‌گذارد و من به بینی تیز و بلندش نگاه می‌کنم. جذاب بود، زیبایی چهره‌ی مردها برایم اهمیت نداشت؛ اما او يك جور خشمگینی زیبا بود.

-ایده‌آل تو چی بود؟

-ایده آل من..
لبش را روی هم می فشارد و جابه جا می شود:
-می دونی وقتی یکی زیادی به ایده آل های آدم نزدیک باشه بیشتر از اینکه خوشحال بشی باید بترسی.
-چرا؟
-وابستگی عزیزم. وابستگی!
-من می گم ترس از تعهد عزیزم... تعهد.
لبخند می زند و خودش را به این خودم می فشارد:
-ای بر پدرت...
نگاه بازی را تمام می کنم و سریع می پرسم:
-تو چی؟ بهم بگو تو چی می خواستی؟ بدو!
صدایش در لحظه بسیار نافذ و تاثیرگذار شد:
-من؟ من کسی رو می خواستم که با هوشش نقطه ضعفامو بفهمه، اما با شعورش از اونا استفاده نکنه.
کم کم لبخند می زنم و ناخودآگاه خودم را بهش نزدیکتر می کنم:
-این حرف الانمه ماهی! حرف یکسالی هست که تو سر و کلهات پیدا شد قبل از این ایده آل هام...
با تاسف سرتکان می دهد:
-خدای من! احمقانه بود!
-چی بودن؟
-بذار یه جو آبرو جلوی تو برام بمونه.
می خندم:
-بگو!
-چه می دونم ملاکای ظاهری و این حرفا.
-پس کیا راست می گفت پلنگ پسندی. خجالت نکش!
خندید و نوک بینی ام را بوسید. از همان فاصله نگاهم کرد و چشمها جدی شدند، لبها خودشان را جمع و جور کردند و مغز داشت فرمان های بد می داد یا خوب نمی دانم و تن که دلش آفتاب می خواست و اتاقمان انگار سالها هوای نفس به خودش ندیده بود.
زمزمه کرد:
-پلنگ چیه! الان دور دور ماهیاست.

با نگاهش از نگاهم اجازه گرفت و سکوت که علامت رضا بود، مرا بوسید. و من کمی دیر اما همراهش شدم. ماهی‌ها آرام بودند و خانه‌شان شیشه بود، دلشان شیشه و دنیایشان پشت شیشه. با شکستن خانه نمی‌میرند، امان از وقتی که شیشه‌ی دلشان بشکند، شروع می‌کنند به رقصیدن روی آب! به سقف نگاه می‌کنم و بازویی که زیر سرم بود يك ماجرای پررگ و پیچ. او در يك سکوت غریب به نیمرخ بی‌رنگم نگاه می‌کرد. انقدر خانه آرام بود و ما بیشتر، که می‌ترسیدم عمیق‌تر نفس بکشم. صدایش خش داشت و بی‌اندازه آرام بود:

-تو خیلی خوبی!

يك جوری بود حرفش، نه‌که بخواهد شرایط را احساسی کند و حرفی برای خوشایند من باشد، داشت بهم خبر می‌داد از آن‌ها که داد می‌زنند بین تو اصلا حالت هست چقدر خوبی؟ بی‌آنکه نگاهم را از کشویی‌های گچی سقف بگیرم لب زدم:

-مرسی اما نسبت به توقعات؟ نسبت به انتظارت؟

پایم را بلعید میان پاهایش و نفسش را ریخت روی بالشتم:

-نسبت به تجربه‌های گذشته!

نمی‌توانستم از تعقیب چشمی خط‌ها چشم بردارم:

-تجربه خیلی خوبه اما از این تجربه‌ها حالم به‌هم می‌خوره؛ حتی اگه می‌خوای ازم تعریف کنی منو با تجربه‌ها مقایسه نکن!

نفسش خورد به گوشم و باز هردو ساکت شدیم، همان‌طور که من دست از سقف بر نمی‌داشتم نگاه او هم مرا رها نمی‌کرد. قرار بود يك ساعت دیگر مهسا پسرش را بیاورد و ما يك‌بار بعد از مدت‌ها خودمان را در هم اثبات کردیم، نمی‌شد که هر بار شناسنامه و عقدنامه و سند و کوفت و زهرمار را از صندوق در بیاوری، گاهی فقط باید ببوسی. دو لب که امضاء می‌زنند خط بطلان می‌کشند روی کاغذبازی. دلم می‌خواست کسی با موهایم بازی کند، از این کار لذت می‌بردم.

-دستتو بده بهم!

صدای کشیده شدن ملحفه‌ها به‌هم آمد و او به پهلو خوابید دستش را زد زیر سرش و انگشت اشاره‌اش را به لب پایینم گرفت و رها کرد و لب زد:

-من دلمو دادم بهت، دستمو می‌خوای چیکار؟

بالاخره برگشتم، دست بزرگش را برداشتم گذاشتم لای موهایم و غره‌ایم درسینه‌اش گنگ بود:

-شعر نگو... یه کاری بکن باهام!

دقایق طولانی گذشت و او چه خوب نوازش می‌کرد، داشتم یاد خلاءهایم را يك به يك پر شده می‌افتادم اما هنوز بزرگترین خلا من گوشه‌ای افتاده و کسی باورش ندارد. گفتم که می‌خواهم برای کسی دیوانگی کنم، ارتفاع و حماقت و تحمل زخم؛ پس این‌ها کجا بودند؟

با صدای زنگ در دستش از مویم جدا شد، انگار که کشاورز داس را بیندازد کنار و مزرعه گندم را چشم به راه رها کند، او همان‌طور مرا رها کرد! و تن من بوسه‌های ملحفه را پس زد و دلم نمی‌خواست وقتی داشتم روبه‌روی آینه موهایم را جمع می‌کردم او در چهارچوب در با معین حرف بزند؛ حتی... حتی حرف. داشت موهای مرا نوازش می‌کرد!

صدایش که می‌آمد عصب‌های مغزم کشیده می‌شد، کشو را به هم می‌کوبم و در آینه نگاه می‌کنم، نفس عمیق می‌کشم؛ نباید حماقت می‌کردم؛ نباید لذت آن لحظات را به هردومان کوفت می‌کردم.

در بسته شد و صدای قربان صدقه‌ی معین آمد و نزدیک اتاق شد و من لبخند گذاشتم روی لبم، خیلی سخت بودها؛ یعنی دو تن بار را از دوشت بگذاری روی زمین آسان‌تر از گذاشتن لبخند دو گرمی رو لب است... خیلی!

- ماهی من.

ماهی او بودم و او موی مرا نوازش می‌کرد و مرا نسبت به تجربیات گذشته بهتر می‌دید؛ اما... اما مهسا کسی بود که از او بچه داشت! روبه‌رویشان ایستادم، موهایم مشکی بود، بینی کوفته‌ای و بزرگ و چشم‌هایم هم‌رنگ مادرش بود! فقط توانستم لبخند بزنم دستی روی موهایم بکشم و به آشپزخانه بروم. این بچه هم گناهی نداشت اما من... من بی‌ظرفیت بودم!

از همان‌جا داد زدم:

- معین براش چی بیارم؟

پس‌ش حرف می‌زد، نصفه نیمه و کوتاه کوتاه. لکنت داشت؟ داشت. حالم يك‌جوری شد، به یخچال تکیه دادم و نمی‌خواستم دلم برایش بسوزد اما سوخت. بیسکویت کرمدار و شیر را در فنجان طرح گاو ریختم! نشسته بود روی مبل و تلویزیون تماشا می‌کرد. معین حوله‌اش را تا می‌کرد و از همان دم اتاق نگاهم می‌کند. کنارش می‌نشینم، نگاهش می‌کنم و بهش می‌گویم شیر را بخورد. ازم نی می‌خواهد و کل کابینت‌ها را زیر و رو می‌کنم.

- یکی دوساعت دیگه میاد می‌بردش.

آشغال‌های داخل سینک را در سبد فلزی می‌ریزم:

-چه زود. باشه حالا!
 دست می‌گذارد روی شانه و برم می‌گرداند:
 -بین ماهی. فکر می‌کردم وقتی ببینیش یه سری مسائل یه کم راحت تر بشه! تو
 اصولا با بچه‌ها خیلی خوبی.
 -من مشکلی با این قضیه ندارم معین؛ یعنی باهش کنار میام! هنوزم با بچه‌ها خوبم
 می‌تونم بری به کارت برسی من ازش مراقبت می‌کنم.
 -داری جدی می‌گی؟
 نه! معلومه که نه!
 -آره!
 -اگه نمی‌خواهی با مهسا روبه‌رو بشی من می‌...
 برمی‌گردم سمت سینک:
 -من ازش نمی‌ترسم توام برو. خیالت راحت بچه‌تو خفه نمی‌کنم، از پنجره‌ام
 نمی‌اندازمش پایین. درکل نمی‌کشمش برو!
 خندید شانه‌ام را از پشت بوسید و رفت سمت اتاق. به همین راحتی و به همین
 احمقانگی دستی خودم را باختم در پوست يك برد، حالا هرچه بود می‌ارزید!
 مرا بوسید، خیلی بوسید، بسیار و بسیارتر از قبل و رفت... و رفت!
 به کانتر تکیه داده و نگاهش می‌کنم، بیست دقیقه‌ست همین‌طور به تلویزیون خیره
 مانده با دهانش نی را پیدا می‌کند، نی جا خالی می‌دهد و مجبور می‌شود يك نگاه
 ناقابل بیندازد.
 تمام بیسکویت و شیر را تمام کرد بعد من با آن روحیه‌ی بچه دوست همان‌جا
 ایستاده بودم و یکساعت نگاهش می‌کردم! مرا قابل دانست، وقتی داشتم آشپزی
 می‌کردم شلوارم را کشید و گفت "جیش دارم" همین مانده بود پسر شوهرم را ببرم
 سرپا کنم، از بچه‌ی مثلا هوویم نگهداری کنم. صدای در آمد و من فقط می‌خواستم
 پسرش را پشت در بگذارم بیاید و ببرد. از چشمی نگاه کردم و به جای مهسا کیا
 آن‌سوی در ایستاده بود! نفس آسوده‌ای کشیدم، بودنش چه به موقع بود! لبخند
 زدم، سلام کرد و پسر معین دوباره برگشته بود همان‌جا قبل و تلویزیون.
 -خوبی؟
 لبخند می‌زنم:
 -کم پیدایی.
 دستش را در جیبش فرو می‌کند و شانه می‌اندازد بالا.
 -نمیای تو؟

-بیام؟

با تعجب در را تا انتها باز می‌کنم:

-خوبی تو؟

"نمی‌دانم" اش در عبور و بسته شدن در، گم شد، با دیدن راین چشمش چهارتا شد. بغلش کرد، بوسید و به من نگاه می‌کرد؛ واقعاً انقدر شگفتی هم نداشت! برایش چای می‌ریختم که آمد در آشپزخانه:

-اینجا چیکار می‌کنه؟

نمی‌خواستم درموردش حرف بزنم، خب مسخره بود يك موجود زنده نشسته وسط خانه‌ی ما بعد من نمی‌خواستم در موردش حرف بزنم:

-ببینم تو کشیک می‌دی کی معین می‌ره بعد میای اینجا؟

-چی؟

صدایش تعجب داشت، می‌خندم و آن سمت کانتر می‌ایستم و فنجان چای را سُرمی‌دهم طرفش:

-شوخی کردم.

چند لحظه نگاهم کرد بعد فنجانش را برداشت و قبل از اینکه بنوشد لب زد:

-مسخره!

يك هفته بود که ندیده بودمش و دلم برای شوخی‌های بی‌پرده‌اش تنگ شده بود.

-ببخشید پریروز نتونستم پیام!

-ازت بیشتر از این توقع نداشتم.

لبخندم پرید:

-یعنی چی؟

...

-خب کار داشتم. گفتم که اومدنم پنجاه پنجاه‌ست.

-باشه!

چای می‌خورد و زیرچشمی تلویزیون نگاه می‌کند دست به سینه می‌گیرم، چرا

نمی‌شد تحمل کرد ازم دلخور باشد!

-تو که بی‌منطق نبودی. خونه بیتا اینا بودیم!

فنجانش را محکم می‌گذارد روی نعلبکی:

-ولمون کن بابا توام که همیشه خونه بیتا اینایی.

اخم می‌کنم:

-من اصلاً لزومی به این همه دلخوری و عصبانیت نمی‌بینم کیا، تو دعوتم کردی به افتتاحیه‌ی مغازه‌ی دوستت و من نتونستم خودمو برسونم این همه قیافه گرفتن نداره.

نگاهم می‌کند و لب روی هم می‌فشارد، بعد سر تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید. اگر برادر داشتم همان قدر برایش تلاش می‌کردم که برای کیا.
-مطمئن باش اگر برادر خودمم بودی تلاشمو می‌کردم، اما خب زندگی خودم در الویته!

نگاهم می‌کند و چشمانش حتی یک کلمه حرف هم نداشت یا من خیلی بی‌سواد بودم. از شکلات‌خوری کنار دستم یکی برمی‌دارم. به دستم نگاه نمی‌کند. با شکلات زیر گوشش می‌زنم و انگار مگس مزاحمی را می‌پراند:
-نکن!

می‌خندم:

-خب دیگه بسه، لوس نشو!
-بگیر اینو آشتی کن. اه چقدر بچه‌ای!
-ماه‌ی!

-نمی‌گیری خودم بخورم؟

شکلات را از دستم کشید و من با خنده سمت یخچال رفتم و برایش میوه سوا کردم، از همان جا باهاش حرف می‌زدم:
-دیزاین رستوران تموم شد؟
صدایش سرد بود:

-فردا پس فردا جمعش می‌کنن!

سیب را دست کشیدم، انقدر دست کشیدم صدای نعلبکی می‌داد.

-همه‌ی کارا تموم شده چرا تابلو و اسم مغازه رو نمی‌دی بززن؟
-نمی‌دونم!

-خودت چی مد نظرته؟ اون اسم مسخره‌ای که به اتحادیه دادی تا فقط کارارو ببری جلو رو فراموش کن خواهشاً.

بشقاب میوه را جلوی من می‌گذارم و می‌نشینم روبه‌رویش. موبایلش را می‌چرخاند و من می‌پرسم:

-هوم؟

لبش را کج و کوله کرد و دست گذاشتم روی موبایل درحال چرخش:
-دارم صحبت می‌کنم.

نفس عمیقی کشید و تکیه داد، موهایش را با دو دست کشید و گفت:
 -چه می‌دونم. مهسا خوبه؟ رستوران مهسا!
 لب روی هم فشار دادم و شیطنت و بدجنسی داشت از چشمانش بیرون می‌ریخت:
 -دیگه اسم آدم خیلی چپیه واسه رستوران.
 دو دستش را گذاشت و خم شد جلوتر:
 -ماهی چطوره؟ اسم آدم هم که نیست.
 -جنست خرابه.
 -جدی گفتم!
 از خنده‌اش کاملاً مشخص بود.
 -مضحکه.
 -عزیزم اصولاً آدم‌ها وقتی چیزی رو نمی‌فهمن یا توش تخصص ندارن بهش می‌گن
 مضحك.
 -تو دقیقاً تو چی تخصص داری؟
 چند لحظه نگاه می‌کند و بعد چشم می‌گیرد و می‌خندد:
 -بذار دهن من بسته بمونه ماهی گلی.
 سیب را قل داد طرفم و چاقو را گذاشت کنارش. برایش پوست می‌کندم و او امروز با
 همیشه فرق می‌کرد.
 -ناخونارو.
 سیب را چهار قاچ می‌کنم:
 -چشه؟!
 -کج و کوله‌ست.
 دستم را عقب می‌گیرم و با دقت نگاه می‌کنم:
 -نه انقدر.
 -بخور!
 چشمم به ناخنم بود:
 -حوصله‌ی این کارارو ندارم.
 -تو حوصله‌ی چیو داری؟ هی بری خونه‌ی بیتا اینا.
 هووووف نفسم را می‌اندازم بیرون و تکیه می‌دهم:
 -پاشو برو خواهشاً.
 در کمال تعجب بلند می‌شود و من که فقط می‌خواستم کاری کنم دیگه ادامه ندهد:
 -کجا؟

می‌رود سمت در:

-گفتی برم.

-منظورم این بود اخلاقت.

حرفم را قطع می‌کند:

-ولم کن.

می‌خواستم بپرسم دقیقاً دردت چیست؟

-این چه طرز برخوردی؟

قبل از اینکه در را ببندد می‌گوید:

-اومدم اینجا شاید بهتر بشم؛ اما کلاً امروز حوصله ندارم. اشتباه کردم اومدم. در را بست و رفت و من گیج و مبهوت به سیب دهن زده و فنجان نیمه و تلویزیون نگاه می‌کردم.

یک روز کامل صبر کردم. فردایش طاقت نیاوردم و بالاخره زنگ زدم، وقتی جواب نداد برایش نوشتم "من نه فکرتو می‌خوام نه خنده‌تو نه هیچی؛ فقط می‌تونم دردتو بهم بگی" جوابم را داد، فقط می‌خواست صدایم را نشنود یا چه؟ "حقه باز! من دردامو بهت نشون نمی‌دم جاشونو یاد می‌گیری" باران می‌آید و من با آن دسته گل بزرگ از لیلیوم‌های سفید در خیابان می‌دوم.

نفسم را که فوت می‌کنم و بخار که با هر بازدم می‌آید بیرون. سر بی‌چتر و دلهره‌ام برای دیر رسیدن. معین رفته بود اصفهان و من که تا لنگ ظهر خواب بودم! دیشب بیتا و مهران آمدند، برای یک‌بار در عمرشان نه دعوا کردند نه کل‌کل داشتند. آخر شب که رفتند با هم انیمیشن دیدیم، و او مرا می‌خنداند. تا ساعت چهار صبح بیدار بودیم و او که یکساعت بعدش به مقصد اصفهان پرواز کرد. با آنکه ساعت خوابم به هم ریخته بود اما حال خوشی داشتم. لحظات خوبی را با معین گذرانده بودم، بی‌مهسا، بی‌بچه‌اش. یک بعدازظهر از خواب پریدم خانه را به هم ریخته رها کردم و به خود به هم ریخته ترم رسیدم. تا ساعت چهار که زدم بیرون و گل‌فروشی‌ها انگار خواب بودند.

آرایشم قطع به یقین ریخته بود و گونه‌هایم سرخ و خیس، اما لبم مثل دخترهای شاد روستایی که در دشت شقایق می‌دوند می‌خندید. کیا را از دور دیدم، دم در رستوران ایستاده و سیگار می‌کشید. نگاهش می‌کنم سیگار کشیدنش استایل خاصی داشت، دستش در جیب بود و وقتی یک می‌زد چشمش را تنگ می‌کرد! با دیدنم از

حالت خمودگی درمی آید و کاملا می ایستد. پله ها لیز بود و من بی هوا همه را دویدم بالا:

-می خوری زمین!

روبه رویش ایستادم، غیر خیابان، تن و سر و همه جایم خیس بود و نفسم تند و

سینه ام بالا پایین می پرید، گل را جلوی صورتم گرفتم روبه رویش:

-تبریک می گم جناب. عذرخواهی بنده رو به خاطر تاخیر پذیرا باشید!

منتظر شدم که دیدم کاری نکرد گل را گرفتم پایین و نگاهش بین دود گم شده بود،

برگشت و با صدای نه چندان صمیمی گفت:

-بیا پیشبندتو بگیر، دیگه تکرار نشه.

دنبالش دویدم و خودم را زدم به کوچهی علی چپ و با خنده گفتم:

-اووه بذار یه روز از افتتاحش بگذره بعد واسه من رئیس بازی دربیار.

سهیل را دیدم و بین انبوه جمعیتی که آمده بودند در روز افتتاحیه، غذای رایگان

بخورند به سمتش رفتم، با دیدنم ابرو بالا انداخت. بوسیدم و پرسید معین کجاست.

مرجان را بغل کردم که او گفت:

-فکر کنم بهتره یه نگاهی به آینه بندازی.

همان طور که نگاهم به در و دیوار و ست طلایی کرم رستوران بود به سمت سرویس

بهداشتی رفتم و دیزاین پرخرج و فوق العاده که معلوم بود سلیقه ی کیاست. با دیدن

خودم سرخوش خندیدم، زیر چشمم سیاه و گونه ام سیاه و همه جانم سیاه بود.

صورتم را شستم. کیفم را باز کردم و ریمل را به مژه های پرپشت اما کوتاهم کشیدم

و رژ آجری رنگ را به لبم. دلم می خواست زیبا به نظر برسم برای که... شال یشمی ام

را زیبا بستم و در را که باز کردم کیا پشت در ایستاده بود.

در آن پیراهن سفید و پلیور سرمه ای رویش جذاب و مردانه بود برخلاف همیشه.

کیفم را زدم تخت سینه اش و سرخوش به اطراف نگاه کردم:

-ظاهرش که خوبه؛ باید برم ببینم تو آشپزخونه چه گندی می زنی.

فقط نگاهم می کرد و چشمانش سرمه ای عجیبی داشت. نزدیکش می ایستم و آرامتر

می گویم:

-چه مرگته تو؟

پلیورش را می کشم و رها می کنم:

-باتوام کیا.

بی هوا دستم را می کشد و دنبال خودش می برد، از در سفید طلایی عبور می کنیم و

به اتاقش می رسیم.

-چیکار می‌کنی؟ اینجا می‌خواهی بهم بگی چت شده؟
 کیفم را پرت می‌کند روی مبل راحتی و کلافه دور خودش می‌گردد. در نگاهش عجز و ناتوانی بی‌دلیلی موج می‌زد. رفتم روبه‌رویش ایستادم و به خودم جرات دادم و بازویش را گرفتم و در صدایم صداقت و مهربانی و همدلی ریختم:
 -کیا... تو چته آخه؟ حرف بزن، حرفتو به من بزن. مگه نگفتی مثل خواهرتم؟ حالا حرفتو به خواهرت بگو.
 می‌خواست خودش را بکشد عقب اما دستانم را فشردم:
 -وضع کاریت به هم ریخته؟ مالی؟
 و لبخند زدم:
 -وضع دلیت چی؟
 در چشمانم نگاه کرد و زمزمه کرد:
 -ر*ی*د*م* تو این دل بابا.
 و کشید عقب و پشت پنجره‌ی بلند اتاق ایستاد:
 -فکر می‌کردم ما دیگه حرفامونو به هم می‌گیم.
 دست به کمر گرفته و بی‌حوصلگی از پس سرش هم می‌بارید. دلم نمی‌خواست این‌طور ببینمش. رفتم و روبه‌رویش ایستادم:
 -کیا. ببین منو! مشکلتو به من بگو شاید بتونم حلش کنم.
 ازم فاصله گرفت و دستش را سوالی رو به صورتم تکان داد:
 -من نخوام تو مشکلمو حل کنی باید کیو ببینم؟
 -من به بی‌ادبی و بدقلقی‌ها عادت دارم.
 نشست پشت میز و با تاسف سر تکان داد:
 -عادت... ازش متنفرم.
 دو دستم را گذاشتم روی میز:
 -اون دهننتو باز کن!
 دهنش را مثل اسب آبی باز کرد، خندیدم و او که اصلا انعطاف‌پذیر به نظر نمی‌رسید:
 - فکر کنم دندون آخریت باید پر بشه.
 -بامزه شدی امروز!
 لبخند زدم و با یک پا روی میز نشستم:
 -اسم رستوران فکر کی بود؟
 سرش را تکیه داد:
 -سهیل!

-فکر کردم قراره بذارین ماهی.
از زیر چشم نگاهم می‌کرد و دو دستش را در هم روی شکمش گذاشته:
-خودت گفתי مضحکه.
-معلومه که مضحکه اما این یکی‌ام چنگی به دل نمی‌زنه.
خندیدم و او نگاهم می‌کرد. همین فقط نگاه! به شیشه‌ی باران خورده نگاه می‌کنم و
هوا داشت تاریک می‌شد، صدای بشقاب و قاشق می‌آمد و ست قهوه‌ای طلایی اتاق
به نظرم خیلی مجلل بود. داشتم به ردیف شلف‌های چوبی پشت سرش نگاه
می‌کردم که صدایش بسیار آهسته و نرم به گوش می‌رسید:
-آشنا شدن با بعضیا فقط تاوان گناهای آدمه!
-کی باعث شده یاد گناهاات بیفتی؟
-یه آدم بی‌گناه.
لبخند می‌زنم:
-گفتم که قضیه دلیه.
-از کجا می‌دونی دلیه؟
-فقط زمانی یه آدمو بی‌نقص و بی‌گناه می‌بینیم که با دلمون یه کارایی کرده باشه.
تکیه‌اش را برمی‌دارد و خم می‌شود جلوتر:
-پس معین کاری با دلت نکرده که انقدر عیب‌هاش برات عیانه؟
پشت دست راستم را به کف دست چپم می‌زنم:
-چندبار بهت بگم بین بحثامون رابطه‌ی دوتایی مارو حتی به عنوان مثالم وسط
نکش.
با تاسف سر تکان می‌دهد و به هر جایی جز من نگاه می‌کند.
بازویش را می‌مالد و نگاهی به اطراف می‌اندازد:
- چقدر سرده؛ این سوز از کجا میاد؟
-از چشمای تو.
چشم می‌بندد و باز سر تکان می‌دهد، بلند می‌شود و لای پنجره‌ی باز مانده را
می‌بندد.
کیفم را برمی‌دارم:
-دیگه حوصله‌ی حرف کشیدن از زیر زبون تورو ندارم.
-کجا؟
-تو که دهن باز نمی‌کنی برم یه چی بگیرم از صبح هیچی نخوردم، الان مادرت و
محمودخان میان.

-محمودخان نمیادا!
 -چرا؟
 -کی برای من وقت گذاشته که بار دومش باشه؟
 -آها پس واسه همین ناراحتی نه؟
 - به این وضع عادت کردم.
 نفس عمیقی می کشم و موهایم را در شیشه پنجره درست می کنم:
 - سه روزه دستم درد می کنه.
 با نگرانی برمی گردم سمتش:
 -کدوم دستت؟ چپ؟ اگر چپ باشه خطرناکه ها! قلبت چی؟
 می آید نزدیکم می ایستد و کیفم را به آرامی از دستم می کشد:
 -قلبم؟! قلبم چی؟
 کلافه نفسم را فوت می کنم:
 -قشنگ معلومه همه چی رو داری می گی تا اون چیزی که باید نگی.
 -من چیو باید بگم؟
 گرم بود اتاق و من در دلم يك چیزهایی می پیچید:
 -چی دوست داری بگی؟
 نفسش را به شدت فوت می کند که می خورد توی صورتم:
 -دوست دارم حرف بزنم اما نمی تونم.
 -حاضرم به خاطرت اینجا رو بیچونیم و بریم جایی که تو بتونی سفرهی مغزتو باز کنی.
 -چرا حاضری این کارو برام بکنی؟
 -چون تو خیلی این کارو در حقم انجام دادی!
 چند لحظه نگاهم می کند و با کلافگی موهایش را می دهد بالا:
 -من فقط سردرگم، خودمم نمی دونم چمه! دارم وقت تلف می کنم.
 -بین کیا! اگر خوشحالت می کنه اون وقت تلف کردن نیست.
 -حرفای خودمو به خودم تحویل می دی؟
 -دقیقاً دارم همین کارو می کنم.
 چشمانش لبخند می زند و کفشش به کفشم می چسبد:
 -مشکل اینه نمی دونم خوشحالم می کنه، ناراحتم می کنه! می خوام باشه در عین حال نباشه!
 ذهنم هیچ جا نمی رفت جز مهسا، جز همان دوست دختر جدیدش.

-مهساست؟

-گمشو!

-اون دختره چی؟ پگاه؟ نگاه؟

-چی؟ اون دختره چی؟ من که نگفتم عاشق شدم!

-کیا چرت می‌گی به خدا چررت! بالاخره دلیه، مالیه، کاریه. خب بمیری بابا.

لبخند بی‌جانی می‌زند و کیف کدایی را برمی‌دارد و در گوشم می‌گوید:

-امشب گفتم اینجارو برای من می‌پیچونی!

کشیدم عقب:

-گفتم اما فکر نمی‌کنی باید اینجا باشی؟ و من هم؟ مادر و پدرم میان.

-بین برای ما هیچ بایدی وجود نداره!

سر تکان دادم و فکر کردم مگر چقدر فرصت داریم برای خرید؟ برای دلداری و خوشحال کردن دیگری؟ او برای خوشحال کردن من به شیوه خودش کارهای عجیبی می‌کرد، این بار من هم برای او... از در پشت رستوران سوار ماشینش شدیم و گفتم درست یکساعت دیگر باید برگردیم. چیزی نگفت و من فکر کردم باید به محمودخان زنگ بزنم.

-دانشمندا کشف کردن خوردن بستنی باعث می‌شه آدم احساس خوشبختی کنه!

-دانشمندا زر می‌زنن، خوشبختی فقط وقتییه که نگاهش می‌کنی!

-اووووه. بعد می‌گه عاشق نشدم! ای بر پدر اونی که نگاه کردنش خوشبختیته.

نگاهم کرد لبخند زد و گوشه‌ی چشمانش جمع شد.

-عرقتم تنده گویا.

به آینه بغل نگاه می‌کند و لبخندش بی‌صدا اما دندان‌نما می‌شود.

-نخند.

زمزمه‌اش لای اصطحکاک کف دستش به فرمان گم شد:

-چشم!

حرف شنوی کیا دلچسب بود:

-راستی پس فردا شب می‌خوام خانواده‌ی خودم و شما رو دعوت کنم خونه. معین

فردا شب می‌رسه. باهم برنامه‌شو ریختیم! بیایا توام.

کاش باز می‌گفت چشم؛ اما نگفت. سر تکان داد و من باز گفتم:

-حرف که نمی‌زنی، یه بستنی به ما بده حداقل! اینم نمی‌تونی؟

چند کیلومتر جلوتر کنار آبمیوه بستنی نگهداشت و من به سرعت شماره محمودخان

را گرفتم. وقتی گفتم خانه‌ام حرصم گرفت. خانه بود و برای کیا نیامد، خانه بود و به

کیا اهمیت نمی‌داد. ازش خواهش کردم، از در زن معین وارد شدم. برایش ناز عروسانه کردم و خواستم امشب به رستوران بیاید. وقتی با یک بستنی قیفی میوه برگشت از خودم احساس رضایت داشتم؛ باید برای او کاری می‌کردم، برای کیایی که به خاطرم هرکاری می‌کرد! به بستنی‌ام لیس زدم و خواستم باهاش شوخی کنم: -حالا نمی‌گی این نکبت کیه؟ کشتی مارو. -خودت می‌شناسیش.

دلم یکجوری شد، پس واقعاً پای کسی درمیان بود. -کیه؟

بی‌آنکه نگاهم کند گفت:

-تو فکر کن پگاه.

این تو فکر کن یعنی مطمئن باش. از فشار انگشتم نان بستنی شکست:

-داداشین دیگه سلیقه‌هاتون عین همه!

-منظورت چیه؟

-پگاه و پلنگ و این حرفا.

نور بالا زد:

-خیلی س*ك*س*ی*ه، نیست؟

زبانم را محکم به بستنی کشیدم:

-نه خیلی! چطور می‌تونی این حرفو بزنی وقتی همه جاش عملیه.

شانه می‌اندازد بالا:

-خب عملیه که عملیه. مهم الانشه!

دلم می‌خواستم بستنی را پرت کنم توی صورتش:

-این حرف از تو بعیده. داری مسخره‌ام می‌کنی؟

-تو هم داری منو به خاطر انتخابم سرزنش می‌کنی؟

به خودم آمدم، نباید اینکار را می‌کردم. عشق تعصب می‌آورد و با این حرف‌ها فقط

خودم را از چشمش می‌انداختم:

- در مورد ایده‌آل‌ها حرف می‌زنم نه پگاه. حالا در هر صورت امیدوارم خوشبخت

باشی.

-خوشبخت؟ گمان نکنم.

-بالاخره خوبه یانه.

-دختره خوبیه فقط جیغ جیغوئه.

از پگاه بدم می‌آمد، از لباس پوشیدن و گونه‌های برجسته‌اش.

-بهش گفتی؟
 ماشین را نگه می‌دارد. می‌خواهد پیاده شود:
 -بارون میاد!
 -می‌بینم.
 خودم را بغل کردم و بهش نگاه. سرد بود و باران می‌بارید و سیگار روشن کرد. روی
 عقم پا گذاشتم و "جهنم الضرر" گویان پیاده شدم و سمتش دویدم.
 -کیا. سرده دیوانه!
 -منظورت اینه که بغلت کنم گرم شی؟
 خندیدم:
 -اینم فکر خوبیه!
 من شوخی کردم اما او با يك حرکت دستش را دور تنم انداخت و در آغوشم گرفت.
 تنم ترسید و دلم بیشتر...
 -من با کسی شوخی ندارم.
 الکی خندیدم که بگویم هیچ جدی‌ات نگرفتم و خواستم خودم را عقب بکشم اما
 دستش را به بازویم فشار داد:
 -مگه نمی‌گی خواهرمی؟
 چیزی نگفتم و او صدایش کمی بلند شد:
 -ها؟ خب مگه عیب داره برادر خواهرشو بغل کنه؟
 قلبم مثل گنجشک می‌زد، گرم شد و دلهره تمام تنم را گرفته بود. عاشق پگاه بود و
 برادر معین و برادر شوهر من! همه چیز به طرز شگفت‌انگیزی پیچیده بود. من که
 جز سهیل سخت و مغرور مردی نداشتم که حرف‌های زندگی دوتایی‌ام را بشنود،
 کسی را نداشتم که شکایتم را از معین پیشش ببرم. اگر برادرم نبود پس چه بود؟
 -مادام!
 لبخند زدم به صدای نرم و اسمی که به‌کار برد:
 -من تا آخر این هفته می‌رم.
 مثل برق گرفته‌ها ازش جدا شدم و ابروهایم مثل شیروانی کج شد. انقدر خیس بود
 که از نوك بینی‌اش آب می‌چکید:
 -کجا؟ کجا می‌ری کیا؟
 ...-
 -مته ماست منو نگاه نکن. حرف بزن!

چیزی نگفت و من سیگار خیسش را از کنار لبش کشیدم و پرت کردم کنار و او تسلیم شد:

-دارم می‌رم کویت.

-کویت؟

-کیا؟ اصلا می‌ری چیکار؟ نکنه قضیه مربوط به شرکته؟ همون سفری که معین می‌گفت؟

فقط نگاهم کرد و من حس کردم دارم کم‌کم کیا را از دست می‌دهم.

-اون از پگاه اینم از کویت.

-یعنی چی؟

...

-داری رفاقتمونو به هم می‌زنی.

-چه ربطی به رفاقت ما داره ماهدخت؟

-هرکاری کنی بازم وقتی پگاه بیاد وقتتو با اون می‌گذرونی، دغدغه‌هاات چیز دیگه

می‌شن و من باز تنها می‌شم و همه‌ی زندگیم خلاصه می‌شه تو دنیای دو نفره‌ام با معین.

چند لحظه نگاهم می‌کند و بعد موهایم که خیس بود و چسبیده بود به پیشانی‌ام را

با انگشت زد کنار و من با خشم دستش را پس زدم. نفسش دیگه بخار نداشت و

سرش نمی‌دانم برای که اما تاسف می‌خورد:

-هزار نفر دیگه می‌تونن برن کویت به جات.

داشتم می‌گفتم حتی معین اما زبانم لال شد. من هردوشان را در کنار هم

می‌خواستم. هم شوهر و هم برادرم را. من هر دو را باهم کامل می‌دیدم.

-ماهدخت.

-چرا می‌گی ماهدخت؟

این بهانه‌های مسخر ام چه بود؟!

-تو فقط ماهی معینی!

فکرم مشغول رفتن بود. چرا انقدر ناگهانی؟!

-آخه چرا می‌خوای بری؟

-چرا نداره.

-چندوقته؟

-نمی‌دونم! ماهدخت قیافه‌تو این شکلی نکن.

-واقعاً که ...

-باید ازت معذرت خواهی کنم؟
 -جهنم برو. هر غلطی می‌خوای بکن!
 و با حرص رویم را گرفتم و رفتم سمت ماشین. صدایم زد و من حس می‌کردم خیلی بی‌دلیل از دستش عصبانی‌ام. در قفل بود و از جایش تکان نخورده. ضربه‌ای روی کاپوت کوبیدم و داد زدم تا بشنود:
 -نمی‌خوای بیای؟
 به آرامی راه افتاد و من دلم می‌خواست همه‌ش سرش داد بکشم:
 -در اینو وا کن!
 تا خود رستوران چیزی نگفتم. نه او... نه من! تماس معین را ریجکت کردم و اعصابم حسابی به هم ریخته بود. ماشین را که نگهداشت کیفم را از صندلی عقب برداشتم:
 -ماهدخت...
 -بیشتر از این گند نزن.
 -من نمی‌فهمم ا...
 و پیاده شدم و در را محکم به هم کوبیدم. ازش جدا شدم و تا آخر شب عین برج زهرمار کنار مامان نشستم و نگاهی که بین جمعیت روی من بود. چشمان کیا را دیدم و برقش را که محمودخان از در رستوران داخل شد. انگار دنیا را بهش داده باشند، لبخند کمرنگی زد و پر زد سمتش! اگر محمودخان يك قدم برایش برمی‌داشت مطمئن بودم کیا این کار را با هزار قدم جبران می‌کرد. من چه؟ چند قدم برای من برمی‌داشت؟ هیچ... من که برای هردوشان حاضر بودم از خودم بگذرم. چرا برای من از چیزی نمی‌گذشتند. خواهش‌م غیرمنطقی بود؟ بود.
 کاش پروازش کنسل می‌شد و پگاه هم از بین می‌رفت اگر قرار بود رفاقت ما به هم بخورد! معلوم بود که به هم می‌خورد، از روزی که درگیر او شد دیگر همه چیز کمرنگ شد. رنگ‌ها خیلی مهم‌اند، رابطه‌ها و رنگ‌ها! داشت همه چیز از يك آبی آسمانی به خاکستری تبدیل می‌شد. هوای رابطه را دود گرفته و من باید چشم امید از این رفاقت برمی‌داشتم. ای دل بیچاره بفهم... هیچ‌کسی به بیتا می‌گفت تمام تلاشت را به کار بگیر. هرکاری از دستت برمی‌آید انجام بده، فقط نگذار کسی برایت اهمیت پیدا کند؛ چون درست بعد از این مرحله ناخوشی شروع می‌شود! آن‌روزها حرفش را قبول نداشتم اما حالا که می‌بینم داشتن آدم‌ها چطور است و نداشتن‌شان چطور، حق را به او می‌دهم. آزاد بودم و رها، فقط سهیل را داشتم و مادر و پدر. هیچ‌کس

آنقدر که باید برایم مهم نبود، بود اما آن‌ها موقتی نبودند. پدر و مادر را که نمی‌شود از دست داد. سهیل را هم!

امان از وقتی که آدم‌ها خرده خرده به زندگی‌ات اضافه شوند. همین‌ها، همین آدم‌های موقتی لامذهب بیچاره‌ات می‌کنند. ما زن‌ها مشکل اساسی‌مان اصلاً با همین سیاست اندک اندک است. اندک محبت کردن، ریز لبخند زدن، آغوش نسیه‌ای. بقیه زن‌ها را نمی‌دانم اما من دلم می‌خواهد گاهی بی‌هوا. در بحبوحه‌ی بدبختی‌ها، وقتی خسته‌ام و درست همان لحظه که انتظارش را ندارم، وسط یک ترس عمیق و یک مشاجره‌ی بلند و دعوای ترسناک یک‌هوا بغلم کند، یک‌هوا بیوسدم. یک‌هوا... من دوست دارم حق را با یک آغوش به من بدهد، یا حداقل حقم را اگر می‌خورد با یک بوسه بخورد. حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم و تنم از بی‌خاصیتی کرخت شده بود. دلم معین را می‌خواست و آغوشش که بینم مرا از این درد می‌رهاند یانه. پشت پنجره ایستاده بودم، منتظر یک تاکسی زرد تا او با یک چمدان نقره‌ای ازش پیاده شود؛ اما ماشین کیا را دیدم، دو دستم را گذاشتم روی شیشه و دقیق شدم... رفته بود دنبال معین. چمدانش را گذاشت زمین، دست دادند و کیا بی‌آنکه نگاهی به بالا بیندازد سوار شد و گازش را گرفت و رفت. و من مثل بختک روی پنجره افتاده بودم و به مسیر رفتن آدم‌های موقتی زندگی‌ام نگاه می‌کردم. کنار در منتظرش ایستادم، پیراهن خردلی نخی تنم بود و موهایم که بسیار آشفته، نوک بینی‌ام از بغض بی‌دلیل سرخ و هال خانه اصلاً معمولی نبود. چمدانش را هل داد و من که در را پشت سرش بستم. "عزیزم" اش را شنیدم اما به چیزهای مهمتری احتیاج داشتم. بازویش را کشیدم و مثل نیاز زخم سر باز به بتادین و سوزن و نخ به درز لباس، تن منم به آغوش او نیاز داشت.

خودم را بهش فشردم. سخت و طولانی هرچه زمزمه کرد جوابش را ندادم؛ فقط می‌خواستم بغلم کند شاید این حال غریب از سرم می‌افتاد و از دلم کوچ می‌کرد. بی‌اغراق نیم ساعت در آغوشش ماندم، بیشتر می‌خورد من او را در آغوش کشیده باشم و هیچ‌کدام حرفی نزدیم. حباب‌هایی در دلم می‌ترکید که نمی‌دانستم دارد احساس غریب از بین می‌رود یا بیشتر می‌شود؛ باید کاری می‌کردم وگرنه این حال سگی می‌خواست تا فردا شب سر دلم سنگینی کند. من هم که به این وضعیت اصلاً عادت نداشتم. هیچی بدتر از این نیست که منشاء درد را ندانی. ندانی کجا درد می‌کند تا درمانش کنی. کجا خون می‌آید تا بخیه بزنی! بلندشدم و بی‌هوا بوسیدمش، شاید این اولین بار بود که این‌کار را می‌کردم. عقب کشید، متعجب

لبخند زد! فقط نگاهش کردم و لبم را گزیدم و با صدایی که برای خودم هم غریب می‌آمد و به شدت بغض داشت گفتم:

-حالم خیلی بده معین.

کمرم را کشید بالا:

-چرا عزیزم؟

پیشانی‌ام را به چانه‌اش تکیه دادم و ناامید چشم بستم:

-نمی‌دونم.

حسم مثل فرزند طلاق شده، نه پیش خودم می‌ماند نه پیش کسی که وجود ندارد.

-با من حرف بزن ماهی! چی ناراحت کرده؟

-مشکلم اینه نمی‌دونم. تو برام یه کاری کن!

لبخند زد:

-چی حالتو خوب می‌کنه؟

دو دستم را روی شانه‌اش انداختم و گونه‌ام را به سینه‌اش کشیدم که او باز گفت:

-دلت می‌خواد بخوابیم؟

نفسم را پلکانی فوت کردم و خودم را بهش فشردم:

-می‌خوای گریه کنی؟

آره آره این یکی خیلی بهتر بود. در آغوشم کشید و مرا روی تخت گذاشت داشت می‌رفت که دستش را کشیدم:

-نرو...

کنارم دراز کشید و من به سرعت خودم را در آغوشش گم کردم، موهام را نوازش کرد:

-خوابیدن کسل‌ترت می‌کنه، می‌خوای بریم دور بزنیم؟ هوا بخوری؟

الان فقط می‌توانستم بی‌دلیل غصه بخورم، هوا؟ گمان نکنم.

دکمه‌های لباسش را به آرامی باز کردم لبخند زد:

-چیکار می‌کنی قربونت برم؟!

قربانم می‌رفت، لبخند می‌زد اما این حال را خوب نمی‌کرد. پیراهنش را درآوردم و کنار تخت انداختم و او که پیراهن بلند خردلی را از تنم بیرون کشید و به آغوش‌اش پناه بردم. به آغوش هم پناه بردیم. این بهتر بود، این حضور بی‌واسطه بهتر بود. همیشه که نباید رابطه‌های تخت خوابی آن‌طور باشند که تصور می‌کنیم. این‌طور آغوش و این آرامش یکجور قدرت به آدم می‌دهد. این لب چشمه رفتن و تشنه برگشتن، این داشتن و نخواستن، این بغل بی‌توقع، در و دیوار اتاق که توقع دارند

رویشان را بگیرند و لامپها چشم ببندند. از این خبرها نیست احمقها، من فقط می‌خواهم در آغوشش آرام بگیرم. سرم را گذاشتم روی سینه‌اش و اشک بی‌جهت از تیغه بینی‌ام پرت شد روی تنش.

-گریه می‌کنی؟

لبم را روی پوست بی‌مویش فشردم:

-یه چیزی بذار باهاش گریه کنم.

-ماهی داری نگرانم می‌کنی!

خودم هم داشتم برای خودم نگران می‌شدم.

-دردت چیه؟

-درد من درمون نداره.

-فقط مرگه که درمون نداره عزیزم

-آره فقط مرگ جسمانی آخر زندگی نیست. ما به شکل‌های مختلفی می‌میریم.

-تا من هستم تو نمی‌میری!

پایم را روی پایش انداختم، پوست‌ها که به هم کشیده می‌شدند و لب‌های من که به

امید باز نمی‌شد و دست‌های بزرگ او، انگشت اشاره‌اش را روی ستون فقراتم

می‌کشید. کاش این لحظات تمام نمی‌شد، یا لاقل ما در همین حال می‌ماندیم.

چیزی مثل نسیم بهاری بینمان می‌پیچید از زیر ملحفه رد می‌شد و موهایم را مثل

حریر در باد تکان می‌داد، رایحه‌ی نرمی داشت. طپش قلبم آرام گرفته بود. نیازم دو

سو داشت، آغوش و سینه و بوسه و لمس، که پر شده بود و سوی دیگرم انگار هنوز

خالی مانده. با چه پر می‌شد نمی‌دانم اما همیشه از جای خالی بدم می‌آمد. از ظرف

خالی در یخچال، از پاکت بی‌سیگار، قاب خالی از عکس، کله بی‌مغز، موی بی‌نوازش،

لب بی‌بوسه، انگشتی که نوازش بلدنیست و دلی که از حس تهی باشد. آخ که دل

پوچ از هزار حماقت هم خطرناک‌تر است. برم گرداند، موهایم را از صورتم کنار زد و

اشکم را پاک کرد، لبخند ریخت در نگاهش:

-نکنه من بابا شدم. این بدخلقی‌ها برای اونه؟

-چی می‌گی معین؟!

لبخند می‌زند:

-تو چی می‌گی؟ نظرت چیه؟

-درباره‌ی چی؟

لبش را روی گونه‌ام کشید و صدایی همچون اوومم از خودش درآورد:

-مامان شدن خیلی بهت میاد!

با تعجب نگاهش می‌کنم حتی يك لحظه هم بهش فکر نکرده بودم.
 -زندگی‌مون یکنواخت شده! تو انقدر پخته هستی که آمادگی مراقبت از یه بچه رو داشته باشی.
 از آن حرف‌های احمقانه تف کردم:
 -رائین برای تو کافی نیست؟
 -مسئله فقط من نیستم که، درضمن من از تو بچه می‌خوام. یه دونه بچه ماهی.
 -ما زندگی‌مون اصلا نرمال نیست فکر نمی‌کنم پیشنهاد خوبی باشه.
 -شاید این‌جوری نرمال بشه.
 سرم را برگرداندم سمت پنجره‌ی نیمه باز و او که انگشتش را روی تیغه‌ی بینی‌ام می‌کشید.
 -هوا سرده!
 نفس عمیقی کشید و مجبورم کرد خودم را تکان بدهم.
 -مهمونی فردارو کنسل کنم؟
 -نه. نه این‌کارو نکن.
 -غریبه نیستن که یه مامان و باباتن، محمودخان و مامان من.
 ناخودآگاه برگشتم سمتش:
 -کیا مگه نیست؟
 -نه گفت باید رستوران باشه!
 مگر دست خودش بود؟ نه؛ باید بفهمم چرا فکر می‌کرد می‌تواند دعوت مرا رد کند؟ بلند شد، پیشانی‌ام را بوسید و گفت:
 -بلندشو یه دوش بگیر. پاشو! منم می‌رم از اون بال کبابیای معروف می‌خرم. پاشو ماهی!
 باید بهش زنگ می‌زدم، چرا نمی‌خواست بیاید؟ فکرم جای دیگری بود و در جواب سوال‌های معین فقط سر تکان می‌دادم. حوله را گذاشت کنارم و بند لباس زیر سیاهم که افتاده بود روی بازویم. انگشت انداخت زیرش و کشیدش بالا، لبخند زد و زمزمه کرد "انقدر به خودت تلقین نکن" این تلقین نبود، يك چیزی در گلویم گیر کرده، يك تخت سنگی گذاشته‌اند روی سینه‌ام که نمی‌توانم بهتر از این باشم. منتظر ماندم تا صدای در ورودی بیاید، تلفن بی‌سیم مانند خطر بود انگار. مثل بچه‌ای که بهش گفتند دست به کبریت نزن هی مشتم می‌رود و خالی برمی‌گردد. در آخر برداشتمش چشم بسته شماره‌ی کیا را گرفتم و او که با چشمان باز ریجکتم کرد. بعد

از دسترس خارج شد و بعدتر خاموش. گلوله در گلویم بزرگتر شد و تخته سنگ سنگین‌تر.

بغضم مثل شیر روی شعله بود، دویدم به سمت حمام تا سر نرفته. شیر آب را باز کردم و دوش را از جا درآوردم و نشستم روی توالت فرنگی. آب را درست روی صورتم نگهداشتم. تنم ضعف می‌رفت و بدن به این وضع عادت نداشت. پیشانی‌ام را به دوش آب تکیه دادم که از دوش يك مرد موثرتر بود. زیر شعله را زیاد کردم و گریه که داشت سر می‌رفت... سر رفت!

معین آمد و فقط توانست سوی خالی فیزیکی‌ام را پر کند، حالا که رفت شاید باید خودم کاری برای خودم می‌کردم و گریه راه آخر بود. با آن چشم‌های سرخ و پف کرده و موهایم که لای حوله پیچیده شده نشستم روی صندلی آشپزخانه. گفتم که اول و آخر خودت می‌توانی به داد خودت برسی و این دوش کوتاه و گریه‌های بلند حالم را خیلی بهتر کرد. خیلی خیلی بهتر! بوی جگر قبل از معین آمد. در را با پایش بست کلی خرید کرده بود.

-بال‌هاش خوب نبود. کلی‌ام آبلیمو زده بود این دفعه می‌دونستم تو دوست نداری. نگاهش کردم و او خریده‌ها را از کیسه درآورد:
-دل نداشت، جگر گرفتم.

به صورت مهربانش نگاه می‌کنم، و آن‌همه وقتی که برای خرید گذاشت. تقصیر او نبود که من خوب نشدم. او چه گناهی داشت؟ تازه از سفر کاری برگشته و به جای اینکه ازش يك استقبال درست و حسابی بکنم عین بچه‌های زر زرو گریه کردم و غر زدم و دلیل هم نداشتم.

کمر حوله را محکم کردم و کنارش ایستادم و در جابه‌جایی خریده‌ها کمکش کردم. گونه‌ام را بوسید:

-حالا زیر این لباس کارته چی داری یه کم گره‌شو سفت می‌کنی؟!
لبخند زدم و او که با انگشت کمر بند حوله‌ام را شل کرد. رب گوجه را گذاشت روی کانترو. یاد روزی افتادم که با کیا خرید رفتیم!

-هیچی تو خونه نداشتم حواست نیستا ماهی. حداقل بگو خودم بخرم.
سر تکان دادم و زوررق شکلات تخت را باز کرد و یکی را جلوی دهانم نگهداشت:
-اصلا بلد نیستی خرید کنی معین.

دو تکه شکلات گذاشت دهان خودش و انگشت شستش را مکید:
-چشه؟! به این خوبی.

-فقط سبدو می‌گیری هرچی دستت میاد می‌ریزی توش. الان این ادویه رو می‌خوایم چیکار؟ اصلاً تاحالا دیدی من استفاده کنم؟

خندید و رفت سمت سینک:

-خب من بعد استفاده می‌کنی.

میوه‌های بسته‌بندی شده و سبزی پاک کرده و پیازداغ آماده دوست نداشتم. معین فقط می‌خرد:

-پولای محمودخان خوب خرج می‌کنی دیگه.

-این پولای محمودخان نیست، حق بهترین دوران زندگیه!

جگر خوردیم و او مثل یک پرستار به بیمار می‌رسید. نمی‌خواستم انقدر بچه‌بازی در بیاورم. برای همین، خانه را تمیز کردم. برایش ذرت بودادم و کنار پنجره ایستادم و به پرنده‌ها غذا دادم!

حالم خیلی بهتر بود. گریه کار خودش را کرده. دستم زیر سرم بود و به خواب معین نگاه می‌کردم، به لبش که روی متکا چین خورده و نفس‌های عمیقش را می‌شمردم. قرار بود با موهایم بازی کند تا زودتر خوابم ببرد اما خودش تسلیم شد. وقتی نازم را می‌کشید یک جور حس شرمندگی بی‌دلیل داشتم. خوابش می‌آمد و داشت هذیان می‌گفت آن‌هم زیر لب و نامفهوم بهش گفتم "قربون صدقه‌ام می‌ری؟" همان‌طور زمزمه کرد "آره دورت بگردم." دستش را از دور تنم برداشتم و گفتم "می‌دونی کوسه‌ها قبل از شکار دور طعمه‌شون می‌گردن؟! " توقع جواب نداشتم فقط می‌خواستم بخوابم که من نیازمند این سکوت و تاریکی و شب بودم. می‌گفت بچه، می‌گفت زندگی‌مان نرمال می‌شود. از کجا معلوم همه‌چیز درست می‌شد؟ عقم می‌گفت زوده اما ته دلم چیزی بود که مرا به سمت جواب مثبت می‌کشاند؛ شاید افسرده شدم و شاید داشتن یک کودکِ حالم را خوب کند. حماقت محض است اگر از سر حال بد بچه بخواهم اما همه‌اش این نبود. معین بیشتر درگیر خانه می‌شد، مهسا را کمتر می‌دید و قلب من هربار آن‌طور فشرده نمی‌شد. اسمش رذالت است؟ که هر دلیلی داشته باشم جز همان دلیل تکراری که همه زن‌ها دارند. "می‌خوام از مردی که عاشقشم بچه داشته باشم"

از صبح که بلند شدم چیدمان خانه را با وسواس تغییر دادم. معین را راهی کردم و بعد با آهنگ غمگین نشستم ژله و دسر درست کردم. تراس را از کثیفی پرنده‌ها و نان خشک و برنج مانده پاک کردم. ساعت‌ها به نرده آهنی تکیه دادم و شهر را به شکل دیگری دیدم. صبح که لبخند زد آب کرفس‌اش را خورد، گفت "ماچ مارو بده تا از دهن نیفتاده" درست بعد همان بوسه که به نظرم خیلی گرم و زیبا می‌آمد

می‌خواستم بگویم با پیشنهادات موافقم، اما نشد به جایش لبخند زدم و با سر انگشت گرد فرضی روی سرشانه‌اش را شوت کردم. خانه به طرز بیمارگونه‌ای برق می‌زد و این یعنی درون من چقدر نیاز به رُفت و روب داشت. دو دقیقه پیش آنلاین بود، تماس مرا جواب نمی‌داد و دو دقیقه پیش آنلاین بود؛ حتماً پگاه جاناش را بی‌خبر نمی‌گذاشت!

نوشتتم "سلام. و پاك كردم. دوباره نوشتم" چرا جواب نم... باز پاك كردم! "چرا فكر كردی می‌تونی دعوت منو رد کنی؟" نه این سوال احمقانه بود یک جمله‌ی کوتاه و خبری و معترض می‌خواستم پس نوشتتم "تو غلط می‌کنی که امشب نمیای" و فرستادمش. منتظر ماندم و چیزی نفرستاد، نمی‌توانستم کل روز منتظرش بمانم. میوه‌ها را ریختم داخل سینک پر از آب و گوشت که صدای لرزش را شنید سبب و خیار را رها کرد و برگشت. کیا نبود اما همان لحظه دو تیک زده شد. به کانتر تکیه دادم و نگاه کردم. شروع کرد به تایپ و من يك آن ترسیدم، از چه نمی‌دانم. پیامی ارسال نشد. و چراغ روشن اسمش به همین راحتی خاموش شد. دندان روی هم فشردم و نوشتتم "به جهنم" و دوباره نوشتتم "ازت بدم می‌آد" گوشی را انداختم کنار. این سین کردن‌ها و جواب ندادن‌ها يك اعلان جنگ واقعی بود، می‌خواست رفاقت‌مان را به هم بزند؟ اگر می‌خواست من هم از نقش دکمه‌ی آویزان پیراهن بودن بدم می‌آمد. اجباری نبود! من هم مقابله می‌کردم. کیا درست این روزهایی که حال خوبی نداشتم خودش و دوستی‌اش را دریغ کرد، من در این وانفسا بیشتر از همسر به يك رفیق نیاز داشتم اما او چه کرد؟ تا شب اعصاب و روانم تحت يك پیام دیده شده اما بی‌جواب خراب ماند.

مامان زنبیلش را گذاشته بود روی کانتر و شیشه‌ی مرباهای دست سازش را کنار هم می‌چید.

-آلبالو دوست داره یا توت فرنگی؟

-کی؟

-معین!

نمی‌دانستم، واقعاً نمی‌دانستم.

-هیچ‌کدوم، هویج.

-دفعه‌ی بعدی درست می‌کنم.

درست نمی‌کرد، همیشه، هرچه دوست داشت درست می‌کرد. به شیشه‌های رنگی نگاه می‌کنم و مامان که می‌دانست از مربا متنفرم فقط گل سرخ دوست داشتم که او به خاطر اجابت مزاج پشت هم درست نمی‌کرد.

-معین کی میاد؟

-هروقت کارش تموم بشه.

دست گذاشت روی شانهام:

-خوبی مادر؟

به سمت اتاق رفتم:

-معلومه که خوبم.

موهای نمودارم را سشوار کشیدم و آرایش چشمم به درازا کشیدم.

محمودخان و ملیحه خانم نشسته بودند کنارهم. بابا بلندبلند می‌خندید و معین که

دیر کرده بود. چای ریختم و میوه گذاشتم و لبخند زدم و مثل يك آدم‌آهنی مهمما

پسند رفتار کردم.

مادر در را باز کرد و من دلم می‌خواست معین را به خاطر این‌همه تاخیرش دار بزنم.

صدایش که آمد مامانهم به آشپزخانه آمد. يك شال زرشکی گذاشت روی شانهام و

گفت "کیاشونم اومده مادر" سینی فنجان‌های دهان‌زده را گذاشتم روی کانترو و به

سینک تکیه دادم؛ پس داشت شوخی می‌کرد؟ جوابم را نمی‌داد! عصبی بود، عیب

نداشت اما از من اگر عصبی بود خیلی عیب داشت، خیلی زیاد. رفتار زشتش یادم

نرفته، جواب همه‌ی دوستانش را نمی‌داد؟ شال را انداختم روی سرم. راه رفته را

برگشتم خودم را در پنجره دیدم، شالم را دادم عقب‌تر. لبم را گزیدم، دوباره کشیدم

جلو و رفتم بیرون.

-مامان اصرار کرد برم دنبالش. ببخشید دیر شد.

صدای معین از بیخ گوشم می‌آمد لبخند بی‌جانی زدم:

-عیبی نداره!

مرا دید و برایم بلند شد. با سر سلام کرد و من فقط نگاهش کردم شاید شرمنده

می‌شد.

گاهی دل آدم می‌خواهد بنشیند و هیچ کاری نکند، و به آنچه همه‌ی مغزش را فرا

گرفته فکر نکند، الان دقیقاً از همان وقت‌هاست؛ اما باید میز شام را می‌چیدم و

صدای بلند خنده معین را تحمل می‌کردم و مامان را که بین دست و پایم بود. کیا

آمد در آشپزخانه ساعتش را درآورد و آستینش را زد بالا و دستش را شست، مامان

بود و من لال شدم فقط حوله‌ای کنار دستش گذاشتم و لیوان‌ها را روی میز چیدم.

چیزی نمی‌خورد، این‌هم يك جور بی‌اعتنایی دیگر. داشت عصبانی‌ام می‌کرد منی را که

صدسال يك بار جوش می‌آوردم، يك چای کیسه نیاز بود و يك استکان تا همه را

رنگی کنم. کنار محمودخان نشستم، پشت هم معین معین می‌کرد، زن معین هم که

از چشمانش نمی‌افتاد! کیا چای می‌خورد و به تلویزیون بی‌صدا نگاه می‌کرد، یک لبخند بی‌دلیل و نرم هم روی لبش بود. دلم می‌خواست اوهم مثل من ناراحت باشد اما انتظار بی‌جایی بود، کیا کلی رفیق و دوست داشت و منی که حتی دشمن هم نداشتم چه رسد به دوست، حق داشتم برای از دست دادنش ناراحت باشم، او حق نداشت اما طبیعی بود. من هم مثل یک زخم خشک شده روی تن رابطه‌هایش بودم، بعد یک مدت افتادم. حالا باید برمی‌گشتم به بیتا و دوستی یک‌طرفه و حرف‌های یک‌طرفه و غرهای یک‌طرفه.

-خانوم کیا کی میاد بالاخره؟

صدای بابا بود، بهش نگاه کردم چه جمله غریبی بود "خانوم کیا" خندید فنجان را گذاشت روی میز و در جایش جابه‌جا شد. معین گفت:

-خیلی دیره. سخت پسندم هست، کیا دچار کهولت سن شدی. دور لبش را از هیچ پاک کرد و گفت: من کهولت حوصله دارم.

حرفش خنده دار نبود اما همه خندیدند، اولین بار بود امشب حرف زد و صدایش را شنیدم. چیزی درونم خرد می‌شد که نمی‌خواستم بفهمم چیست. آگاهی خیلی بد است اما اینکه خودت را به ناآگاهی بزنی خیلی بدتر است، خیلی! وقتی زودتر از همه بلند شد با بابا دست داد و خداحافظی کرد. گفت دو روز دیگر می‌رود و من باید امشب با او حرف می‌زدم اما چطور؟

ضربه‌ای به کتف معین زد و باز برایم سر تکان داد، فقط یک سر ناقابل... رفت و من توانستم به آشپزخانه بروم، نفسم تنگ بود و شال داشت خفهام می‌کرد. شیر را باز کردم و با دست آب گرم خوردم. احمق، احمق. چه کارش کرده بودم که این‌طور می‌کرد! دستم را کنار کانتر می‌کشم و انگشتم به جسم سرد فلزی می‌خورد. گفتم که چطور! شال را انداختم سرم و رفتم سمت در: کیا ساعتشو جا گذاشت برم بدم بهش.

معین بلندشد:

-بده من ببرم!

در را باز کردم:

-نه خودم می‌برم، یه کاری‌ام باهش دارم... در رابطه با رستوران.

روبه‌رویم می‌ایستد:

-درباره‌ی چیه رستوران؟

-الان می‌ره‌ها معین. برمی‌گردم توضیح می‌دم.
-ماهی...

می‌پریم داخل آسانسور و خدا خدا می‌کنم نرفته باشد.
با آن دمپایی‌های بزرگ معین دویدم سمت ماشینش، داشت سیگار روشن می‌کرد.
زدم به شیشه! دستم را گذاشتم روی سینه‌ام و پیشانی‌ام را به ستون ماشین تکیه
دادم و تکه تکه گفتم:

-ساعتتو... جا گذاشتی!

ساعت را گرفت اما ره‌ایش نکردم، دوباره کشید و من ول نکردم.
-مال خودت.

ماشین را روشن کرد:

-یعنی چی؟ به همین راحتی؟

داشت شیشه را می‌داد بالا باور نمی‌کردم این کار را با من بکند. دو دستم را گذاشتم
روی شیشه‌ی در حال حرکت:
-مگه من باهات چیکار کردم؟!
فقط با تاسف سر تکان داد:

...

-کیا واقعاً بی‌شعوری!

نفسش را فوت و نگاهم کرد:

-چی می‌خوای تو؟

-این چه طرز رفتارته؟ باشه عادت داری به رفاقتای کوتاه مدت، خسته می‌شی از یه
نفر. باشه رفیقم زیاد داری! الکل منم پریده دیگه حال نمی‌کنی باهام حرف بزنی،
حوصله‌مم نداری، منم قبول می‌کنم یه آدم کسل کننده‌ام؛ اما این رفتارت توهین به
منه! من از شعور تو بیشتر از این توقع ندارم اما یاد بگیر حداقل اگر می‌خوای برای
یه آدم تموم بشی مته آدم بارتو ببندی بری نه این جوروری با جواب ندادن و... واقعاً
واقعاً واقعاً رفتارت زشت و بچگانه‌ست!

لبش را تر می‌کند، پوفی می‌کند و ساعت را به آرامی از زیر دستم می‌کشد:
-ببخشید!

-نمی‌بخشم، اصلاً نمی‌تونم آدمی رو ببخشم که واقعاً متاسف نیست.

-عیبی نداره من عادت دارم. همیشه منتظر حمله کسی‌ام که بیشتر از همه بهش
خوبی کردم.

پوزخند می‌زنم و دستم را از روی شیشه برنمی‌دارم، نکند برود:

-تو به من خوبی کردی؟
 اخم می‌کند:
 -هر لحظه دارم این کارو می‌کنم.
 -اینکه داری منو تنها می‌ذاری لطفته؟
 -کاملا.
 لبخند کجی می‌زنم، دلم می‌خواست نیش بزنی مگر اینکه او هم بزندی. به این همه آرامش بدبین بودم:
 -بین با فاصله گرفتن دل کسی برات تنگ نمی‌شه، فقط از یادم می‌ری.
 -شاید دنبال همینم. من دارم بهت رحم می‌کنم بدبخت!
 خاکستر سیگار ریخت روی شلوارش، خندیدم با تمسخر خندیدم:
 -وای رحم؟ داری به من رحم می‌کنی؟ تو کی هستی که به من رحم کنی؟
 -بس کن ماهدخت!
 -تو یه آدم عوضی‌ای، یه تنوع طلب آشغالی...
 -حرمت خودتو نگهدار!
 داد زدم:
 -نگه می‌دارم.
 داشتم چرت و پرت تحویلش می‌دادم:
 -من حرمت دشمنامو هم نگو می‌دارم تو که یه موقعی دوست بودی.
 -هرکی دوستت نباشه دشمنه؟
 -تو... تو وقتی دوست نباشی دشمنی. فقط تو!
 -تورو خدا ول کن. من دارم می‌رم نمی‌خوام این طوری آخرین دیدارمون باشه.
 -ول نمی‌کنم، اصلا رها کردن و بی‌دلیل ول کردنو بلد نیستم مثل تو.
 -بیخشید نتونستم جوابتو بدم. حله؟
 -نه!
 -مشکل تو چیه؟
 -من روتو به عنوان یه دوست، یه رفیق، یه برادر حساب کردم و وقتی بهت نیاز داشتم نبودی.
 می‌زند روی فرمان:
 -بابا منم زندگی خودمو دارم.
 من هم می‌زنم به در ماشین:
 -همین. مشکل همینم من جزئی از زندگی تو نیستم.

چند دقیقه بی آنکه پلك بزند نگاهم می کند و با صدای آرامی می پرسد:
 -اصلاً می فهمی داری چی می گی؟ یا نمی دونی این حرفا یعنی چی یا می دونی اما
 حالت نیست کاربردش مال کیه.
 -می دونم و می فهمم کجا استفادهش کنم.
 پیاده می شود و سیگارش را پرت می کند کنار:
 -نه نمی دونی. ببین ماهدخت مثل اینکه تو متوجه نیستی. من یه آدم معمولی ام که
 حرفاتو گوش می ده اینکه گاهی جوابتو نمی دم، نمی تونم یا اصلاً نمی خوام این همه
 قیل و قال نداره. لزومی نداره هر لحظه که اراده کنی دم دستت باشم!
 -اگر وقتی بهت نیاز دارم نباشی پس به چه دردی می خوری؟
 دستش را فرو می کند در جیبش:
 -به هیچ دردی، به هیچ دردی نمی خورم.
 -اه... اه... اه. مظلوم نمایی نکن!
 می خندد، یکجور تعجب و تمسخر در خنده اش بود:
 -بابا تو خودتم نمی دونی چی می خوای.
 -این خیلی واضح.
 -نه واضح نیست من فقط یه برداشت از این رفتارات دارم.
 ...
 -ماهدخت تو عاشقمی؟
 کپ می کنم:
 -ها؟ دوستم داری؟ عاشقمی؟
 -چی می گی؟!
 -پس چه مرگته. یکیو می خوای وقتی حالت بده بری سراغش دیگه؟! بهترین گزینه
 معینه نه من. نشد مادرت، نشد بیتا، نشد هرخری جز من. انقده کشش نده
 ماهدخت بی من که نمی میری، این اداهارو درنیار. جمع کن خودتو!
 نگاه مات و دهان باز را دید که نمی توانستم چیزی بگویم، دستی پشت گردنش
 کشید آرامتر شد و به ماشینش تکیه داد:
 -آدمو عصبی می کنی.
 -تو...
 -ببین منو.
 دستش را می اندازد زیر چانه ام نگاهی به بالا می اندازد و دستش را برمی دارد:
 -ببین ما بچه نیستیم که به هم دروغ بگیم. بدتر از اون به خودمون! من...

سیب گلویش بالا پایین می‌شود:

-ببین. یه سری احساساتی داره بین ما شکل می‌گیره که وحشتناکه. من از این قضیه می‌ترسم. تو هم سعی کن بهش بال و پر ندی چون از زنی که به شوهرش خیانت کنه متنفرم. من دوبار از خودم برای تو گذشتم، کاری که برای کسی نمی‌کنم. وقتی برگشتم هدفم تخریب زندگی معین بود اما دلم برای تو سوخت، حالام که انتخاب کردم نباشم برای توئه! برمی‌گردی بالا و از همین لحظه به بعد دست از فکرای احمقانه برمی‌داری. از مقایسه‌ی من و معین.

-من مقایسه‌تون نمی‌کنم.

لبخند می‌زند:

-عزیزم این حرفو دیگه به من نزن. کاریه که من هر لحظه دارم می‌کنم بین تو و دخترایی که دور من.

-کیا.

- تو خیلی شوتی، باید زودتر از اینا متوجه می‌شدی.

-من واقعاً نمی‌دونم من...

-واجب نیست با زبونی که بند اومده حرف بزنی.

دستم را روی سینه م گذاشتم و او گفت:

-ما که بچه نیستیم! می‌تونیم احساساتمونو کنترل کنیم.

-واسه همین می‌خوای بری؟

-ببین دو حالت وجود داره، اول اینکه یکیو می‌خوای اون نمی‌خوادت دوم یکیو می‌خوای و نمی‌شه داشته باشیش، تو هر دوی این مواقع اگر همون اول بری فقط دلت می‌شکنه اما وقتی بمونی و اصرار بی‌جا بکنی غرورتم می‌شکنه. من خودمو

تیکه تیکه نمی‌خوام. تو می‌خوای؟

سرگردان دست روی صورتم می‌کشم:

-این چه بازی‌ایه؟

-بازی دیگه وجود نداره ماهدخت. من خودم باختم که تو ببری. منتی‌ام نیست، دارم به خودم و برادرم لطف می‌کنم.

سرش را روی شانه کج می‌کند و گوشه‌ی چشمانش چین می‌خورد:

-حالا یه بار من قهرمان باشم چه عیبی داره!

عالمی عزیزم ریختم در چشمانم وقتی دهانم انقدر پر بود از هیچ و او که انگشت اشاره‌اش را روبه‌رویم تکان داد:

-ببین حواست باشه حق نداری این‌جوری نگام کنی. حالیته؟

لبم خشك شده و دهان نیمه بازم را تکان می‌دهم:

-چه جوری؟

-همین جوری که قلبم تو دهنم می‌زنه، بدم می‌ادا... بدم می‌ادا!

در ماشین را باز می‌کند و همان‌طور که سوار می‌شود می‌گوید:

-خوبه که ساعتو جا گذاشتم، وگرنه خفه می‌شدم.

ماشین را روشن می‌کند:

-برو زندگیتو روبه‌راه کن ماهدخت. دیگه‌ام به من زنگ نزن، سراغمم نگیر تا از سرت

بپره. بیچاره‌ت می‌کنم اگر به معین خیانت بکنی، حتی تو فکرت؛ حتی تو خیالت!

...

-ببین منو!

سرم را می‌گیرم بالا، نفس عمیقی می‌کشد:

-خیلی دوستت دارم. خیلی، ببین خیلی زیاد! خب؟ اما؛ امان از روزی که بفهمم به

خاطر من به معین بد کردی. خودم حسابتو می‌رسم. جدی دارم می‌گم ماهدخت!

همین تهدید آغشته به علاقه یا ابراز علاقه‌ی آغشته به تهدید را انداخت توی صورتم

و پایش را روی گاز فشرد و من آخرین نشانه‌هایش را هم در پیچ کوچه از دست

دادم.

هر آدمی يك كليد دارد. اين كليد اصولاً خاموش است تا اينكه يكي از راه می‌رسد

كليد را می‌فشارد و همه‌چيز و همه‌جا روشن می‌شود. مثل گلی که در آب ته نشین

شده این منم... و سنگی که آب را گل می‌کند آن تویی. همین‌طور ناگهانی گل و آب

را قاطی کرد در من. اگر يك چیزهایی تاريك بود او خودش روشنم کرد. می‌خواست

بکشد اما زنده کرد. اشتباه کرد، اشتباه بدی کرد! زندگی هر کسی از يك جایی بالاخره

شروع می‌شود. غير خروج از آن فضای تنگ و درد و زجر. جز رَجَم آن دروازه روبه

دنیا، همه ما يك شروع دیگری هم داریم. يكسری با ازدواج، يكسری با طلاق،

يكسری با يك تماس يكسری هم با رد همان تماس. يكسری عاشق می‌شوند

يكسری فارغ. چگونگی شروع زندگی همه ما بستگی به حجم دغدغه‌هایمان دارد و

زندگی من درست از جایی شروع شد که مردم. این خیلی ساده است و دقیقاً حسی

مثل درد از دست دادن چیزی که هیچ‌گاه نداشته‌ای.

ماهی کجا موندی؟

به سرعت اشکم را پاك و پشت لب خيسم را با داخل يقه لباسم خشك می‌کنم، بلند

می‌شوم، از آن لبخندهای سخت، خیلی سخت اما طبیعی روی لبم می‌نشانم و سرم

را از چهارچوب در اتاق می‌آورم بیرون:

۵-دقیقه دیگه آماده‌ام.

-پنج دقیقه یعنی چقدر؟

پنج دقیقه یعنی يك عمر. ریمل را تند تند به مژه‌هایم می‌کشم و همان‌طور که دهانم بازمانده داد می‌زنم:

-پنج دقیقه یعنی ۵ دقیقه!

پیراهن مادر مرده‌ی یشمی روی چوب لباسی آویزان شده به در کمد نگاهم می‌کند، من هم نگاهش می‌کنم. موهایم را به خاطر معین هایلالت کردم. در کمد را باز می‌کنم و بالاسر جعبه‌ی سرمه‌ای رنگ می‌ایستم.

امروز صبح که بیدار شدم، دستی به خانه کشیدم و کوه لباس‌های اتو نشده‌ی معین را اتو زدم و درست وقتی که معین عکسی از دو جفت گوشواره‌ی ظریف فرستاد و خواست یکی‌اش را انتخاب کنم، همان لحظه فهمیدم اصلا به فکر عیدی برایش نبودم و تلاش يك ماهه‌ام برای دوست داشتن او و زندگی و درست کردنش داشت نصفه کاره می‌ماند. به سرعت حاضر شدم و بی‌مقصد به پاساژی رسیدم و حتی نمی‌دانستم چه چیزی خوشحالش می‌کند. ساعت‌ها گشتم و بی‌هیچ خلاقیتی همان هدیه‌ی تکراری را برایش خریدم. جعبه‌ی سرمه‌ای را می‌گذارم روی میز و می‌خواهم دم عیدی کمی انرژی بینمان رد و بدل شود:

-گوشواره‌هارو رد کن بیادا!

خندید و گفت "همینجوری خالی خالی؟"

همه‌ی عقلم می‌خواست بقیه‌اش مهم نبود، دولا شدم بوسیدمش و جعبه‌ی چرمی گوشواره را از دستش کشیدم. جلوی آینه ایستادم و گوشواره را انداختم گوشم. دو دستش را گذاشت روی شانه‌ام و زمزمه کرد:

-این‌طوری که نمی‌شه. ببین...

و موهایم را جمع کرد و يك طرف انداخت، به خودمان در آینه نگاه کردم این گوشواره‌ها و این لباس و این خانه گریه می‌کنند هم به حال، هم به تنم! دیروز با محمودخان در گلخانه قدم می‌زدیم، مثل پلاستیک‌های فشرده دور گلخانه که آب روی تنشان پایین می‌آید، پشتم لبم دان دان و يك چیزهایی از چشمم پایین می‌آمد. محمودخان گفت "چت شده دخترجان؟"

چم نبود، هیچیم نبود فقط از خودم بدم می‌آمد. مدت‌هاست این حس لعنتی تمام نشدنی دنبالم راه افتاده، هی فکر می‌کنم صدایم می‌زند، هی فکر می‌کنم نگاهم می‌کند! صدایش را می‌شنوم می‌گوید "ماهی دیوانه" ازش متنفرم و از خودم که تن خانه‌ام سرد مانده و تنور ذهن من جای دیگری گرم است. ناخودآگاه زمزمه کردم

"من تو زندگیم هیچی نشدم" دستم را کشید و گفت "زندگی من شدی" زندگی معین را نمی‌خواستم، من آن زندگی قبلی را می‌خواستم. بهشت نه اما از این برزخ بهتر بود... بود... به خدا بود! از این زخم عمیق که خونش بند نمی‌آید، مغزم چاقو برداشته می‌چرخاند در قلبم، از این دردی که مثل خالکوبی روی ذهنم مانده، همه چیز از حالا بهتر بود. به ردیف حسن یوسف‌ها نگاه کردم و آتش بنفشی که در دلشان بود مرا یاد خودم انداخت، پوسته‌ام سبزه سبز، از دلم نگویم. محمودخان گفت "دعوا کردین؟"

من و معین نه، من و قلبم هر لحظه. نگفتم نه و او ازم جواب نخواست روی زانو نشست و خاک را که می‌زد کنار گفت "عیبی نداره" کنارش نشستم و دستکش گلی‌اش را فشردم "عیب داره"

او که نمی‌فهمید مسئله من و معین نبودیم مسئله من و او بودیم، می‌ترسم اسمش را بیاورم و تا انتهای این روز لکه‌اش از من پاك نشود! دستکش را از دستم گرفت پوست گلی‌ام را پاك کرد و گفت "دختر جان بعضی دعواها برای بهتر شدن رابطه‌ست نه تموم کردنش." نه این دعوای تمام نشدنی من و دلم پایانی نداشت. روبه‌روی تلویزیون نشسته‌ایم تا سال نو شود، خدایا می‌شود دل من هم نو شود؟ خدایا خواهش می‌کنم بیا معجزه‌ای کن، قلبم را از حس خالی و مغزم را از خاطره پاك کن. ادامه‌اش با خودم!

از خودم خجالت می‌کشیدم، از خودم که شب‌ها محکم بغلش می‌گیرم مبادا فکر دیگری مرا در آغوش بکشد. می‌بوسمش که مبادا... نوازش می‌کنم که مبادا... لبخند می‌زنم که مبادا...

از يك جایی به بعد دیگر خودم را فراموش کردم که مبادا... به مغزم شاید نه، اما به قلبم افتخار می‌کنم، نه به خاطر احساس‌های اشتباهی. نگاه کن خودت؛ دروغ شنیده، با کله تو در و دیوار این رابطه رفته، شکسته، اوراقی شده، ناامید شده اما هنوز کار می‌کند. هنوز... این شگفت انگیز نیست؟

دستت را گذاشتی پشت کمرم گونه‌ام را بوسیدی و گفتی "عیدت مبارک عزیزم" عید من بهشت من بود و بهشت من آن جایی‌ست که بی‌دغدغه و استرس بتوانی بمیری.

لبخند زدم، جعبه‌ی سرمه‌ای را روی میز کشیدم طرفش "یه جعبه‌ی مربع چی می‌تونه باشه توش اصولاً؟" ساعت؟

ابرو انداختم بالا، دو دستم را بین پاهایم پنهان کردم و خندیدم:

-دکمه‌ی سر دست؟
 -انقدر لاکچری فکر نکن.
 زد روی رانش:
 -نگو که عطر خریدی؟
 خندیدم و اعتراض کردم:
 -پرو نشو، گوشواره هم تکراریه!
 جعبه را باز کرد:
 -امیدوارم حداقل مارکش جدید باشه.
 زدم به شانه‌اش:
 -انقدر پرتوقع نباش؛ باید هرچی من بخرم دوست داشته باشی.
 -اونا واسه اول زندگیه.
 -اول زندگی بقیه یا اول زندگی ما؟
 گنگ و گیج پرسید "یعنی چی؟" اول زندگی ما اصلا مشخص نبود. ما هیچ وقت از اول شروع نکردیم، یکهو پریدیم وسطش. آن پذیرش‌های شیرین و کوتاه آمدن‌ها و سورپرایزهای اول را نداشتیم. جهشی خواندیم از بس آدم‌های احمقی بودیم.
 به مامان زنگ زدم صدای بابا می‌آمد که داشت با موبایلش حرف می‌زد و فکر می‌کرد مسافت که دور می‌شود باید داد بزند تا صدا برسد. گفتم می‌شود امسال عید دیدنی نرویم؟ گفتم بی‌حوصله‌ام. سریع آن جمله معروف و تهوع‌آور را گفت: "زشته جلو مردم"
 همین مردم مرا بیچاره کردند و حرف‌های تمام نشدنی‌شان. به خاطر آن‌ها ازدواج کردم و پایم به چنین منجلابی کشیده شد. دیوانه شدم و باید لبخند بزنم و یاد برادر شوهرم مثل خوره افتاده به جان این خانه و تن و روح و همه وجودم. همه‌ش به خاطر مردم. سال‌هاست ما و جمله‌ی "حرف مردم" در کنار هم یک زندگی مسالمت‌آمیز راه انداخته‌ایم. برای حرف مردم زندگی نمی‌کنیم و برای حرف مردم می‌میریم. بی‌کیفیت و خسته کننده، از آن زندگی‌های بنجل و نامرغوب که بعد از اولین شست‌وشو بور می‌شوند. از ذهن مردم متنفرم، از عرفی که از ذهن آن‌ها برآمده، از خودم که به حرف مردم بها می‌دهم، از همه آن چیزی که بین من و خواسته‌ام بایستد و در مقابلش احساس ضعف کنم! ببین کارم به کجا رسیده "تنفر" را از حرف مردم بیشتر دوست دارم.
 می‌گویند زن متعهد عاشق خانه‌اش می‌شود، عاشق همسر و همبسترش. می‌گویند قلبشان را باید نگه‌دارند، قلب است زبان که نیست بتوان در کام نگه‌داشت. دل

است این را کسی می‌تواند بفهمد؟ گیرم که آن احساس وظیفه آغشته به علاقه نباشد قلب که نمی‌شود خالی بماند، چشم می‌تواند نبیند و شش می‌تواند نفس نخواهد؟ قلب هم خالی نمی‌شود، که قلب خالی خانه متروکه است، تار می‌بندد، صدا می‌پیچد! چطور می‌توانند این حس درونی و این کشش ناخواسته را قضاوت کنند در صورتی که این تلاش بی‌نهایت را نمی‌بینند؟! اصلا مگر دست آدم است؟ حس است، جان دارد اما جسم نه، حرف دارد اما زبان نه. گریه دارد و چشم نه، دلتنگی دارد و رحم. آخ رحم نه! حس است دست آدم ازش رد می‌شود، تله هم بگذاری، مرگ موش هم بریزی، تور بگیری و دنبالش بدوی نمی‌رسی که نمی‌رسی که نمی‌رسی. حس است و زبان آدمیزاد حالی‌اش نیست، "جای خالی نداریم" حالی‌اش نیست، سر خر را کج می‌کند و بی‌آنکه در بزند می‌آید تو، بعد کلید را از روی طاقچه برمی‌دارد و یکی برای خودش می‌زند. رفیق‌باز است و اوباش، هرسری دوستانش را هم با خودش می‌آورد. رنج و دلتنگی و خواستن و عطش!

من هم که مهمان‌نواز. شما باشی مهمان را پرت می‌کنی بیرون؟ در دلم گفتم گور پدر مردم و با يك ساك ناقابل به سمت شمال دویدیم، یا فرار کردیم معلوم نبود... دلم خوش شد از آن متروکه کندم اما درون تاریکم هنوز همراهم بود. می‌دانی همه آدم‌ها فکر می‌کنند متروک یعنی خانه‌ی خراب و تاریک و آوار شده، کاردک بسته و خاک گرفته؛ اما من می‌گویم متروک یعنی ترك شده. يك قلب بیچاره ترك شده، آن هم قلب من! جاده سبز بود و هوا سبز بود و معین با آن تیشرت لاجوردی بازهم سبز بود، ازش خجالت می‌کشیدم. کاری نکرده بودم اما ازش خجالت داشتم. اگر يك لحظه فقط يك لحظه می‌توانست ذهنم را بخواند خودم را می‌کشتم. شیشلیک‌های دم راهی می‌ماسد در گلویم و انگار یکی در سرم کاسه کاسه آب می‌ریزد در ایوان چشمم.

- ماهی چی شد؟

سرفه‌ی تصنعی زدم و آب خوردم، هیچی خاطره پرید در گلویم. این چه مسخره بازی بود؟ برای شیشلیک خوردن اوهم باید گریه می‌کردم؟ روزی نیست که بادلیل یابی دلیل یادش نیفتم و بسیار دلتنگ نشوم. وقتی آدم‌ها می‌روند فکر می‌کنی فقط يك بار می‌روند، بعد می‌بینی نه، هر روز از اول می‌روند. مثل پرستو بار و بندیل جمع می‌کنند و تمام. رفتن همان تمام است. حالا فکر کن پرستو عاشق شود اما درست زمان کوچ! آن کوچ کوچ نیست، تشییع جنازه است. در تراس ایستاده و تلفن کنار گوشش و می‌خندد. با مهسا می‌خندید، با مهسا تلفنی حرف می‌زد. اشاره کرد بروم کنارش. موبایل را گذاشت رو حالت اسپیکر و با خنده گفت:

-بگو معین!

نگاهش به گوشی بود و من به صورت مشتاقش. بعد یکی دوماه هنوز بچهای در کار نبود.

صدای خنده‌ی مهسا می‌آمد "معین می‌خنده" نباید اسمش را صدا می‌زد، نه آن طور که من صدا می‌زدم.

-بابا بگو معین. بگو رائین.

بچه را کشیده بودند به بند و صدای ناواضح از آن سوی خط آمد "مُن" بلند خندید و گفت:

-شنیدی؟

همان طور که پرده را می‌زدم کنار گفتم:

-مگه کرم؟!

نمی‌فهمید من داشتم تلاش می‌کردم؟ چطور بود من هم با برادرش تماس می‌گرفتم؟ اشک می‌ریختم و التماسش می‌کردم یک‌بار دیگر "ماهی" صدایم بزند.

دو چیز را دوست دارم و متنفرم! یکی دریا، یکی... آه هر دو مرا در خودشان غرق می‌کنند.

کاش به آب می‌زدم و رسالت این اسم را لااقل ادا می‌کردم. ماهی تنگ او که نشدم ماهی این دریا شاید بشوم.

یک لحظه بود همه چیز به یک لحظه بند بود، آب همه شش‌هایم را فتح می‌کرد و تنم به دریا آغشته می‌شد. مغزم می‌ریخت در آب و خاطره‌ها و فکرهای شوم و خجالت‌آور روی آب می‌ماندند. نقشه‌های شرم‌آور و لبخندهای مصنوعی مثل مردار باد کرده‌ی یک مرد روی آب شناور می‌ماند؛ فقط یک چیز. یک چیز مثل گلوله سنگ پایین می‌رود و آن‌هم عشق حرام است.

با خشم بی‌بی چک را پرت می‌کنم آن سمت دستشویی. روی توالت فرنگی می‌نشینم و صورتم را با دو دست می‌پوشانم؛ باید شکست را می‌پذیرفتم؟ و باید قبول

می‌کردم که این ماهی دیگر ماهی نمی‌شود؟ من بهانه می‌گرفتم یا منطقی بود اگر دوتایی رائین را ببرند بیرون؟! پشت تلفن صدای خنده‌ی مهسا می‌آمد و من همه‌ی

جانم را غم می‌گرفت. نه به دلم رسیدم نه شوهرم را کاملاً دارم. غیرمنطقی بود که بچهای بخواهم در این وضع سگی؟! شاید دلم آرام می‌گرفت.

باید چه می‌کردم آخر؟

لبخند می‌زنی "چی شد؟"

خسته نشده بود از این سوال تکراری؟!

-اگه خوشحالت می‌کنه باید بگم بچه‌ای در کار نیست. حلام می‌تونم با خیال راحت مهسا و پسر تو برداری بری بیرون.
دستم را می‌کشد:

-وایستا ببینم. این مسخره بازیا چیه ماهی؟ صدمبار گفتم مجبور شدم باهاش برم.
دستم را می‌کشم:

-دو هفته‌ست همه‌ش مجبور می‌شی خیلی جالبه واقعاً.
-با تو برم بیرون؟
دادش تنم را می‌لرزاند، با تعجب برمی‌گردم سمتش:

-یا بی‌حالی، یا خوابی. خنده‌ها زورکیه. می‌بینم ماهی. فکر می‌کنی خرم نمی‌فهمم شبا گریه می‌کنی؟ فقط به خاطر یه حسادت احمقانه. باباجون حتماً بچه‌دار نمی‌شی، صلاح نیست الان باردار بشی. هرروز صبح این مسخره رو می‌گیری دستت می‌ری یه ساعت تو اون دستشویی می‌شینی. همه مشکلاتمون حل شده فقط بچه مونده؟ اگه اینا به خاطر اینه که من با رانین وقت نگذرونم باید بگم واقعاً داره کارات تهوع آور می‌شه ماهی. این زنگ زدنا به مهسا و این رفتارای عجیب فقط منو از تو دور می‌کنه. دست بردار... از اون زن آروم چی مونده؟ حس می‌کنم خودت نیستی ماهی، واقعاً خودت نیستی. نگاه به سر و ریختت بکن.

داشت تنبیهم می‌کرد و من دامن مادری را می‌خواستم تا به آن پناه ببرم. به پیراهن نخ‌بلند و گشادم نگاه می‌کنم از بس خوابیده بودم زیر تنم مانده و چروک شده بود. موهایم چرب و دورم ریخته بود و چشم‌هایم آب داشت و دلم مرگ می‌خواست. این عاقبت همه‌ی زن‌هایی‌ست که به زندگی این دو برادر پا می‌گذاشتند. چیزی از من نمانده بود جز یک زن دیوانه، که نه اینجا دلش بند بود نه جای دیگر خانه‌اش می‌شد. از همان عید کذایی همه‌چیز به طرز شگفت‌انگیزی رو به زوال می‌رفت. انقدر که در این مدت حالم خراب‌تر شده بود که عکس‌های لب دریای شمال به نظرم برای سال‌های پیش می‌آمد.

سال‌ها طول می‌کشد که حالت خوب شود، روزها و سال‌ها زمان می‌برد، ویرانی اما کار یک ثانیه است. با دعوا و درد روز سوم به خانه برگشتیم، آن سیزده روز روزی سیزده بار می‌میردم. دلم هر لحظه تنهایی می‌خواست و شب را صبح می‌کردم تا زودتر معین برود، صبح را شب تا از تنهایی نمیرم. خودم را نمی‌فهمیدم چه توقعی از معین بود؟!

-این آدمی که روبه‌روته تو همین زندگی این بلا سرش اومده. اون ماهی که خونه‌ی پدرش بود این نبود! برو... من که می‌دونم داری داد و قال راه می‌اندازی که زودتر بیچی بری بیرون. برو پیش مهسا، پیش پسر ت منم یه روز رو این تخت می‌میرم. بس کن. بیچم کجا برم؟ تو دیوونه شدی ماهی. شکاکی!

-من شکاکم؟

-آره تو حتی به صداشم حساس شدی، یادت نیست عید چیکار کردی؟ گوشه‌ی رو گرفتی پرت کردی تو دریا؛ حتی نمی‌داشتی با پسر حرف بزنی. کاش حداقل همون جوری می‌موندی، روز به روز داری بدتر می‌شی روز به روز غیرقابل تحمل‌تر. بینی‌ام را بایشت دست پاک می‌کنم و چقدر بیچاره و حقیر به نظر می‌آمدم در این لحظات.

همان پوسته‌ی سبز که گفتم در دلش آتش است، آن هم دارد می‌ریزد. دیگر نه دلم را می‌توانم نگهدارم نه ظاهرم را. از کیا متنفرم، از او که این بلا سر من و زندگی‌ام آورد، مرا به کجا کشاند که معین می‌گوید غیر قابل تحملم. به من می‌گفت غیر قابل تحمل.

-نمی‌تونم باور کنم همه‌ی اینا به خاطر دوبار دیدار من و مهسا باشه. این همه زن که بچه‌دار نمی‌شن، این همه دوا. هیچ‌کس مثل تو رفتار نمی‌کنه. دکترم رفتی لام تا کام حرف نزدی. داری خسته‌م می‌کنی ماهی. با تاسف سر تکان می‌دهد صورتش را می‌مالد و اینبار زمزمه می‌کند:
-چته آخه تو ماهی. چه مرگته؟

دلم یک‌جا بود، تنم یک‌جا عقلت جای دیگر. همه‌ی وجودم لای عرف و شرع و انسانیت گیر کرده و هرته که از وجودم به یک طرف کشیده می‌شد، قرار ندارم مرگ از این واضح‌تر؟ به سمت اتاق می‌روم:

-برو... برو به زندگیت برس، فکر کن منم یه موجود خونگی‌ام که باید نگهش داری. نه ازت بچه می‌خوام نه مدارا؛ اصلاً چرا باید از یه زن دیوونه بچه داشته باشی؟! نسل من باید منقرض بشه، نسل آدمای بی‌تکلیف و صددل باید منقرض بشه. هم خودشون هم بقیه رو بدبخت می‌کنن.

خودم را روی تخت می‌اندازم کنار تخت بالا سرم می‌ایستی. چشمانت آب داشت. خودش گفته بود مردها وقتی از همه چیز ناامید می‌شوند گریه می‌کنند پس او هم از من ناامید شده بود.

می‌نشیند و خودش را می‌کشد سمت و پیشانی‌اش را روی شکمم می‌گذارد.
 نمی‌خواستم، این‌طور عذاب و درد را نمی‌خواستم. انگار عاطفه هم از من رخت بسته بود. خودم را کشیدم کنار و زمزمه کردم:

-ولم کن.

-مثل آدم‌آهنی شدی.

آره از آن آدم‌آهنی‌هایی که گریه می‌کنند. آن سمت تخت دراز می‌کشد، بینی‌اش را می‌کشد بالا و من پشت می‌کنم و با سر انگشتم ضربه‌های پی‌در پی به آویز شبخواب می‌زنم. تاریخ داشت تکرار می‌شد، خانه همان خانه‌است، تخت همان تخت، آویزها همان‌جا هستند و مرد کناری همان مرد؛ فقط من دیگر آن من نیستم.
 -ازم خسته شدی؟

جوابم يك نفس عمیق بود

-مهسا خیلی بهتر از منه؛ اصلا هر زنی تو این شرایط بهتر از منه.

جواب هم نمی‌خواستم فقط باید مرا گوش می‌داد.

- دلیل حالو فقط خودم می‌دونم. تو نمی‌فهمی‌ش، هیشکی نمی‌فهمه! تو آزادی معین هرکاری می‌خوای بکن، هرجا می‌خوای برو. به منم کاری نداشته باش؛ فقط باید تنها باشم.

دستش را می‌گذارد روی بازویم:

-مگه می‌شه بهت کاری نداشته باشم. چی می‌گی تو؟

دستش را به آرامی پس می‌زنم. نفس عمیقی می‌کشد و هیچ نمی‌گوید. هیچ‌وقت حس نکردم خیلی دوستم دارد این عجیب بود اما عجیب‌تر آنجا بود که کیا را باور کردم، با همان يك جمله‌ی پر از تهدید، باور کردم که دوستم دارد.

-می‌دونی هیچ‌وقت عشق اول از یاد آدم نمی‌ره، توام نمی‌تونی انقدر که مهسا رو دوست داری منو دوست داشته باشی.

-چرا همچین فکری می‌کنی؟

-چون در اون صورت منم به همون اندازه دوست داشتم.

-تو فکر می‌کنی مشکل زندگی ما اینه؟

-چی؟

-اینکه به اندازه‌ی کافی همدیگرو دوست نداریم؟

نه علاقه‌ی ما کافی بود، مشکل پاهایی بود که در کفش زندگی ما بود، کیا پایش در دل من و مهسا در مغز تو!

-محمودخان همیشه می‌گفت اگر کسی رو با دلت دوست داری زیاد جدیش نگیر، اون اصلا ارزشی نداره. کار دل دوست داشتنه دیگه، مثل پا که راه رفتن؛ اما اگه با عقلت کسی رو دوست داشتی به اون می‌گن عشق واقعی.

-حالا اگه یه نفر ندونه اینی که افتاده به جونش کار دلشه یا عقلش تکلیف چیه؟ سکوتش طولانی شد و زمزمه کرد:

-اینو نگو، حداقل به من نگو.

این سکوت انگار پر از شماتت من بود و مظلومیت معین.

-محض رضای خدا يك روز تو زندگیم آرامش نداشتم. از بچگی که دعوای پدر مادری، بعد از اون مرگ بابام. دلهره‌ی چند سال جدایی از مادر و برادرم. ناکامیم توی انتخاب آدمای زندگیم، بعد ازدواج با تو و اون افتضاح. حلال امروز. به خدا بسمه، چه خبره آخه!

در این چندماه به اندازه‌ی کل عمر معین بدبختی کشیده بودم، حداقلش او مجبور نبود غمش را پنهان کند این داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

-بی من زندگیت بهتره.

-چرت و پرت نگو. منو نگاه کن... برگرد ماهی!

نگاهش می‌کنم و چشمانش که کلی ناچاری داشت:

-به محمودخان گفتم افسرده‌ای، ناخوشی. زیر بار دکترم که نمی‌ری. از خونه پاتو نمی‌ذاری بیرون، گفتم منم نمی‌تونی تحمل کنی. راست می‌گه با مادرت اینا برنامه بریزیم. با اونا که حالت خوبه مگه نه؟ محمودخان هم میاد. کیا هم تا اون موقع برمی‌گرده. وقتی دورت شلوغ باشه بهتره! بهتره ماهی مگه نه؟

اسمش زخم شد و روی دلم ماند. می‌آمد؟ جایی که من باشم می‌آمد؟

-ماهی اینکارو بکنم؟

اگر حتی يك درصد هم امکان داشت که کیا را ببینم اینکار را می‌کردم. می‌دیدمش و باید به اندازه‌ی تمام این چند ماه می‌زدم توی صورتش، فحشش می‌دادم و بهش می‌فهماند هیچ‌کس این‌طوری نمی‌رود. که مواد مخدر هم بود باید کمکم ترك می‌شد. عوضی احمق!

-بکن.

من نمی‌توانم در آن واحد دو نفر را از خودم راضی نگهدارم. دقیقاً مثل زمانی که از سرما دو تا پتو روی خودت می‌اندازی، دیگر تشخیص پتوها از هم سخت است. قسمتی از یکی روی تنت و قسمتی دیگر روی پاهایت، آخر هم از درز گشاد بینشان

سرما می‌خوری و من که از کوچهای تاریک بین دو برادر هیچ‌وقت رد نشدم، فقط ترسیدم و دست و پا زدم و مردم.

حالم تهوع بود، معلوم نیست اثر پیچ‌های جاجرود بود یا وحشت دیدن کیا! صندلی را برایم خواباند، پتو مخمل مسافرتی را رویم انداخت و هزارتا قرص و پاکت چید روی داشبورد، این دقیقاً رفتاری بود که با بیمار می‌کردند و حالا معین با من. نمی‌فهمید وسط خرداد تن آدم سالم یخ نمی‌کند؟ چون نمی‌فهمید من مریض نیستم اینکارها را می‌کرد. قلبم از صبحی که بیدار شدم مثل گنجشک می‌زد، اصلاً مطمئن نیستم خواب بوده باشم. چشمم به قرص‌هاست دلم یکی از آن تپش قلب‌هایش را می‌خواست بردارم بیندازم بالا و این سینه دو دقیقه آرام شود؛ اما دست درازی به ردیف آینده‌نگری‌های معین یعنی مهر تایید بر دیوانگی من. سرم را کردم توی شیشه تا فقط جاده را نگاه کنم. بنرهای تبلیغاتی پنجره دو جداره با چنان اطمینانی نوشته شده بود که دلم می‌خواست شماره‌شان را بردارم زنگ بزنم و از تولید کننده‌ها بپرسم: شما که تو کار در و پنجره‌اید چفت و بست دو جداره نه‌ها هزار جداره، هزار جداره دارید. برای دلم، برای دل بی‌در و پیکرم؟ تا من این گربه‌ی سرکش که از خانه‌ی همسایه آمده را بیرون کنم و قفلش را بیندازم و دیگر هیچ کسی را راه ندهم؟ دارید؟

صدای ضبط را بلند کردم و دلم می‌خواست زار بزنم برای خودم اما نمی‌شد. نبین امروز دارم به خاطرت دردمو توی خودم می‌ریزم.

- ماهی...
دستم را بالا نگهداشتم چشمم را بستم یعنی چیزی نگو بگذار بفهمم بقیه‌اش چه می‌شود.
تو فقط اشاره کن ببین چطور همه دنیارو به هم می‌ریزم.
خودم را انداختم روی صندلی و از ته دل گفتم "آخ" نفس سنگینش را فوت کرد:
- ماهی چیزی می‌خوری؟
با تو نمی‌خوردم، با تو کوفت هم نمی‌خواستم. از بس که مثل دکترها رفتار می‌کنی و از بس که من حس می‌کنم کف زمینم تو دقیقاً آن بالاها. کوه بود و سنگ بود و خطر ریزش، پیچ جدید رسید و دستم را انقدر به دستگیره در فشردم که سفید شده بود.
- ممکنه این سنگا بریزه؟
- چرا باید بریزه؟

چرا نباید بریزه؟ مگر امکان نداشت که يك زن متاهل درگیر يك برادر شوهر مجرد بشود؟ امکان داشت. سنگ هم امکان داشت طلاق بگیرد از کوه و بریزد روی سر ما. روی سر رابطه‌ی بی‌هویت و خسته کننده‌ی ما. همان موقع که برگشتم سمت شیشه زمزمه کرد:

-از این اتفاقاً اصولاً تو این جاده نمی‌افته.

کاش جاده تمام نمی‌شد و این سبزه‌های اندک اندک روی کوه‌های بی‌حال جاده دماوند هم.

کاش کیا نبود و بود! از او نمی‌ترسم و از معین هم. تنها چیزی که مرا می‌ترساند عکس العمل و موجی‌ست که از من می‌خیزد. کمتر از يك ساعت در جاده بودیم ویلای نه چندان بزرگ و نمای سنگ‌های کبود و شیروانی از سفال‌های طبرستان و باران کج و بی‌جانی که می‌زد توی صورتمان.

معین ساك دستی کوچک مرا هم گرفت و با هم از پله‌های کم ارتفاع و پرتعداد باغ بالا رفتیم. آن دودی که از تراس و سیگار کسی صعود می‌کرد مال يك نفر بود. در را برایم نگه‌داشت و من نمی‌خواستم در این خانه پا بگذارم، دیگر نمی‌خواستم. محمودخان با انبرك دستش هیزم‌های شومینه را چپ و راست می‌کرد، هنوز بهار دماوند ارثیه‌ی زمستان را رها نکرده. با دیدن معین بلند شد و صدایش رفت بالا: -زود اومدین.

حتی حوصله و دل لبخند زدن به محمودخان را هم نداشتم فقط به آغوشش رفتم تا صورت بی‌حالم را نبیند. گفت برویم در اتاق بزرگ وسایلمان را بگذاریم گفت برایتان جای بریزم؟ همه چیز گفت حتی از هوای سرد امروز؛ اما نگفت کیا در تراس چه می‌کند.

مانتوی مشک‌ام را درآوردم و پرت کردم روی تخت و با دست و پای ضعف رفته نشستم همان‌جا. همان‌طور که در ساکش دنبال حوله‌ی دست و صورت می‌گشت پرسید "می‌خوای بری حمام؟" چانه انداختم بالا و تیشرت آستین کوتاهم را هم درآوردم، تنم آتش بود و دلم آتش، عین گره‌ی کور شعله‌های شومینه‌ی سالن نشسته بودم آنجا و گر می‌گرفتم در خودم. زمزمه کردم "حالم خوش نیست" بلند شد حوله را روی دستش انداخت و زد روی شانهام و گفت "لباستو بپوش بیا بیرون" با تعجب به مسیر رفتنش نگاه می‌کنم انقدر بهم خنثی شده بود که دیگر نمی‌نشست، دستم را نمی‌گرفت صورتم را نمی‌بوسید و از حالم نمی‌پرسید؛ فقط می‌زد روی شانهام و می‌گفت بیا بیرون. این انتهای نگرانی‌اش بود. در را می‌بندم و سعی می‌کنم قبل از دیدنش صدایش را نشنوم.

به خودم در آینه نگاه می‌کنم و دیوانگی که به چشم‌هایم هم رسیده بود، به لب‌هایم، به موهایم و به پوستم، دیوانگی مثل یکی از اعضاء بدنم شده و با چشم که نگاه با دیوانگی عاشقی می‌کنم.

صدای خنده می‌آمد دو خنده، دو بوی متفاوت و دو رنگ یکی تیره و یکی روشن. دو نفر می‌خندیدند و محمودخان که داد زد "پدرسوخته‌روها" خنده‌ها بالاتر گرفت. من کجای این بازی بودم؟ کجای این خانه و در دل چه کسی؟ هیچ‌کس هیچ‌کس دیگر مرا نمی‌خواست. بوی گوجه سرخ کرده می‌آمد، و بربری که عطرش داغ تنور دلم را روشن کرد.

موهایم را شانه زدم و خط مشکی در چشم‌هایم کشیدم. زدم روی گونه‌ام. بس کن ماهی بس کن. بخوای ادامه بدی تو همین استخر لجنی ته باغ خفت می‌کنم.

پشت کمر دیوار پنهان بودم و صورتت به شدت تیره شده به شدت سیاه و جذاب‌تر؟ به چشم کور من جذاب‌تر. معین با دندان از نان بربری کند و داد زد "ماهی کجا موندی؟" در پیچ این راهرو مانده‌ام، قبل‌ترش بین دل و عقم، قبل‌تر هم بین تو و برادرت و قبل و قبل‌ترها بین ترشیدن و انتخاب تو... بین من همیشه بین همه چیز بودم و انتخاب‌های احمقانه می‌کردم. مثل حالا که خودم را پنهان کرده‌ام و چیزی در دلم تکان نمی‌خورد انگار نوزادم حرکت نمی‌کند و من مادری وحشت زده‌ام.

دست سردم را به هم کشیدم و به ناخن شکسته‌ام نگاه کردم. وقتی زیپ گیر کرده‌ی ساک را با بدخلقی باز کردم این‌طور شد. مثل امروز که زدیم در دل جاده دماوند، زدیم به جاده این خانه.

دو دوستش دوطرف سیگار بود باد از پنجره می‌زد و کبریتش را خاموش می‌کرد. معین خندید فندک محمودخان را برداشت و زیر سیگارش گرفت، کاش آتش را زیر قلبم می‌گرفتی مثل عکس‌های سیاه و سفید قدیمی جمع می‌شد و می‌سوخت. مگر این‌طور تمام می‌شدم. سلامم چنان ضعیف بود و تپش قلبم چنان قوی که احساس می‌کردم همه‌ی خانه روی دل من بالا پایین می‌شود.

محمودخان گفت "بدو بدو دخترجون املت کیا پز داریم، تموم می‌شه‌ها" چشمم به او بود، که لبخند زد برایم و من در نگاهش دنبال دلتنگی و رنگ آشنای آن روزی بودم که گفت دوستم دارد اما نبود هیچی نبود. باز محمودخان گفت "این معین امون نمیده" برایم نیم‌خیز شد و گفت "خوبی ماهدخت؟"

نگاهم مثل دو تکه یخ بود و همه وجود او پوست، یخ من چسبیده به پوست او و کنده نمی‌شد.

چقدر این حوالی درد داشت و نگاه او که چیزی درش نبود دردناک‌تر. چرا انقدر عادی رفتار می‌کرد؟ چرا برایم کنار معین جا باز کرد و گفت "بشین ماهدخت جان بشین" جان؟ اصلا این ادبیات مال تو نبود که، تو ماهدخت جان نمی‌گفتی؛ فقط یکبار دیگر می‌گفت ماهی، فقط یکبار؛ حتی بی‌جاننش!

محمودخان برایم لقمه گرفت. معین با موبایل حرف می‌زد هی می‌گفت "زود برمی‌گردم"

برای که زودتر برمی‌گشت؟ برای مهسا و پسرش یا کارهای خودش؟ چرا زود برمی‌گردد؟ چرا هنوز نیامده؟ محمودخان نشسته بود روی کنده‌ی چوبی لب شومینه و پیشش را روشن می‌کرد:

-کیا می‌گفت همکارش اونجا، یه دختر داشت عین تو ماهی. عین تو!

کیا تکیه داد، لمید، پایش را روی هم انداخت و گفت:

-آره ماهدخت. بهش گفتم اتفاقاً! گفتم زن برادر من خیلی شبیهته. عکستو نداشتم نشونش بدم اما اونو...

و موبایلش را جلو آورد و دختر بسیار ظریف و کوتاه با موهای سیاه و بلند. آره شبیه‌ام بود اما این‌ها اهمیت نداشت آن دست پیچیده دور کمرش برایم خیلی مهم بود. خیلی... فقط توانستم سر تکان بدهم و محمودخان گفت "کیا اون تخته نرد کجاست؟"

و به سمت راهروی خواب‌ها رفت؛ حتی نگفتم آره شبیه است یا... هیچی نگفتم فقط رو گرفتم و نان بربری روغنی را انداختم کنار ماهیتابه‌ی روی (از جنس روی) بزرگ.

معین داشت دعوا می‌کرد؟ پرده‌ی حریر سفید با باد تکان می‌خورد و دست معین در هوا بود و اخمش درهم. ته صدایش می‌آمد و کیا درست کنارم بود. من اینجا چه می‌کردم؟

-مامانت اینا کی میان؟

صدات، صدات... صدایت را چقدر دل‌تنگ بودم. می‌خواستم از نت‌هایش ژاکتی ببافم و هرروزی که در دلم زمستان می‌شود تنم کنم.

صدایش در سرم می‌پیچید "من خودم باختم که تو بری" پس چرا به قیافه او می‌خورد پیروز باشد و من که بازنده این مهلکه؟

-ماهدخت.

دستم را گذاشتم روی صورتم و شان‌هایم خم شد به داخل:

-صدام نکن.

ضربه‌ای از انگشت اشاره‌اش خورد به شانهم، با شدت برگشتم سمتش من هم انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم اما این بار تهدیدوارانه جلوی صورتش گرفتم:

-انقدر عادی رفتار نکن. منو نسوزون!

بالاخره در چشم‌هایش چیزی سرازیر شد، یک چیزهایی که به خاطر آشنا می‌آمد. با تاسف سر تکان داد و بلند شد. مادر زنگ زد گفت پدرم گرفتاری دارد گفت آخربش راه می‌افتند، گفت و من اصلا برایم فرقی نمی‌کرد چه کسی اینجا باشد و چه کسی نباشد.

محمودخان کنار استخر نشسته، داشت با آن چاقوی بزرگ و تیزش چوب بلندی را پوست می‌کند. کیا معین را زد زیر بغلش و برد فلور؟ پلور؟ نمی‌دانم کدام جهنم، رفتند ماهی بخرند و من حواسم اینجا نبود. با چوب نازکی لجن روی آب را تکان می‌دادم:

-ماهی کبابی دوست داری؟

لبخند زدم. ماهی کباب شده که من بودم.

-کم حرف شدی.

باد می‌زد و لرزم گرفت، کم حرف نه، لال... لال شده بودم!

-اما چشم‌هات حرف دارن.

سیمان لب استخر ور آمده بود، خرده‌ها را با پایم ریختم در آب:

-چشمام؟

-آره، حرفایی هست که با کلام نمی‌شه گفت.

-محمودخان.

دست از کار کشید و نگاهم کرد، نوک کفشم را فرو کردم در آب، نگاه و صدا و همه چیزم بوی مرگ می‌داد، بوی کافور و غسل و صلوات، رنگ الرحمن و خاک و ربان کج مشکی:

-فکر می‌کنی ماهی تو آب خفه می‌شه؟

حضورش را، گرمایش را و بوی پپیش را کنارم حس کردم:

-ماهی‌ای که دلش بند آب نباشه همه جا خفه می‌شه.

جای من هم هیچ‌جا نبود، این داشت خفهام می‌کرد. شکوفه‌ها هنوز تک و توك روی درخت بودند، اما مثل کاغذ گراف زرد و مچاله. محمودخان می‌گفت "امسال همه بادوم‌هارو سرما زد"

بادام دوست داشتم، بادام سرما زده نه. ماهی را همه دوست داشتند اما حالا ماهی سرمازده را نه. کسی نه! ساعت‌ها در باغ گشتم، روی تاب بلند با آن کفهی چوبی نم

کشیده نشستم. کاش کسی هلم می‌داد! با هر رفتی تکه‌ای از من کنده می‌شد و هری می‌ریخت. همان‌طور که دلم هُری، خاطرات هم هُری، عشق هم هُری. این درد تلخ تمام نشدنی چه داشت که انقدر دنبالش بودم؟ این تنِ سردِ تنها مگر چه کم داشت؟ مثل مگس که به دام عنکبوت افتاده، یا خورده می‌شوم آخر یا تمام عمر بین تار نامرئی دست و پا می‌زنم. کیا داشت ماهی‌ها را باد می‌زد، معین آنتن را درست می‌کرد و صدای محمودخان که می‌گفت: "گفتم این آنتن درست بشو نیست معین. گوش نمی‌کنی پسر" جدیداً به من هم گوش نمی‌کرد، به نظرش حرف‌هایم یامفت بود... خودش گفت! مثل آدم‌های مادر مرده و محو و مات که بین جمعیت ایستاده، آدم‌ها می‌روند و می‌آیند و من این دنیا به هیچ جایم نیست... یا شاید من به هیچ جای دنیا.

دور هم نشسته بودیم و من اصلاً نمی‌توانستم لبم را بکشم برای اندکی خنده. همه‌شان خوش بودند و من انگاری وصله‌ی ناجور این جمع. انگار بی‌حالی و رخوت حالت همیشگی‌ام بوده باشد و انگار از همراهی من ناامید، خوشی را بین خودشان تقسیم کردند. معین تیغ ماهی را برایم جدا کرد و گفت "فکر کنم از پس خوردنش بریای" محمودخان نگاهم کرد و کیا گفت "این گربه از صبح تباه شد" بلند شد و ظرفش را برد در تراس و روی صندلی چوبی نشست، دیدم که همه‌ی ظرفش به تدریج سهم گربه شد. دلش برای گربه سوخت برای دل تباه شده من نه... کاش می‌توانستم با صدای بلند بهش بگویم اما نمی‌شد که... نمی‌شد!

معین سر استخر ایستاده و منتظر تخلیه آبش بود، محمودخان تخت فلزی را روی زمین می‌کشید تا کنار استخر... کیا هنوز در تراس بود، ظرف را کنار تنش نگهداشته و گربه این‌بار روی پایش نشسته. انگشتش را می‌کشید لای موی گردن گربه و نگاهش به حیاط بی‌رمق پشت خانه.

به سمت تراس رفتم، به نرده تکیه دادم و درخت‌های بی‌جان و دیوار آجری که تا آسمان رفته بود. حضورت همین حوالی مثال طلا بود در دل سنگ و من کارگر معدن بیچاره... دلم می‌خواست بهش بگویم تو خیلی بهتر از من بودی، باوفاتر، بامعرفت‌تر، عاقل‌تر اما همه‌اش برای برادرت نه برای من. تو تنها کاری که در قبال من انجام دادی رفتن بود، و چه بد رفتنی.

-چهارماه کافی نبود؟

دلم پوزخند زد. چهار ماه دیگر چه بود؟ این زخم انگار همین دیروز روی تنم نشست.

کلاغ گردو را به منقار کشید و کوتاه کوتاه جست زد و دور خودش گشت. گربه را گذاشت زمین و بشقاب را کنارش روی زمین انداخت. این سکوت به خاطر پرحرفی بود، انقدر حرف و بغض و دلتنگی و کینه بود که نمی‌دانستم کدامشان را بگویم. -معین افسرده‌ست.

حتما آن کسی که خوب بود و می‌خندید و با مهسا و رائین می‌گشت من بودم. -تو بدتر.

کف دستم از زنگ نرده فلزی نارنجی شده بود:

-بهت گفته بودمم كِ...!

-جمع کن بساطت رو کیا.

-خیلی احمقی به خدا... خیلی!

-همه‌ش تقصیر تو بود.

-من؟ من ماهدخت؟ تو چشمای من نگ...

حتی نمی‌خواستم بشنوم. یا هنوز آمادگی‌اش را نداشتم. پرده را زدم کنار و دویدم داخل.

مثل بچه‌ای غریب در پی مادر، چشم گرداندم در باغ و معین را پیدا کردم، رفتم سمتش و ناخودآگاه از پشت آستینش را گرفتم. سرش را برگرداند و بهم لبخند زد و بعد گفت:

-می‌خوام استخرو بشورم.

-تو؟

سر تکان داد و شلنگش را انداخت داخل استخر خالی از آب و پر از برگ و لجن. لب استخر نشستم و به معین نگاه می‌کردم و تلاشش برای جمع‌آوری برگ‌های متعفن. محمودخان می‌خندید "ماهدخت ازش یه عکس بگیر، تو تاریخ تکرار نمی‌شه" لبخند کم‌جانی زد و کیا را دیدم بالا سر استخر ایستاده و دستش در جیب و آن سیگار همیشه روشن بین انگشتش.

خنده‌ی مصنوعی زد و معین که گفت "بیا کمک" شانه بالا انداخت و دسته برگ‌ها را با پایش ریخت داخل استخر. معین داد زد "مرتیکه." محمودخان خندید و من دلم می‌خواست بالاخره يك جمله‌ای آماده می‌کردم، جامع و کامل و دلخنگ کن و سوزاننده؛ اما چیزی نمی‌آمد.

معین تا غروب يك بند سر استخر بود. من هم نشسته بالاسرش مثل مجسمه به تلاشش نگاه می‌کردم. محمودخان هی می‌گفت "بیاین تو معین، فردا بقیه‌شو انجام بده" من هم نمی‌خواستم داخل برویم؛ چون کیا نشسته بود روی مبل وسط خانه و به

سیگنال‌هایی که قطع می‌شد فحش می‌داد و من نمی‌خواستم آنجا باشم، کنار معین چیزی برای اضطراب وجود نداشت اما دلم؛ اما دلم...

-برو تو ماهی هوا سرد شده، برو منم دارم میام.
مثل بره‌ای حرف گوش کن به سمت خانه رفتم، محمودخان پتوی مخملی‌ای پهن کرده بود روبه‌روی شومینه و گفت "بشین اونجا ماهدخت، گرم‌شی"
پیشنهاد چایش هم وسوسه‌ام کرد و خودم را زیر و روی پتوی نرم کشیدم و گونه‌ام را بهش مالیدم. حواسم جمع او شد که نگاهم می‌کرد، بعد پلکی زد و برگشت سمت تلویزیون. معین پاچه‌ی شلوارش خیس و گلی بود. نوک پا آمد سمت شومینه "یخ زدیم بابا" و پتو را محکم کشید "یه کم برو اون‌ورتر دختر" لبخند زدم به لحنش، جسم گلوله شده‌ام را بی‌هوا کشید بین خودش و من دلم می‌خواست از پس آن حجم نرم و گرم سرم را بلند کنم و کیا را ببینم.

نگاهش کردم، اوهم. به معین نگاه کرد و کنترل را گذاشت کنار و بلند شد:
-معین هوا داره تاریک می‌شه پاشو بریم آتیش درست کنیم. سیب زمینی آتیشی می‌چسبه‌ها!

معین بیشتر به من چسبید:
-بذار یه ساعت دیگه حالا.

کیا گوش نکرد آمد بالای سرمان و من قلبم جایی میان دهانم می‌زد. بازوی معین را کشید و با خشونت و خنده گفت "گشادخان" محمودخان تذکر داد. کیا دو ضربه‌ی محکم به کتف معین زد و گفت "خب گسترده ماتحت، چی بگم؟"
در را باز کرد و معین را انداخت بیرون، قبل از اینکه در را ببندد نگاه تیزش چنان کشید به تنم که همه جانم را نخکش کرد. محمودخان فنجان چای را داد دستم و نشست جای کیا. برای لحظه‌ای دلم یک چیزهای ممنوعه خواست، دلم می‌خواست به آغوش بکشد مرا این کیا و من اعتراض و گله‌ام را پیش خودش ببرم. سرم را کردم زیر پتو و محمودخان چایش را هورت کشید:
-کجا رفتی اون زیر؟

بغضم را قورت دادم و سرم را کشیدم بیرون:
-کسلم.

چندبار با طمأنینه زد روی رانش و زمزمه‌ی "دخترجان، دخترجان" اش بغضم را سنگینتر کرد.

پتو را کنار زد بغلم نشست و زمزمه کرد "به فکر تحمل معین هستی؟"

نه نبودم، دیگر به فکر هیچ کس نبودم.
 "ماهدخت جان دیگه جانبداری منم کار به جایی نمی بره"
 نفس عمیقی کشیدم و قطره اشکم افتاد به چای.
 "یه کم جمع و جور کن زندگیتونو. این وضعیت نیست"
 صدای کیا می آمد که محمودخان را دعوت می کرد. مجبورم کرد بلند شوم، پتو را
 انداخت روی شانهام و دستی به مویم کشید "حیف زندگیتونه."
 حیف چه بود؟ کدام زندگی؟ حیف ما بودیم که کنار هم داشتیم تلف می شدیم.
 سیب زمینی ها را در سبزی به دستم داد و گفت "برو من نمکدو نم بیارم"
 لعنت به آن موبایل بی صاحبت معین لعنت... کیا بلندشد و برایم کنده ای از ته باغ
 آورد. با دست رویش را تمیز کرد و گفت "بشین" نشست و سیب زمینی ها را زیر
 خاکستر آتش پنهان کرد.
 محمودخان از ترس داد زد و سراغ توتونش را می گرفت. و ما که دور آتش باز تنها
 شده بودیم.
 دو جفت دست روبه آتش به هم کشیده می شد. یاد شب پرها افتادم که به آتش
 جذب می شوند. ما آدمها هم به همدیگر.
 -نمی تونی همه چیزو بندازی گردن من.
 چوب را برداشتم و کوبیدم روی آتش:
 -نمی خوام در موردش حرف بزنم.
 -مگه دست توئه؟
 براق می شوم در صورتش:
 -کاملا دست منه. تو فرار کردی کیا. وقتی این حسو گذاشتی رو دست من و رفتی
 مسئولیتش، درد و زجر و تحمل و عذابش با من بود و هست. حالاهم من تصمیم
 می گیرم درباره اش!
 لبش را روی هم فشرد و به صورتم خیره ماند. چیزی برای گفتن نداشت. باز ضربه ای
 دیگر روی چوب های داغدار زدم، واکنش آتش دانه های نارنجی بود که زود محو
 می شدند. دلم می خواست می آمد، افتاده و ناچار و سرگردان مثل خودم می گفت
 ماهی چه کنیم؟ اما سر حال تر از همیشه، راست راست راه می رفت و می خندید و
 می گفت مگر دست توئه. حس می کردم همه چیز بارش افتاده روی دوش من، همه
 چیزش مال من بود. معین داشت نزدیک می شد و قبل از رسیدنش زمزمه کرد "فقط
 تو نیستی که عذاب می کشی" به اندازه ی من. نه امکان نداشت به اندازه ی من رنج
 بکشد. محمودخان ضبط صوت قدیمی اش را زده بود زیر بغل و معین با دیدنش

ابرو انداخت بالا و کیا معتقد بود محمودخان در این سفر "چقدریایه شده" معین شوخی می‌کرد "محمودخان با این عتیقه چی گوش می‌دادی؟" پیپ را گذاشت کنار "عتیقه نسل شماست"

از لحنش لبخند نرمی روی لبم نشست. يك نفر از ته چاه می‌گفت -مرا ببوس، برای آخرین بار-

خودم را پیچاندم لای پتو و صدای گل نراقی می‌وزید بین ما چهارنفر و بیرون نمی‌رفت از این حصار. همه جای دیگری بودند، کیا که دیگر ته ته آهنگ قدیمی‌اش هتل کلفرنیا بود و معین شجریان پسند و من هرآنچه زخم را خونین‌تر می‌کرد.

سیب زمینی‌ها را در سکوت خوردیم، نمی‌دانم انگار امشی زدند که محمودخان ضبطش را برداشت و رفت داخل. معین چشمانش تب خواب داشت و کیا با آن سیگار وصل به جانش هیچ نمی‌گفت. نمی‌توانستم آنجا باشم و نگاهش نکنم و در چشمانم سرزنش نریزم. معین دستم را گرفت و با هم به همان اتاق قبل رفتیم.

لباسم را که عوض می‌کردم از گوشه پرده‌ی می‌دیدمش هنوز نشسته و سیگار می‌کشید و معلوم نبود از جان آتش چه می‌خواست. چراغ را خاموش کردم و پشت به جنازه‌ی معین دراز کشیدم. هنوز یکی از ته جان می‌خواند -بهار ما گذشته- صدای

ضبط کل سالن خلوت خانه را برداشته بود و انعکاسش به ما می‌رسید. صدای ترکیدن و سوختن چوب‌ها می‌آمد و صدایی که در سرمن می‌پیچید خیلی بلندتر از این حرف‌ها بود؛ باید می‌فهمید چقدر خسته و خردم، وجود او این بلا را سر من آورده بود، باید می‌فهمید چه با من کرده. چرا فقط من باید از این زخم پیچ و تاب می‌خوردم و بهم می‌گفتند دیوانه.

غلت زدم و به حجم خسته و خواب‌آلود معین نگاه کردم. دوباره برگشتم... بلندشدم و لب تخت نشستم. به پاهایم خیره شدم و سوز صدا جگرم را سوزاند -شب سیاه

سفر کند- بلند شدم شال بافتنی را دورم انداختم و در را آرام بستم. مرا دیدی از همان دور چشم بستنی و کنارت که نشستم زمزمه کردی "زخم نزن" نترس عزیزم من دقیقاً آن کسی بودم که فقط زخم می‌خورد. دو دستم را بین پاهایم پنهان کردم و مثل تو به جایی خیره شدم که يك درصد هم به تصویر ذهنیمان نزدیک نبود. کلی حرف داشتم و باز لال شدم اما تو زمزمه کردی "معلومه که فرار کردم"

نفس گرفتی و صدایت چقدر مظلوم شده بود "این چه زندگی‌ای که برای من ساختی؟"

چانه‌ام لرزید و گفتم:

-اگه اون چرت و پرتارو روز آخر نمی‌گفتی زندگی و حال و روزم این‌طوری نمی‌شد.

-چقدر؟ چند روز؟ چه مدت قرار بود خودتو بزنی به اون راه؟!
 بغضم را قورت دادم و نالیدم "حق نداشتی منو تنها بذاری"
 سر تکان دادی:
 -الان چیکار می‌تونم بکنم؟
 پشت انگشت اشاره‌ام را زیر چشم کشیدم:
 -الان؟ الان دیگه هیچی. دیگه دنبال درمان نیستم فقط زخم عمیق‌تر از این نشه
 کفایت می‌کنه. زندگی بی‌اتفاق من ببین یکهو چه بلایی سرش اومد.
 -اتفاق...
 صدای ضبط کمتر شد و سوختن چوب‌ها بیشتر.
 -دوتا اتفاق گنده، دو تا اتفاق وحشتناک تو زندگی من افتاد. دومی‌ش عشق بود.
 وقتی از عشق می‌گفت یعنی حسی که به من داشت همین يك کلمه حرارتم را به
 هزار می‌رساند.
 -اولی‌ش چی بود؟
 برگشت سمتم و زمزمه کرد:
 -متأسفانه دیدن تو.
 اشک سر خر را انداخت آمد روی گونه‌هام شب‌نشینی. مثل دختر دبیرستانی‌های
 احمق و پشیمان زمزمه کردم:
 -اشتباه کردم. همون روزا که صبح تا شب با تو بودم شب تا صبح با معین. اشتباه
 کردم.
 نمی‌دانم پوزخند زدی یا چی اما صدایت نداشتن داشت:
 -شب تا صبح باهم بودن با صبح تا شب باهم بودن خیلی فرق داره.
 قلبم حالا که نباید هُری... دستم حالا که نباید هری، تمامم حالا که نباید هری...
 -کاش همون دوست معمولیه معمولیه معمولی من می‌موندی.
 -دوستی معمولی وجود نداره همیشه يك طرف یه حسی داره.
 نشسته بودیم از چه می‌گفتیم؟
 دقیقاً از بلایی که سر هم آوردیم، همدیگر را مقصر می‌دانستیم و ته قلبمان معلوم
 بود دل خودمان مقصر اصلی‌ست. حالا که يك دلیم حرفی نمانده اما باز می‌نالیم:
 -نباید می‌رفتی.
 صورتش را مالید و صدایش از میان دستانش می‌آمد:
 -نکن تورو قرآن.

گریه کنار کسی که عامل اشک‌هایت بود جور دیگری می‌چسبید، دلیل نشسته بود کنارم و من.

همان‌طور که چشم بستم و پیاله پیاله اشک ریختم سرم را گذاشتم روی شانه‌اش. تکان خورد، ثابت ماند و بعد چند لحظه لبش را گذاشت روی موهایم و زمزمه کرد: -آخرین باره...

بینی‌ام را کشیدم بالا:

-منظورت آخرین شبی که زنده‌ام؟

دستش را انداخت دورم و با خشم و مهربانی گفت:

-نه آخرین باریه که این‌جایی.

و مرا سخت در آغوشش فشرد. -برای آخرین بار. خدا تورا نگهدار-

-روبه‌روی اتاق برادرم دارم چیکار می‌کنم!

-از خودم متنفرم.

-عیبی نداره بدش به من.

-از توام متنفرم.

-منم.

و مرا فشرد. میان آن ضعف و درد عمیق مشت بی‌جانی به سینه‌اش زدم.

-فکر می‌کنی از وقتی رفتی دیگه نیستی. مرتیکه‌ی احمق از وقتی که رفتی بیشتر

هستی.

حالا که اینجا بود؛ اما نمی‌فهمید روزهایی که از دلتنگی در خودم می‌پیچیدم باید چه

می‌کردم؟ چهار ماه کافی بود؟ هزار ماه هم کافی نبود تا وقتی می‌آمد و داغ دلم تازه

می‌شد يك قرن هم کافی نبود. چندین بار برایش نوشتم و پاك کردم؟ چقدر زنگ زدم

و قطع کردم؟ می‌خواستم بگویم بیا ببینمت تو که عاطفه نداری. تو که چهارماه

برایت کافی‌ست، می‌خواستم بگویم دو دقیقه بیا ببینمت نترس عشق مسری

نیست، سرماخوردگی نیست نمی‌گیری؛ اما نشد که، کلی حرف و فحش و حب و

بغض داشتم برایش اما کجایند؟ پر کشیدند رفتند. سرم را در گردنش فرو کردم و با

صدا زدم زیر گریه. گونه‌اش را به گونه‌ام کشید و صدای کور از ساختمان می‌آمد -

دختر زیبا امشب بر تو مهمانم بر پیش تو می‌مانم تا لب بگذاری بر لب من-

-تو نمی‌دونی چند ساعت ایستادن تو سرما سر یه کوچه لعنتی فقط برای دیدن

چندلحظه عبور يك نفر یعنی چی... وگرنه نمی‌گفتی فرار کردم.

بی‌خبر آمده بود؟ مرا می‌دید؟ منی که سالی یکبار از خانه بیرون می‌آمدم.

-به گور پدرم خندیدم اگر فرار کردم.

دیگر نه خودش را می‌خواستم نه... کسی را جز او. این سردرگمی را نمی‌فهمید یعنی چه.

جایی خوانده بودم "آدم‌ها در آخرین تلاش‌ها برای تجربه عاشقی، سراغ کاراکترهای پیچیده می‌روند بلکه بتوانند معنا تولید کنند، در صورتی که عشق تن دادن به تکرار چیزهای ساده است"

همین جمله‌ی بی‌سر و ته شده بود کل زندگی من. سرم را بلند کرد چند لحظه به چشمانم خیره شد و گفت:

-بیا تمومش کنیم ماهی.

گفت ماهی و تنم رقصید در خودش

-ما دوتا احمق کله خر دیوانه. مگه چندبار عاشق می‌شیم؟ چندبار می‌میریم و چندبار تو سرمای دماوند تو پیش منی؟ مگه چقد...

نمی‌توانستم این وضعیت را تحمل کنم و کوتاه و کم و خجالت زده بوسیدمش و خودم را در او مخفی کردم. زمزمه کردم "آره تمومش کنیم" دریغ از آنکه هر لحظه از اول شروعش می‌کردیم.

دوربین عقب‌تر می‌رفت. همین‌طور دور می‌شد تا جایی که از ما تنها يك توده‌ی درهم پیچیده مشخص بود که در عین دوری قرابت جانی دارند. ضبط عتیقه هنوز می‌خواند برای عشق عتیقه ما -بهار ما گذشته گذشته‌ها گذشته- آدم‌ها مثل اسلحه‌اند، داغ يك ضربه، يك گلوله، يك هدف، يك رگ و يك حادثه‌اند. و آدمی نیز داغ يك نگاه، يك دوستت دارم، يك بوسه و يك لمس است. درست پس از شلیک عذاب وجدان شروع می‌شود. نشسته‌ایم پشت میز صبحانه، مامان و بابا چهار صبح رسیدند و محمودخان به گرمی ازشان استقبال کرد؛ حتی در آن تاریکی بامداد از اتاق بیرون نیامدم کنار معین افتاده و به صداها گوش می‌کردم و محمودخان که تا ساعت‌ها دهان گل نراقی را نمی‌بست. کیا بهم نگاه نمی‌کرد، شکر را سرریز کرد و طولانی چای را هم زد. او از من نگاه می‌دزدید و من از معین، از معینی که حالش خیلی خوش بود. بلند شد. چایش را نیمه رها کرد و بلند شد و یکجوری به اتاق اشاره کرد که فهمیدم باز می‌خواهد حسابم را ببیچد و تنبیه و توبیخ و... مامان هی می‌پرسید حال روحیات چطور است؟ و نمی‌فهمید سوال‌هایش داشت طول می‌کشید و کیا منتظرم ایستاده بود. جواب‌ها را با نه و آره و هیچی دادم و انقدر پر چانگی کرد تا بابا تشکر کرد و بلند شد و محمودخان هم. بی‌آنکه سوال آخرش را پاسخ بدهم لیوان خالی چایم را برداشتم و میز را ترك کردم. قلبم گواهی

بد می‌داد و دلم شور می‌زد. کسی آن طرف‌تر تار و نی با سوز هم می‌زد برای احوالم. پشت در پاهایم فلج شد و صدای محمودخان که با تمام قدرت می‌کوبید: تمام وسایلتو جمع کن، تا غروب از جلوی چشمم گم می‌شی؛ فقط برو، انقدر برو که دستم بهت نرسه کیا. نه فقط از این شهر باید از این کشور گورتو گم کنی. تمام تنم یخ زد و به دیوار تکیه دادم: -اتمسفر این خونه آلوده‌ست به هوای تو، مایه ننگ و آبروریزی بودی و هستی. یکی قلبم را در مشت گرفته بود و می‌فشرد: -نه از پول خبریه، نه از ارث نه هیچ کوفت و زهرماری؛ حتی دلم نمی‌خواد نام خانوادگی ما پشت اسم کثافت تو باشه. برو نکبت و کثافتت با خودت ببر! -محمودخان. -لال شو کیا، لال شو. از اولم می‌دونستم مرد نیستی. خوب شد که مته یه توله سگ انداختمت تو دامن مادرت تا نباشی. شهوت و دختر و الکل همه چیزته، دنیای آدم بزرگا با دنیای تو فرق داره. برو دنبال رویاهای حقیرت. یکبار وقتی بچه‌تر بودین معینو انتخاب کردم یکبار هم امروز. حالا می‌فهمم انتخابم اشتباه نبوده، تو نتونستی لیاقتتو نشون بدی. نه نه دست روی نقطه ضعفش نگذار، دست روی نقطه ضعف کیا نگذار محمودخان که می‌شود بمب ساعتی. -معین از همه خواسته‌هاش گذشت، از جوونی و نوجوونی و شیطنت و رویا و ارزوهاش، روا نبود بهش این‌طور خیانت کنی. به من ربطی نداره اون سر داستان کی بوده، رابطه دست مرده، رابطه دست تو بود و خاک بر سرت که... آه... برادر؟ اونم معین؟ -آره معین فرشته. نکنه معین معصومه از آسمون‌ها اومده؟ -دهنتو ببند و کثافت نریز بیرون. -آره من کثافتتم، همیشه از دید شما و همه کثافت بودم؛ اما معین بی‌گناه و بی‌نق... -صداتو نبر بالا نمی‌خوام ته مونده آبرومون رو هم ببری. -نه بذار همه بفهمن من کی‌ام و معین کیه... بذار... داشت داد می‌زد، داشت همه را خبر می‌کرد و داشت مرا بیچاره می‌کرد. پریدم داخل اتاق و محمودخان با دست جلوی دهان کیا را چسبیده بود و فحشش می‌داد. بغض چسبیده بود به مغزم، به گلویم، به کمرم، به شکمم، کف پایم همه جایم را حباب‌های بغض گرفته بود. کوبیدش به دیوار و کیا داد می‌زد.

-با همون دو لول روی دیوار. کیا به خدا کارتو تموم می‌کنم اگه خفه نشی.
از زیر دستش فرار کرد به سمت در هجوم برد و من همه تنم را کشیدم دنبالش.
بازویش را کشیدم و مثل بچه گربه نالیدم "توروخدا" دستم را پس زد فریادش کل
خانه را گرفت "نه بذار همه بفهمن من کی‌ام"
معین موبایل را انداخت روی میز و گفت "چه خبره؟"
محمودخان از اتاق بیرون نیامد، کار را تمام شده می‌دید؟ دو لول را کجا گذاشته
بود؟
-خبری نیست. دیگه هیچ راز و خبر و سری نیست؛ فقط می‌خوام همه بفهمن ما
دوتا برادر کی هستیم.
و برگشت سمت پدرم:
-می‌دونید معین کیه؟ می‌دونید این فرشته‌ی مظلوم و همیشه ستم دیده و گذشته از
آرمان‌هاش کیه؟
نالهام تنها خراش ناخن روی تخته گچی بود سرش را کشید سمت دیوار و فریاد زد:
-محمودخان اسطوره‌ی پاکی و نجابتت می‌خواد بدونه چه خبره. بگم هم دل
بی‌صاحب خودم قرارشه هم چشمای تو باز بشه؟ بگم محمودخان؟
رفتم روبه‌رویش زمزمه کردم "توروخدا کیا! تورو جان من"
-برو کنار...
محمودخان فریاد کم جاننش آمد "برو کیا... برو و کثافت کاریت رو هم با خودت ببر"
-نه باید بگم کسی که از جوونی و رویاهاش گذشت کیه و کسی که تمام زندگی‌اش
تو دختر و الکل و ش*ه*وت سپری شد کیه.
دستم را گذاشتم جلوی دهانش و اشک ریختم "توروقرآن... کیا توروقرآن"
مامان و بابا و معین مانده بودند، کلام در نمی‌آمد. معین اخم داشت، ترسناک و
کنجاکو "چیو باید بگی؟ این مسخره بازیایه چی؟"
-مسخره‌بازی؟ تو به چی می‌گی مسخره‌بازی معین؟ تو که همه این زندگی
برات مسخره‌ست. تو که با همه‌مون بازی می‌کنی، تو از این حرفا نزن دیگه.
-میتینگ نیا کیا...
-نه نیام؛ فقط می‌گم اگر ازدواج تو با مهسا و بچه‌دار شدنش مسخره بازیایه، عشق
من و ماهی‌ام مسخره بازیایه.
درست در یک جمله، درست با همان یک جمله تمام این ویلا را روی سر همه ما
خراب کرد.
زانویم خم شد و ریختم روی زمین.

-خطا در برابر خطا... گناه در برابر گناه... منصفانه‌ست؟

خانه ساکت‌تر از قبل، خانه قبرستان شد:

-محمودخان دیدی چطور از جوونیش گذشت؟ همینی که روزی صدبار تو سر من می‌کوبیش؟ اینی که به برادریش خیانت کردم سال‌ها پیش به خودت پشت کرد. ماهی رو گول زد، محمودخان تورو... تورو گول زد. با اون همه اهن و تولپت همه چیزو به راحتی ازت مخفی کرد. با مهسا ازدواج کرد، ثروتو زد به جیب، ماهی منم الان تو تنگشه. محمودخان تو چی می‌دونی؟ کدوم دختر؟ کدوم زندگی؟ اونی که تمام عمر راز تو سینه‌ش نگهداشته و لال مونده منم. کدوم فرشته؟ من حاضرم شیطان این ماجرا باشم اما فرشته‌ای مثل معین نه. آدما رو جمع می‌کنه دور خودش و عرضی نگهداشتن شون رو نداره. برای آدمای زندگی‌ش تلاش نمی‌کنه و وقتی ترکش می‌کنن من می‌شم بنده‌ی سراپا تقصیر. من باز می‌شم پسر بده‌ی داستان. جمع کنید بساطتونو، امپراطوری راه انداختی محمودخان، معین پسر خوبته منم حتماً اونی که یه عمر منتظر مرگ و تاج و تختته.

با انگشت می‌زند به شقیقه‌اش و یک دور به همه نگاه می‌کند:

-این توهماتو بریزین دور. بریز دور محمودخان. اونی که رفت خودتو دوست داشت، آرزوهاشو دوست داشت که واسه پول نموند. اونی که با همه این تبعیض‌ها و بدیایی که بهش کردی عاشقت بود منم. هنوزم هستم، خاک بر سر من که همیشه بزرگ‌ترین خواسته‌ام تو زندگی کنار تو موندن بود محمودخان. نه می‌خواستم ازم یه تاجر بسازی نه یه میلیاردر. من فقط می‌خواستم باهات بیام تو گلخونه، تو که خاکارو زیر و رو می‌کنی بشینم نگات کنم. من همینو ازت می‌خواستم. محمودخان تو از من چی می‌خواستی؟ نبودن، نموندن؛ فقط معین، فقط معین. ای لعنت به این معین که بلد نیست یه ماهی رو نگهداره تو دستاش. ای لعنت به من که یه عمر زندگی احساسی‌مو گذاشتم کنار و جایی زد بیرون که زن معین هم تنها بود. سینه به سینه‌ی معین ایستاد:

-یک ماه سفرو کردم چهار ماه. کسی نگفت مُردی؟ زنده‌ای! کجایی کیا که خط ایران‌ت روشنه. من مردم برای شماها. رفتم جلو چشمای زنت نباشم، من داشتم تلاش می‌کردم اون کاری که تو نمی‌کنی. با خودم گفتم کیا احمق تمومش کن... منطقی باش؛ اما تو بیا دو روز باهات باش بین من منطقی‌ترین آدم روی زمینم که فراموشش نمی‌کنم. معین تو نه لیاقتشو داری نه به اندازه‌ی کافی دوستش داری. تو هیچ کسو دوست نداری معین اما من دارم. من دوستش...

مثل اصابت ماشین پر سرعت به عابر بی‌حواس، دست معین با شدت به دهان کیا اصابت کرد و بعد یقه‌اش را چسبید و چنان زد و چنان زد و دفاع ندید که من روی زمین ریخته و انگار داشتند روحم را می‌جویدند نه می‌بلعیدند، سرعت این تخریب خیلی بالا بود. بی‌هیچ رحمی نشسته بود روی سینه و مشت می‌زد، به چشمانی که با عذاب و عشق نگاهم می‌کرد، به گوش‌هایی که مرا می‌شنید و به لب‌هایی که جواب بوسه نمی‌داد و حقیقت آواز می‌کرد. بلند شد و کیا اسبی که ته مانده جاننش با تکان خفیف دست داشت تمام می‌شد، بالا سرش ایستاد و با پا ضربه‌ی محکمی به شکمش زد و تف انداخت توی صورتش و نگاهش به اندازه‌ی صورت زخمی کیا درد نداشت اما کاغذی بود که می‌کشید روی پوستم. انقدر نزدیک آمد که دست و پایم را جمع کردم. صدای گریه‌ی مادرم می‌آمد و بابا انگار خشک شده بود. چطور خودم را می‌بخشیدم؟

-معین...

-فقط خفه شو و تو چشم‌ها نگاه کن!
 نمی‌شد. فکم را گرفت و نگه داشت، صدای آرامش ترسناک‌تر از فریادهای کیا بود:
 -گفتی من جذب آدمایی مثل کیا نمی‌شم.
 دست خودم نبود. آهنربا خاصیتش کشیدن است، اینکه کشیده شدم سمت کیا دست من نبود.
 -گفتی من مثل تو خیانت نمی‌کنم.
 اشکم قل خورد و ریخت روی دستش:
 -باختن مهم نیست، عیب نداره ما هنوز جوونیم، جبران می‌کنیم؛ اما می‌خوام بدونم به کی باختم؟ چیه به کی باختم؟
 فکم را فشرد و من از درد نالیدم:
 -کیا؟ آخه کیا ماهدخت؟
 -معین من...

-یادته گفتی رابطه ترک برداشته؟ قرار بود همه چیز درست بشه. گفتی ما دو تا خط موازی هستیم. منم چی گفتم؟ یادت هست؟ گفتم آره ما خط موازی هستیم به هم نمی‌رسیم اما به یه جا می‌رسیم. من اشتباه می‌کردم. من قدم تو راهی که تو گذاشتی نمی‌ذارم. من مقصدم اونی نیست که تو... دیگه نیست.
 -معین تقصیر کیا نبود.
 -چرا انتخابش کردی؟ هان؟ کیا چی داشت که انتخابش کردی؟
 ...-

داد زد:

-این همه آدم چرا کیا؟ ها؟

تنم لرزید و ترسید و فکم داشت خرد می شد و دهانم باز شد:

-من که انتخابش نکردم آشغال. قلبم انتخابش کرد.

خندید سرم را به شدت رها کرد و فریاد کشید:

-پس من چی بودم؟ مگه غیر از اینه که خودت انتخابم کردی؟ من کجا بودم وقتی

قلبم اینو انتخاب کرد؟

اشکم را پاک کردم و راه گلویم از حرف پر بود:

-برای ازدواج با تو انتخاب دیگه ای نداشتم. وگرنه کدوم زن احمقی با کسی ازدواج

می کنه که

دوستش نداره؟ وگرنه کدوم زنی این همه دروغو تحمل می کنه؟

-داری سرکوفت چیه به من می زنی؟ قضیه ای که يك سال پیش تموم شده؟ رفتی با

کیا چون من قبلا زن داشتم؟

-من جایی نرفتم.

-اینجا هم دیگه نیستی.

-رفتم با کیا چون قلبم اینو ازم خواست.

-حالمو به هم می زنی.

-من نمی خواستم این طوری بشه.

-چه جوری؟ ها؟ اگه قرار نبود این جوری بشه پس چی؟ چی می خواستی پیش بیاد؟

ماهی... ماهی. وقتی تو فکر این آشغال بودی با من می خوابیدی؟ ازم بچه ام

می خواستی؟ اه. نفرت انگیزه.

انگشت اشاره اش را تکان داد توی صورتم:

-من چیزی ندارم تا با اون ازت انتقام بگیرم؛ اما تو از یه چیزی همیشه می ترسیدی.

تنهایی و جدایی و طلاق. من می فهمیدم! حالام جوری پرتت می کنم از زندگیم بیرون

ماهی. که انگار هیچ وقت نبود. یه جوری تفت می کنم انگار ماهی ای وجود نداره.

بلند شد و در را به هم کوبید و من يك دور چشم چرخاندم در خانه.

مادرم اشک می ریخت، بابا سرش را به دست گرفته و کیا افتاده بود آن طرف سالن.

تفنگ دو لول روی دیوار، درست بالای شومینه برایم کری می خواند. گفتم که آدم ها

مثل اسلحه اند. معین تیر بود و کیا کسی که ماشه را چکاند. من هم... من بیچاره

هم پوکه هایی که مرگ را از این تنگ دوست تر می داشت.

مادرم می گفت "حتی نمی خوام ریختتو ببینم"

پدرم نگاه کرد و به جای اشک غم ریخت. آمده بودند اینجا به قول مامان تکلیفم را روشن کنند. تنم می‌لرزید و نمی‌توانستم از روی تخت بلند شوم. کیا نمی‌خواست بیاید نجاتم بدهد؟ می‌آمد هم حالا دیگر چه به درد می‌خورد؟ همه را از دست داده بودم. پدر و مادر و شوهر و اعتماد آدم‌ها به کنار. من آینده‌ام را هم، حق داشتن یک آینده‌ی خوب را هم از خودم گرفتم. نشسته بودم روبه‌رویشان. مامان وقتی خبر مرگ پدرش را آوردند، بابا وقتی اولین کارگاه نجاری‌اش ورشکست شد و من درست وقتی این نگاه غم‌بار پدرم را دیدم موهایم انگار سفید شد. همیشه وقتی کار از کار می‌گذرد، وقتی می‌دانی دیگر آخر خط است پیر می‌شوی.

"چطور دلت اومد این‌کارو با ما بکنی؟"

مامان بود که با آن بغض و درد حرف می‌زد و با پر روسری سیاهش اشک زیر چشمش را زدود.

کی انقدر خودخواه شده بودم؟ انقدر که به هیچ‌کس و هیچ چیز فکر نمی‌کردم. این جمله‌ی مادر انگار یک سطل آب و نور بود که رویم ریخت، انگار در خورشید را روی من باز کرده باشند، اما چیزی که روشن شد ظلمات درون من بود. قد علم کردم درست رو به تاریکی و پلیدی درونم و آگاهی به اینکه مدت‌هاست خودخواهی‌ام دامن همه آدم‌ها را گرفته؛ اما آگاهی کافی بود؟ نه. دیگر فایده‌ای نداشت. از بلندی سقوط کرده و وسط راه دلم از حقیقت و ترس پر می‌شود اما چه فایده؟ وقتی چند قدم دیگر با مرگ فاصله است؟

-آخه با برادش؟ با اون برادر یک لا قباش خدایا...

تمام وجودم را حرص پر کرد. این‌ها به چه نقد داشتند؟ به خیانت یا با چه کسی خیانت کردن؟ من گناهکار بودم اما این نوع محاکمه احمقانه بود. -یعنی هرکسی جز کیا برای من مجاز بود؟

مامان زد به صورتش "ماهدخت چی داری می‌گی؟ قبیح شدی، تاریک شدی. خدا ما رو نجات بده"

کدام خدا؟ خدا که نشسته بود و به این داستان سیاه سفید و غم انگیز نگاه می‌کرد. قرار بر نجات بود؟ همان‌روز که حس کردم برادر شوهرم حرفم را بهتر از شوهرم می‌فهمد، درست همان لحظه باید نجاتم می‌داد. حالا که غرق شده‌ام از آسمان می‌خواست غریق نجات بفرستند؟ به چه درد می‌خورد؟ اول و آخر از سرزمین خودم دور افتادم.

بابا غرید "خودتو جمع و جور کن ماهدخت"

يك سال و خرده‌ای درد را تنها تنها می‌کشیدم و زخم را تنها تنها می‌خوردم و گناه مرا تنها تنها در خودش می‌کشید. حالا صاحب پیدا کرده بودم، حالا به خاطر تمام جرم‌های يك نفره باید دسته جمعی محاکمه می‌شدم. آن وقت که عذاب وجدان و درد و رنج کنار همسر بودن و فکر جای دیگر بودن همه وجودم را می‌خورد، تنها تنها این‌ها کجا بودند؟ همه‌ی آدم‌ها همین‌اند، وقتی داری وسیله‌ها را جمع می‌کنی، وقتی داری شکستنی‌ها را لای روزنامه می‌پیچی. موقع اسباب‌کشی هیچ‌کس نیست، تنهای تنها کارتن موزی‌ها را جابه‌جا می‌کنی، موقع بستن تنهایی و موقع باز کردن همه سر می‌رسند. موقع چیدن و نظر دادن و طرح دادن همه آماده‌اند. به چه جراتی؟ به چه حقی، وقتی کسی را در سختی تنها می‌گذاری موقع قضاوتش سر می‌رسید؟ حالا همان آدم‌هایی که دوستشان نداشتی می‌توانستند مرا بفهمند، مهسا... ملیحه خانوم.

زخم خورده‌ها می‌دانند چطور خون را می‌شود بند آورد.
"ماهدخت"

بابا گفت ماهدخت و در صدایش و در اسمم اثری از سرزنش و توبیخ نبود فقط يك حس داشت آن‌هم درماندگی و عجز بود.

"خودت وسایلتو جمع کن و برگرد خونه نمی‌خوام با تحقیر پرتت کنه بیرون"
مامان اسمش را داد کشید من ناباورانه به بابا نگاه می‌کردم و همه تنم شده بود بادبادک از شوق از امید از اهمیت... داشتند دعوا می‌کردند. مامان داد می‌زد "به همین راحتی؟"

مگر دخترش نبودم؟ می‌خواست سخت‌تر از این‌ها را متحمل شوم؟ و بابا آرامشش بیشتر بود "معین هم کم اشتباه نداشته"

دهانش را باید می‌بوسیدم. آه... "اشتباه و کثافتکاری رو باهم مقایسه می‌کنی؟"
دلم خون شد، به عشق ما گفتند کثافت و من حس می‌کردم چقدر طفلکی شده‌ام.
چرا مامان مردم را بیشتر از من دوست داشت؟

"اگر اون عقاید پوسیده‌ی قرون وسطایی‌ت رو تو مغز ماهدخت فرو نمی‌کردی همون اول طلاق می‌گرفت و اشتباه رو با اشتباه جواب نمی‌داد."

دلم هی خون می‌شد هی خنک می‌شد. پدر مادرم سر من به هم افتاده بودند. مامان بلند شد زد روی سینه‌اش "پوسیده؟ من بهش یاد دادم وفادار بمونه. تو من رو به خاطر این سرزنش می‌کنی؟"

بابا زد روی میز چوبی کنار دستش "وفاداری به چه قیمت؟ به قیمت خیانت به خودش؟ حالا هم به خودش خیانت کرده هم به شوهرش. بیا و با اون راهکارهای احمقانهت درستش کن"

بابا همیشه ساکت بود، زیاد حرف نمی‌زد اما زود می‌فهمید. مامان با تریلی خاک می‌ریخت توی ذهنم و بابا هر از گاهی فوت می‌کرد و يك فوت بی‌رمق مگر جواب آن‌همه خاک بود؟ نبود.

سال دوم دانشگاه درگیر احساسات عجیبی شده بودم، خواستنی نخواستنی، هوس و عادت و بی‌تکلیفی. تو راه خانه بودیم، برایم با الوارهای دورریز جاسوییچی درست کرده بود. سردرگمی را می‌فهمید، چراغ اتاقم که تا دیروقت روشن بود را می‌دید و دستپاچگی‌ام وقتی اسمی از ازدواج و عشق می‌آمد. بابا گفت "هیچوقت يك نفرو در خودت سرکوب نکن يك بار برای همیشه به سوال دلت جواب بده..!" این فوت بابا بود بین آن‌همه خاک و سنگ‌وخار مادر... همان يك جمله مرا از آن‌همه سردرگمی رهانید؛ اما چه می‌شد اگر بابانفس‌اش تنگ نمی‌شد و هی فوت می‌کرد. هی فوت می‌کرد؟!

"خاک بر سر من که نفهمیدم زن و بچه داره."

دو دستش را آورد بالا و داد کشید "من و تو چشم بسته دادیمش به مردی که مطلقه بود. بچه‌داره... بچه داره زن تو می‌فهمی یعنی چی؟"

جلوی دهانم را گرفتم و بغضم را فرستادم پی کارش.

"من که نمی‌گم حق با اینه." مجازاتم همین بس که بابا به جای ماهدخت گفت این... "غلط کرده طرح عشقی ریخته با داداشش؛ اما اونم دروغ گفته. دروغ بافته به چه گندگی. چقدر به ریش من خندیده" انگشت اشاره‌اش را آورد بالا "حالا نمی‌خوام دخترمون این‌طوری پرت شه بیرون. خودش خودشو جمع کنه و برگرده" مامان با غضب نگاهم کرد کیفش را برداشت و رفت سمت در و رو به بابا گفت "من آبرومو از سر راه نیاوردم. زن مطلقه جاش تو خونه نیست. من دیگه باهاش کاری ندارم، بفرستش هرجایی غیر از تو چشم فك و فامیل من" و در را کوبید به هم و رفت. چشم فك و فامیل مهمتر از من بود! حرف فك و فامیل، نگاه فك و فامیل... ای گ*ه بگیرن این فك و فامیل را. نشست روی صندلی دستش را به سر کم مویش کشید و سایش دستان زبرش به هم. زمزمه کرد "سهیل رفت سر وقتش. تا جایی که می‌خورد زدش" قلبم تیر کشید، سرم داد زد "آه" و همه تنم برایش ضعف رفت. جای زخم‌هایی که معین کاشته تازه بود. مشت روی زخم تازه... آخ... کاش می‌مردم! "این چه مصیبتی بود که سرمون آوردی؟"

مگر خودم این همه تحقیر و افتضاح را می‌خواستم؟ نه نمی‌خواستم. من چه کنم که دل می‌گردد ببیند چه کسی را نباید؟! بعد درست از همان خوشش می‌آید. قلبم را از جا می‌کندم می‌انداختم دور خیال همه راحت می‌شد؟
"زودتر وسایلت رو جمع کن"

رفت... بابا هم رفت. گفتم که کسی در بستن و جمع کردن کمکت نمی‌کند. نشستم روی مستطیل زردمان. دستی به ملحفه کشیدم. گاهی اوقات اشیاء از حافظه‌ی آدم بیشتر خاطره در خودشان نگه می‌دارند. این ملحفه حافظه‌اش از اشک‌های من تر بود. از عذاب‌ها و هم آغوشی‌های بی‌معنی و بازی هر شب شبخواب که از حضور معین جذاب‌تر بود. این اواخر هم افکار مرا در سرش داشت افکاری که آغشته به مرد دیگری بود. لباس‌هایم را ریختم روی تخت. به کوه لباس‌ها خیره شدم، مشکی و طوسی و سرمه‌ای و قهوه‌ای و یشمی، رنگ‌های کدر... کوه اشتباهات من هم به همین بی‌حالی و افسردگی بود. زنگ در غریبه بود، در را باز کردم و از میان زنجیر دو در همزادم را دیدم. اشتباه بزرگ شده و پیرم را... کسی که من بود و بدجایی سر رسید. پیشانی‌ام را به در تکیه دادم و نفسم را فوت کردم "آه نه." صدایی در سرم می‌پیچید. بهرام و گور و کوفت و زهرمار... ملیحه خانوم دیدی که چگونه گور ماهی گرفت؟ نشستم مقابلم، دستکش‌های توری‌اش را درآورد، به دست‌های خودم نگاه می‌کنم. ناخن‌های کج و معوجم. زنیّت از من رخت بر بسته. نگاهم کرد چشمانش لبخند زد يك عالمه "ببین رسیدی به همین جایی که من بودم" يك عالمه "هوای این شهر غبار گرفته چطور است؟"

يك عالمه آشنایی در چشمانش داشت. انگار هم اتاق باشیم، در يك هتل وسط يك شهر غریب؛ فقط ما حرف هم را می‌فهمیدیم.

در چشم‌هایم نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و حال چشمانش متعادل رو به لبخند بود. روشنایی و سبکی حضورش تحت تاثیر قرارم داد. دست روی دست گذاشت و زمزمه کرد

"لذت عشق به دیوانگی و رسوایی‌ست رخصت ای عشق که دیوانه شود رسواتر."
یادش بخیر! ماشین‌های پلاستیکی دوران کودکی که به انتهایش نخ بلندی وصل می‌کردیم و دنبال خودمان می‌کشیدیم. کودک همسایه دستانش را دراز می‌کرد و پیاله پیاله حسرت می‌ریخت در چشمانش و دنبال ماشین می‌دوید.
زمانه نخ به دلم وصل کرده، نخ به گذشته‌ام بند کرده، نخ به جبران و نخ به آینده و نخ به همه‌ی دنیای من بسته و می‌دود... می‌دود و می‌دود. و من که تاوان حسرت کودک همسایه‌ام!

من تاوان آن هیولایی‌ام که "درک نشدن" ازمن ساخت.
 پیراهن آبی‌ام را تا می‌کنم، معین می‌گفت این پیراهن را می‌پوشی انگار ماهی گلی
 می‌شوی که اسیر دریا شده. من مرگ را به اسارت ترجیح می‌دهم، چه اسارت در
 دریا، چه در افکار، چه در عشق. مرگ رهایی همه ماست، اما درست زمانی سر وقت
 می‌آید که زیادی به همه چیز این زندگی دلبسته‌ای و مرگ مثل نگهبان
 وظیفه‌شناسی بازویت را می‌گیرد و می‌کشدت سمت در خروج دنیا. سایه‌ات افتاد
 روی تخت. سایه‌ای که داشت از روی سرم کم می‌شد. به در تکیه داده و نگاهم
 می‌کند. برخلاف این چند روز در چشمانش پیروزی و فتح و پوزخند نبود. کاملاً
 خنثی. دستش را به پشتش گرفت و داشت نگاهم می‌کرد.
 -قرار بود خیلی زجر بکشی.

شیشه‌ی عطر را بین لباس‌ها می‌گذارم، من زجرهایم را مثل درد زایمان طبیعی خرد
 خرد قبل از وضع حمل کشیدم.

-اما من آدم تماشا کردن بدبختی دیگران نیستم. بعد با خودم گفتم اصلاً زنی که
 خیانت می‌کنه ارزشش رو داره؟ دل تو که با این چیزا خنک نمی‌شه معین. بذار بره
 پی کارش، یه کیسه یخ بردار بذار رو جیگرت زودتر اثر می‌کنه.
 انقدر آرام و ناامید و خسته بودم که حتی بغض هم تحویل نمی‌گرفت.
 -خوشحالی که همه چیز داره تموم می‌شه؟

...

-منتظر این روز بودی نه؟ معین خر کیه... زودتر از شرش راحت شی.

...

-معین نباشه کیا هست. کیا نباشه بازم هست؟ به خدا که برای تو بازم هست.

...

روسری سفید را از دستم کشید و انداخت کنار. چشم می‌بندم و زمزمه می‌کنم:
 -همه‌ی دعواهامونو کردیم. یخ بیارم بذاری رو جگرت شاید زودتر اثر کنه؟
 پوزخند می‌زند و موهایش را می‌کشد عقب:

-من واقعاً دوست داشتم اما تو چی جوابمو دادی؟

خسته بودم از این حرف‌های تکراری، پیراهن را انداختم روی چمدان و طولانی پلک
 گذاشتم روی هم:

نه! انقدر که بتونی یه زندگی رو نجات بدی دوستم نداشتی. هیچ کدوممون به
 اندازه‌ی کافی به هم علاقه‌مند نبودیم. من عشق به همسر رو وظیفه می‌دونستم و تو

کسی رو می‌خواستی که اشتباهاتو نادیده بگیره. پیدا هم کردی. تو منو دوست نداشتی. اونی که با وجود تموم اشتباهات پیشت می‌مونه، اون واقعاً دوستت داره. می‌خندد و یک دور دور خودش می‌چرخد:

-بابا خیلی باحالی. چشم می‌بستم، کرکره رو می‌کشیدم پایین آقا بی‌خیال با داداشم ریخته روهم. آره؟ اینه دوست داشتن؟

سر تکان می‌دهم و زیپ چمدانم را می‌بندم.

-تو که دادخواست طلاق دادی. ماکه همو گم کردیم. تو که منو گم کردی. دیگه چه حرفی مونده؟

می‌خندد وانگشت اشاره‌اش را رو به صورتم تکان تکان می‌دهد:

-نه، نه، نه من تورو گم نکردم، اصلا هیچ‌کس هیچ‌کسی رو گم نمی‌کنه، این بقیه هستن که پیدا شون می‌کنن.

نمی‌دانستم چه بگویم، به اندازه‌ی کافی در این چند روز باهم دعوا و نیش و کنایه داشتیم. دو سه روز اول من ظالم بودم و او مظلوم، از آن مظلوم‌هایی که اسرائیل می‌شد بر سر دل اشغالی من. کم کم دیدم نه حالا که وقت گله‌هاست بگذار من هم بریزم بیرون. برابر شدیم، یک اشتباه روی دوش من بود یک اشتباه روی دوش معین. یک گناه در قلب من بود یک گناه در قلب او... این طور شد که حس کردیم جنگ دو جانبه باشد دردش کمتر است. باحالتی که اصلا درش پشیمانی نبود گفتم:

-معذرت می‌خوام که باعث شدم ببازی.

با تاسف سر تکان می‌دهد:

-من نمی‌بازم، هیچ‌وقت نمی‌بازم. من یا می‌برم یا تجربه می‌کنم.

-معلومه که تجربه می‌کنی. تو همیشه این بازی رو به نفع خودت تجربه می‌کنی. ما حاصل تجربه‌های تو ماییم. من، مهسا، عاطفه!

-شما حاصل طمع خودتونید.

برمی‌گردم سمتش:

-یا نه... ماهمه مهره‌های سوخته‌ی بازی تو و برادرتیم.

می‌خندد:

-ما بازی نمی‌کنیم زندگی می‌سازیم.

لبم را می‌گزم و می‌روم سمت در. دست به دستگیره نرسیده پشتم می‌ایستد:

-می‌دونم چرا انقدر آرومی. خیالت مکدر نیست. فکر می‌کنی ته این جاده کیا منتظرت ایستاده؟

منتظرم بود! بعد این همه بدبختی کیا منتظرم بود؛ یعنی اگر او هم می‌رفت دیگر چه می‌خواست بماند از من، برای من؟ مرگ بر آن زندگی که کسی منتظرت نباشد.
 -بذار یه چیزی بهت بگم، عشق من به کیا انقدر عمیق و زیاده که هیچ زنی نمی‌تونه از بین ببرتش؛ حتی اگه اون زن تو باشی. کیا تورو قبول نمی‌کنه. اون حس رقابت و مقابله با وجود تمام عشق برادرانه اما هیچ‌وقت از بین نمی‌ره. کیا تورو نمی‌خواد...
 می‌دونی چرا؟

قلبم فشرده شد و کسی روی سینه‌ام نشسته و مریضم می‌کرد. مریض‌تر، ضعیف‌تر. لبش نزدیک گوشم بود:

-چون پس مونده‌ی من به کارش نمیاد. چون کیا ریزه خور سفره‌ی من نیست.
 حبابی در دلم ترکید و غمش به همه جانم پاشید. برگشتم سمتش:
 -الان کجاست؟

چند لحظه نگاهم کرد:
 -رفته شمال.

تنهایی رفته بود شمال. اه خدایا! نمی‌پرسید من کجایم؟ مرا سراغ نمی‌گرفت؟
 -منتظره جای زخم‌اش زودتر خوب بشه.

نیش می‌زد به قلبم و برای آخرین بار خانه را خوب نگاه کردم، چقدر خاطره داشتم، تلخش بیشتر!

نگاه آخرم به او بوی کافور می‌داد، بوی مرگ و خونریزی و خداحافظی... او که نمی‌فهمید.

زمزمه کردم "منو ببخش" او نیز آرامتر "تو از اون لکه‌های اسیدی هستی که پاک نمی‌شن. می‌بخشم اما چطور پاکت کنم؟"

دیروز گفت خیانت تو جان مرا گرفت، دلم سوخت، ازش معذرت خواستم گفت نمی‌بخشم، گفت کاری که مهسا و عاطفه و هر خر دیگری کردند در برابر خیانت تو هیچ بود. گفتم چه فرقی داشتیم؟ گفت عشق‌تر... گفت عشق‌تر. در را بستم و به راننده‌ی آژانس گفتم "لطفاً برین سمت ترمینال شرق" این‌طور بود که مسیرم را برای روشن کردن چراغ همه‌ی تکلیف‌ها از خانه پدرم چرخاندم به سمت کیا... پس مانده بودم؟ من ته مانده‌ی معین بودم؟ این جمله با چنان زخم و غمی روی جانم نشسته بود که باید همین امروز بهش می‌رسیدم. همین امروز. همه‌ی این راه سبز به نظرم زرد و کدر و پرسوال و بی‌تاب می‌آمد. حالم بد بود، حالم تلخ بود، حالم گیج بود.
 بهرام رادان می‌گفت "عشق یعنی حالت خوب باشه" تکلیف ما چه بود؟ ماهایی که عاشقیم و حالمان اصلاً خوب نیست. یا او دروغ می‌گفت یا ما عاشق نیستیم و یا...

گزینۀ تلخ و غم‌انگیزش اینکه ما عاشق آدم اشتباهی هستیم. تماس پیاپی بابا را ریجکت کردم، به همۀ دنیا پشت کردم تا فقط بدانم کیا هم مرا پس مانده معین می‌داند؟ خدا چرا غم این جمله رهایم نمی‌کرد؟ هوا ابری بود و من چرخ چمدان نقره‌ای و سنگینم را به زحمت از لابه‌لای گل و علف و خرچ خرچ شکستن خانه حلزون‌ها می‌کشیدم. باران بی‌اجازه شروع کرد باریدن... داشت برای رابطۀ ما گریه می‌کرد یا خبری که قرار بود بشنوم؟ پشت هم در می‌زدم و ناامید بودم از اینکه اصلا کیایی اینجا باشد که در را باز کرد، که من از نوک بینی‌ام آب می‌چکید و او زیر چشمش کبود و چانه‌اش پاره و حالش اصلا روبه‌راه نبود.

فقط گفت "اینجا چکار می‌کنی؟"

کاری نمی‌کردم، من برای کار هم نیامده بودم. از او کمک نمی‌خواستم اصلا آمدم بگویم من بهت نیاز ندارم. اگه سراغت را گرفتم کارت ندارم، دوستت دارم! چمدان را از دستم گرفت و من مثل گنجشک خیس به سمت شومینه رفتم و او کنار در ایستاده و نگاهم می‌کرد. مثل شیء اضافی که نمی‌دانی باهاش چه کنی، بیندازی دور؟ نگهداری؟ همان‌طور نگاهم می‌کرد.

اشک که روزها از سرزمین چشمانم مهاجرت کرده بود و بغض که با گلویم قهر بود چرا یکهو برگشتند؟ چرا با دیدن چشمانش همۀ بلاها بازگشتند؟ نالیدم: -کیا...

و به جای آغوشش خودم را به گرمای شومینه نزدیک کردم.

ریشش بلند شده بود، یک پتو سربازی قهوه‌ای هم دورش انداخته و عینهو درویش‌ها در این کلبه‌ی بی‌در و پیکر ایستاده.

-ماهدخت... ماهدخت... ماهدخت!

اسم را داشت حرام می‌کرد، همین‌طور از دهانش می‌ریخت زمین بی‌آنکه فرصت جانم بدهد.

-جانم...

دست کشید روی دهانش:

-چی می‌خوای؟ تو چی می‌خوای؟

چه می‌خواهم؟ مشخص نبود؟ اینهمه بدبختی و رسوایی و جدایی و دعوا و کتک چه بود؟ برای که بود؟ برای من و تویی که همدیگر را دوست داشتیم. حالا که همه چیز تمام شده؛ حالا که کسی بین ما نیست.

-من هیچی هیچی نمی‌خوام! اصلاً از اول چیزی نمی‌خواستم. نه از معین، نه از پدر مادرم نه از زندگی. من هیچی نمی‌خواستم تا اینکه تورو دیدم. اون وقت توقعاتم شروع شد، بهانه‌ها و راه دروها؛ بی‌خوابی‌ها و دردها؛ تو مسئول همه‌ی این‌هایی. -تورو خدا ماهدخت!

نمی‌فهمیدم، واقعاً نمی‌فهمیدم.

-مگه دوستم نداری؟

-دارم

-مگه منو نمی‌خوای؟

درمانده و ناتوان به اطرافش نگاه کرد و انگار که بخواهد خبر مرگ بدهد آرام شد:

-ماهدخت دوست داشتن و خواستن باهم فرق می‌کنه.

خبر مرگ را داد. خیلی زود گرفتم... آب دهانم را قورت دادم و لب زدم:

-یعنی دوستم داری اما منو نمی‌خوای.

-من فقط...

-چون ته مونده‌ی معینم منو نمی‌خوای؟

-چی؟

از چه شوکه شد؟ از واقعیت؟ آره از واقعیتی که در سرش می‌چرخید:

-چون معین انداختم دور تو منو نمی‌خوای.

بغض افتاده بود در دلم چنگ می‌انداخت دیواره‌هایم را...

-می‌دونی کیا. من کنار تو یه حس متفاوت داشتم. اصلاً فکر نکن خودم بودم. نه... کسی بودم که تو فیلما می‌دیدم و تو کتابا می‌خوندم. همون قدر شگفت‌انگیز همون قدر پرانرژی، من اون‌ی که کنار تو بود رو خیلی دوست داشتم. من اسم اون حس متفاوت رو عشق گذاشتم! بقیه بهش می‌گن بی‌وفایی، نامردی و در آخر خیانت! من بهش می‌گم عشقِ احمقانه... حماقت عاشقانه، بهش چی می‌گن؟ همون؛ اما تو... کیا من همه چیمو فدای یه حماقت کردم، تو چی؟

-من چی؟ من دیگه چیو باید از دست می‌دادم ماهدخت؟ ارثیه‌مو، اعتماد خانواده‌مو، محمودخانو... محمودخانو از دست دادم. من همه چیمو از دست دادم تو چی داری می‌گی؟

داد می‌زنم:

-در راه چی از دست دادی؟ از دست دادی که به چی برسی؟

-اونی که می‌خوای رو قرار نیست از زبون من بشنوی.

باگریه و حرص سمتش می‌روم یقه‌اش را می‌گیرم و داد می‌کشم:

-چرا نباید بشنوم؟ پس من اینجا چه غلطی می‌کنم؟ تو چرا داری از زیر اون همه مسئولیت فرار می‌کنی؟

-کدوم مسئولیت؟

-دوست داشتن من مسئولیت نیست؟ پس احساسمون چی می‌شه؟

دستم را از یقه‌اش رها می‌کند و روی صندلی چوبی کنار پنجره می‌نشیند. به باران نگاه می‌کند و صدای دریای طوفانی داشت متلاطم می‌کرد. صدایش آرام بود:

-می‌تونستی زندگی خوبی داشته باشی... می‌تونستی خوشبخت بشی. چشم بستم و اشکم قل خورد روی گونه‌ام:

-آره اما قبل از اینکه تو رو ببینم.

-همه‌ش اشتباه می‌کنی. حماقت پشت حماقت... چه مرگته ماهدخت؟

-من اومدم پیش کسی که باعث شد همه زندگیم زیر و رو بشه. تو به عنوان کسی که روزگار یه آدمو زیر و رو کردی هیچی نداری بگی؟

-من حرفمو همون شب تو دماوند زدم. یه جمله‌ی خیلی کوتاه، خاطرت نیست؟

"باید تمومش کنیم."

باور نمی‌کردم، باور نمی‌کردم حالا که از معین و خانواده و همه چیزم رانده شدم از اوهم مانده شوم. کلی خوف و وحشت ریخت تو دلم نالیدم:

-من از همه چیز می‌ترسم. همه چیز. از تو و تصمیما و آینده و بیشتر از همه خودم. زمزمه کرد:

-ترس موقته!

اشکم را پاک کردم:

-پشیمونی همیشگی...

-پشیمونی؟

-دقیقاً از چی؟

-از دوست داشتن من.

خوب نگاهش کردم و به جز خداحافظی‌ام از معین که بوی مرگ می‌داد حالا نگاه و حرف‌هایم به کیا هم بوی ماهی مرده می‌داد:

-عشق تو تنها گناهی بود که منو انداخت وسط بهشت. همه جهنمشو دیدن، من اون حس مطبوع رهایی رو. بذار همه دنیا منو سرزنش کنن؛ اما کی می‌تونه جسم یه مرد رو داشته باشه با قلب یه مرد دیگه؟ آدما اون چیزی رو که نمی‌تونن داشته باشن منع می‌کنن. من یه آدم استثنایی‌ام. کی می‌تونه دوتا آدمو دوست داشته باشه؟ ها؟

-خدای من. تو عقلتو از دست دادی.

-از دست دادم... دادم.

بلند شدم. گفت دوستم دارد اما نمی‌خواهدم. گفت حرف آخرش را زده، از تمام کردن حرف می‌زد. تمام کردن چیزی که هیچ‌وقت درست و حسابی شروع نشد. آه خدای من هیچ‌وقت در زندگی‌ام به اندازه این لحظه حس حماقت نکرده‌ام. روی دست دنیا مانده‌ام. روی دست خداهم مانده‌ام. بعد از من چه کسی گرفتارش می‌شد؟ بعد من می‌رفتم و این در را می‌بست و تمام؟ مگر می‌شد به همین آسانی؟ کیا هم که مرا نه... کیا هم که مرا نه پس به چه امیدداری؟ آخ خدایا... داشتم از درد روحی‌ام زخم جسمانی می‌خوردم. داشت تنم پاره می‌شد و قلبم می‌افتاد کف اتاق.

-می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟

-ماهدخت تو نباید اینجا باشی.

-فکرم پیش کسی که بخواد از اول با تو شروع کنه. هرچقدر تلاش کنه، هرچور بخنده، هرچور اخم کنه، هرچور حماقت کنه، هرچقدر بخواد برای تو جدید باشه نمی‌تونه. من همه این‌ها رو برات انجام دادم. حافظه‌ی توهم انقدرها ضعیف نیست که به راحتی فراموشش کنه. هست؟

-اینکارو نکن.

من که کاری نکردم. من فقط داشتم ناامید می‌شدم. آه خدایا چرا حالا؟ پشیمانی درست وقتی به سراغت می‌آید که دیگر خیلی دیرشده. مثل میت کنار در ورودی می‌نشینم و به آتش خیره می‌شوم و به صدای باران گوش می‌دهم و موج دریا دلم را گرفته. کاش آدم‌ها بفهمند... بفهمند... بفهمند... اینکه دیر ازدواج کنند یا اصلا ازدواج نکنند خیلی بهتر است تا با آدم اشتباهی ازدواج کنند! کاش بفهمند که عشق هم اشتباهی می‌شود! و من که تماماً حرف‌های نگاه کیا را از همان اول اشتباه می‌خواندم؛ او فقط دوست داشت، اما من دوست داشتم و می‌خواستم. چطور نفهمیده بودم؟ چطور؟ ته مانده‌ی انرژی و انگیزه‌ام که به امید کیا بود ته کشید و من پوچ و تهی مانده بودم. مرا نمی‌خواست؟ به‌زور که نمی‌شد. نمی‌توانستم مجبورش کنم که... خب مرا نمی‌خواست. وقتی او مرا نمی‌خواست من هم خودم را نمی‌خواستم؛ اصلا ماهی بی او به چه درد می‌خورد؟ بی‌معنی و نصفه نیمه و زشت. دو راه داشتم، کیا و مرگ. حالا که کیا نخواست راه بعدی بسیار دلفریب است. تمام شب روبه‌روی هم نشستیم. در لیوان لعابی لب پر برایم چای آورد، و من محو دنیای خیالی خودم بودم که یکی‌یکی داشت شکلات‌ها از در و دیوارش می‌ریخت.

کیسه‌ی خواب سبز را برایم پهن کرد. گفت "ماهدخت بخواب، فردا صبح می‌رسونمت ترمینال."

و خودش پتوی سربازی را کشید دورش و روی مبل تك نفره‌ی کهنه گوشه اتاق نشسته خوابید.

باران بند آمده بود و چك چك ته مانده باران. آه ته مانده... مثل من که ته مانده زندگی معین بودم و کیا مرا نمی‌خواست. دنیا چه ارزشی دارد وقتی کسی را که دوست داری تو را نخواهد؟ دیگر به چه می‌شود دلخوش بود؟ منی که نه آینده‌ای دارم، نه حالی... از گذشته‌ی گ-ه گرفته هم که چیزی نگویم. بودنم چه سودی داشت؟ و نبودنم؟ دریا هم آرام گرفته بود، نفس‌های کیا می‌پیچید، صدای ترکیدن چوب می‌پیچید و صدای ته مانده بودن من بیشتر. بلند شدم و بدون اینکه چیزی دورم بکشم با همان تن نمناك رفتم سمت ساحل. هوا گرگ و میش بود و آفتاب نیم ساعت دیگر طلوع می‌کرد و من می‌خواهم در انتهای این شب که هنوز به پایان نرسیده تمامش کنم. همان‌طور که کیا می‌خواست. دوم دبستان که بودم مادرم سه‌بار مرا گذاشت کلاس شنا. يك جلسه نمی‌رفتم، يك جلسه در حمام استخر قايم می‌شدم و الباقی پارك پشت استخر روی نیمکت می‌خوابیدم. من ماهی بودم و از آب بیشتر از هر چیزی می‌ترسیدم. ماهی امی دیده بودی؟ ماهی که شنا بلد نباشد وجود دارد؟ داشت. من که از غلتیدن میان آب چیزی بلد نبودم. حماقت مثل پوست روی تنم کشیده شده بود، مثل مو روی پوستم و مثل لباس روی مویم. بالاخره يك جایی که باید این درد و حس حماقت را تمام می‌کردم؟ باید این توده‌ی بدخیم و زشت را از خودم جدا می‌کردم و از آنجا که ویروس از بس که همه‌جا را گرفته بود دیگر قابل شناسایی نبود، من برای کندن این حماقت باید همه‌ی خودم را از بین می‌بردم. يك چیزی روی وجودم و روی تنم سنگینی می‌کرد. يك چیزی که اگر باهاش به این آب می‌زدم مرا می‌کشید آن ته... آن ته مه‌ها که آرامش بود و سکون و زندگی؛ اما من می‌خواستم روی آب بمانم این رو موها که آرامش بود و سکون و مرگ. حلقه‌ام را درآوردم و انداختم همان گوشه کنارها. حالا انگار سبك شده بودم، هزارتن وزن روی دوشم بود حالا لاقید و رها هرکاری دلم می‌خواست با ته مانده‌ی زندگی معین می‌کردم. پاهایم خیس شد و همه‌ی جانم... زیر آب رفتم. کسی دست و پا می‌زند که به فکر نجات است، مایی که برای مرگ آمده‌ایم تلاش بی‌معنی‌ست. آب از تنم بالا می‌آمد و جای دستان معین را پاك می‌کرد. رد همه‌ی آدم‌ها را بر من پاك می‌کرد. به لبم رسید و ردش هم که پاك می‌شد خاطره‌ی يك بوسه‌ی نیمه و ترسیده را از ذهنش نمی‌برد. آب هرچه مرا به این طرف و آن طرف می‌کوبید عشق از

سر نمی‌پرید. که اگر می‌پرید همه‌ی آب عشقی می‌شد. همه‌ی آب به سمت کیا می‌چرخید... همه‌ی آب احمق می‌شد... همه‌ی آب...
 شش پر از آب شد و من بالاخره مثل همه آبزیان دیگر آب شش دارم.
 بابا می‌گفت بیا ماهدخت رو نصف کنیم، نصفشو من یادگاری نگه می‌دارم نصفش رو تو... نمی‌خواستم مرا نصف کنند من خودم را در مرگ هم کامل می‌خواستم. تنم داشت آرام می‌گرفت. داشتم سبک می‌شدم. داشتم می‌آمدم بالا... زندگی من بالاخره جایی شروع شد که حقیقتاً به آن تعلق داشتم. من برگشتم به آنجایی که باید باشم. ماهی... ماهی خانه‌اش دریاست و مرگ ماهی زندگی او است.

پایان

فاطمه حیدری

سه شنبه

۲:۳۵ بامداد

۱۳۹۵

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید